

این رمان توسط سایت wWw.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

نام رمان : تو هنوز اینجایی

نویسنده : مهسا نجف زاده

انتشار از : بوک4

(wWw.Book4.iR)

منبع : نودهشتیا

از درون کیف پولم دو اسکناس ده تومانی بیرون آوردم و به سمت راننده گرفتم . کیف را روی شانه ام جابجا کردم و پیاده شدم . نگاهم متوجه اتومبیل سیاه رنگ حاج کاظم فلاح شد . لبخند زدم .
-بفرمائید خانم .

دو اسکناس کثیف و مچاله شده را از دست راننده گرفتم . صاف ایستادم . ثریا خانم قبل از همه پیاده شد . خوش پوش تر از همیشه به نظر می رسید . ماتتو و شلوار سیاه رنگ و روسری ساتن طلایی بر سر داشت . جلو رفتم و بعد از سلام، گونه اش را بوسیدم . بوی عطر شیرین همیشگی اش را می داد . به چند تار موی بیرون زده از روسری اش خیره شدم و همزمان لبخند زدیم . موهایش را رنگ کرده بود . قبل از احوال پرسی، با خارج شدن حاج کاظم از اتومبیل یک قدم به عقب برداشتم و سلام دادم . حاج کاظم با لبخند فاصله میانمان را طی کرد و جلو آمد . دستش را پشت گردنم انداخت و پیشانی ام را بوسید .
-چرا تنهایی ؟

نفس حبس شده ام را بیرون دادم و گفتم : بهنام کار داشت گفت یکی دو ساعت دیرتر می یاد .
بهزاد گفت : مگه ماشینت رو صبح از تعمیرگاه نگرفتی پس چرا با آژانس اومدی ؟ اصلا زنگ می زدی می اومدم دنبالت .

با لبخند نگاهش کردم و سلام دادم . به دیدنش در لباس های اسپرت بیشتر عادت داشتم تا کت و شلوار و لباس های رسمی . موهایش را به عقب شانه کرده بود و سبد بزرگی از گل های صورتی و بنفش در دست داشت . از همان فاصله هم می توانستم بوی عطر تند و بوی گل ها را استشمام کنم .

گفتم : بهنام گفت با آژانس پیام که وقت برگشتن با هم برگردیم .

لبه کتیش را مرتب کرد و جلو آمد .

آهسته گفتم : خوش تیپ شدی .

با خنده گفت : دامادای خانواده شما همشون خوش تیپن .

خنده ام گرفت . قبل از همه به سمت خانه رفتم و زنگ را فشار دادم . در با صدای خفه ای باز شد . اول حاج کاظم وارد شد، بعد ثریا خانم . بهزاد مودبانه کنار ایستاد تا قبل از او وارد شدم .

مامان شکوه، بابا حسین و من، هر سه به استقبال خانواده فلاح آمده بودند . نگاهم روی من ثابت ماند . گونه هایش رنگ گرفته بود و با آن آرایش ملایم واقعا زیبا و دوست داشتنی به نظر می رسید . بلوز و دامن کرم قهوه ای به تن داشت و موهای بلند سیاه رنگش را روی شانه رها کرده بود . بهزاد قبل از همه به سمت او رفت و آهسته چیزی در گوشش زمزمه کرد که رنگ گونه های من سرخ تر شد . متوجه نگاه حاج کاظم و بابا حسین به سمت آنها شدم . هر دو لبخند زدند .

وارد آشپزخانه شدم . هنوز صدای خنده بابا حسین و حاج کاظم از سالن پذیرایی به گوش می رسید . من با لبخند مشغول پر کردن استکان های چای بود .

جلو رفتم و گفتم : کمک می خوام عروس خانم ؟

با لبخند گفت : اون ظرف شیرینی رو از یخچال می یاری بیرون ؟

در یخچال را باز کردم و گفتم: می‌خواید مراسم رو جدا بگیرید؟
 - من که دوست داشتم مراسم از اول قاطی باشه ولی بخاطر پدر جون می‌خوایم جدا بگیریم... البته بهزاد می‌گفت
 برای بعدش توی سالن اجتماعات خونمون یه مراسم بزن و برقص راه بندازیم.
 ظرف شیرینی را روی میز گذاشتم و روی صندلی نشستیم. حاج کاظم فلاح برای منا، درست از روزی که به خاستگاری
 بهزاد جواب مثبت داده بود از "حاج آقا" به "پدر جون" تبدیل شده بود.
 ادامه داد: بهنام چطوره؟
 به ساعت مچی ام خیره شدم. چند دقیقه ای از هشت گذشته بود. باید نگرانش می‌شدم؟ اگر سه ماه قبل بود شاید
 این تاخیر نگران کننده بود ولی حالا نه. این سه ماه به دیر کردن هایش عادت کرده بودم.
 گفتم: خوبه... کار داشت گفت زود می‌یاد... فکر کنم تا ساعت نه برسه.
 - کجایی دخترم؟

صدای حاج کاظم بود. از جا بلند شدم. بدون تردید مرا صدا می‌زد. ظرف شیرینی را برداشتم و پشت سر منا از
 آشپزخانه خارج شدم. حاج کاظم همیشه مرا "دخترم" صدا می‌زد و حالا عادت کرده بود به منا بگویم "عروس
 خانم". بعد از تعارف چای و شیرینی، من کنار بابا نشستیم و من نزدیک ترین صندلی به بهزاد را برای نشستن انتخاب
 کرد. خیلی زود بحث های اولیه به تعیین تاریخ مراسم عروسی رسید. با لبخند به منا و بهزاد خیره شدم. چقدر
 خوشحال و خوشبخت به نظر می‌رسیدند.

با پیشنهاد برگزاری مراسم در اردیبهشت ماه از طرف ثریا خانم، بهزاد گفت: اردیبهشت خیلی دیر نیست؟ چطوره
 بندازیم برای ماه دیگه... دی خیلی هم سرد نیست تازه ما قراره مراسم رو توی سالن بگیریم، فکر نکنم مشکلی باشه
 ... یکی دو تا آشنا دارم می‌تونم تو یه سالن خوب جا پیدا کنم.

بابا خندید و گفت: خیلی عجله داری آقا داماد؟

اصرار بهزاد برای برگزار شدن هر چه زودتر مراسم با اعتراض مامان و ثریا خانم مواجه شد و خنده و شوخی و سر به
 سر گذاشتن بابا و حاج کاظم. بعد از تماس حاج کاظم با یکی از دوستان قدیمی اش قرار شد مراسم را روز پنج شنبه،
 چهارم اردیبهشت ماه در باغ گیلاس حاج فتاح برگزار کنند. شش ماه قبل به آن باغ رفته بودم. با کمی تغییرات می
 شد مراسم خوبی در آن برگزار کرد. بزرگ بود و احتمالاً در اردیبهشت ماه سر سبز و پر از شکوفه های گیلاس.
 مشغول کشیدن سوپ بودم که صدای زنگ در بلند شد و دو دقیقه بعد صدای سلام دادن بهنام. کاسه سوپ را
 برداشتم و از آشپزخانه بیرون رفتم. کمی دورتر مقابل در ورودی مشغول دست دادن و احوال پرسی با بابا بود.
 بهزاد با لبخند ظرف خورشت را از دست منا گرفت و گفت: به موقع رسیدی آقا داداش.

حاج کاظم گفت: معلومه مادر زنش دوستش داره.

مامان شکوه با لبخندی که تمام چهره اش را پوشانده بود به سمت بهنام رفت و گفت: معلومه که دوستش دارم... دو
 تا داماد دارم یکی از یکی آقا تر.

بهنام با لبخند خم شد و اجازه داد مامان شکوه دستانش را دور گردنش حلقه کند و گونه اش را ببوسد. کاسه سوپ را
 روی میز گذاشتم و به سمتش رفتم. چهره اش کمی رنگ پریده به نظر می‌رسید. لباس عوض کرده و مشخص بود

تازه اصلاح کرده و دوش گرفته است . با هم دست دادیم . خیلی زود دستش را از میان انگشتانم بیرون کشید . به این دوری کردن هایش هم عادت نکرده بودم .

بهزاد میان منا و مامان شکوه، پشت میز نشست و گفت : قراره مراسم رو توی باغ گیلاس حاج فتاح بگیریم . بهنام رو به بابا گفت : جای خویبه پدر جون ... آخر این هفته با حاج فتاح هماهنگ می کنم یه سر همگی بریم باغش . آهسته گفتم : برات سوپ بکشم ؟ بشقابش را برداشت و گفت : نه . ملاقه را برداشت و برای خودش سوپ کشید .

مامان شکوه گفت : چرا کم کشیدی بهنام جان ... بده به من بشقابت رو، خودم برات سوپ بکشم . همه می دانستند بهنام چقدر سوپ های دستپخت مامان شکوه را دوست دارد و باز هم همه می دانستند مامان شکوه چقدر هوای دامادش را دارد .

با لبخند گفت : مرسی مامان شکوه ... امروز دیر نهار خوردم خیلی میل ندارم، همین کافیه، تعارف که ندارم اگه خواستم دوباره می کشم .

ثریا خانم گفت : قرار شد مراسم رو چهارم اردیبهشت برگزار کنیم .

بهنام تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد . به نیم رخش خیره شدم .

مامان شکوه گفت : اگه تا آخر اسفند خونه رو تحویل بگیریم خیلی بهتره .

بهنام در حالی که محتویات باقی مانده بشقابش را به هم می زد گفت : دیشب با آقای کامران حرف زدم گفت تا آخر بهمن کار خونه تموم می شه .

کاملای بی میل غذا می خورد و حرف می زد . مثل همیشه نبود . تا به حال او را این طور ندیده بودم . آشفته بود و سعی داشت این آشفتگی را پنهان کند .

ثریا خانم گفت : چرا نمی خوری دخترم ؟

با لبخند نگاهش کردم و قاشق دیگری از سوپ را به دهان گذاشتم . متوجه نیم نگاه بهنام شدم . خیلی کوتاه و گذرا بود .

شام در میان صحبت های مامان شکوه و ثریا خانم در مورد نحوه برگزاری مراسم، خنده های منا، اخم های بهزاد به شوخی های حاج کاظم و بحث های ورزشی بابا حسین و البته سکوت سنگین بهنام صرف شد .

نگاهم متوجه بهنام و بهزاد شد . گوشه ای از حال ایستاده بودند و حرف می زدند . بهزاد اخم کرده بود و تند تند چیزهایی می گفت . بهنام نگاهش را از چهره بهزاد برگرداند و به من خیره شد . یک دقیقه تمام بدون پلک زدن نگاهم کرد . بیشتر از دو ماه بود که این طور نگاه خیره اش را روی خودم احساس نکرده بودم . لبخند محوی روی لبم نشاندم . اخم کرد و نگاهش را از من گرفت . امروز واقعا عجیب شده بود . بهزاد با همان اخم از او فاصله گرفت و به سمت بابا حسین رفت .

-پدر جون اجازه می دید من و منا نیم ساعتی بریم بیرون ؟

متوجه نگاه متعجب منا شدم . چند دقیقه قبل، به اصرار بابا قرار شده بود نیم ساعت دیگر هم بنشینند و حالا بهزاد و

منا کجا می خواستند بروند ؟

بابا نگاهی به حاج کاظم انداخت و گفت : باشه مشکلی نیست ... فقط خیلی دیر نکنید .

بهزاد لبخند زنان تشکر کرد و با اخم و چهره ای کاملاً جدی به بهنام خیره شد .

منا آهسته در گوشم زمزمه کرد : بهنام امروز چشه ؟

شانه بالا انداختم . نمی دانستم و مشتاق دانستنش بودم . بدون تردید این گردش ناگهانی به صحبت های چند لحظه قبل بهزاد و بهنام بی ربط نبود .

قبل از اینکه کامل روی صندلی کنار بهنام بنشینم حاج کاظم گفت : دخترم یه چایی دیگه می یاری ؟

-چشم .

بهنام انگشتانش را دور بازویم حلقه کرد و گفت : بشین .

با فشار دستش مجبور به نشستن شدم . سنگینی نگاه حاج کاظم و بابا که متوجه حرکت بهنام شده بودند را احساس کردم .

بهنام گفت : یه موضوع مهمی هست که می خوام همتون در جریان باشید .

با این حرف تمام نگاه ها به سمت بهنام کشیده شد .

آهسته گفتم : چی شده ؟

سرش را چرخاند و به چشمانم خیره شد . انگستانم را میان انگشتانش گرفت و فشرد . وقتی نوازش انگشت شصتش را پشت دستم احساس کردم ابروهایم بی اختیار بالا رفت و ضربان قلبم تند تر شد . حس خوبی نداشتم . حس خوبی بود اما این حس با چیزی که این سه ماه تجربه اش کرده بودم متفاوت بود . لبخند زد . بی اختیار لبخند زدم .

ثریا خانم با خنده و صدایی کاملاً ذوق زده گفت : مهیا حامله است آره ؟

لبخندم جمع شد . اخم های بهنام در هم رفت و بی آنکه دستم را رها کند سرش را چرخاند .

مامان شکوه گفت : آره مادر ؟

دقیقا همان شوقی که در صدای ثریا خانم بود را می توانستم در صدای هیجان زده مامان شکوه تشخیص دهم .

بهنام سرد و جدی و قاطع گفت : نه .

لبخند و شادی که در چهره های هر چهار نفرشان برای چند ثانیه کوتاه پیدا شده بود، محو شد . آرزوی هر چهار

نفرشان داشتن نوه و دیدن فرزند من و بهنام بود .

بهنام صاف روی صندلی نشست و گفت : خواهش می کنم اول به من اجازه بدید کامل حرفم رو بزنم و بعد در موردش قضاوت کنید .

حس بدی داشتم، خیلی بد .

فشار ملایمی به انگستانم وارد کرد و ادامه داد : می خواستم این موضوع رو بذارم برای بعد از مراسم بهزاد و منا ولی

نتوانستم با خودم کنار بیام ... از من هیچ دلیلی رو برای کارهام نخواید چون به کسی قول دادم که در موردش حرفی

نزنم ...

وقتی بهنام از قول دادن به کسی حرف می زد، همه می دانستند که این قول چیزی نیست که به سادگی شکسته شود. به غیر از پدر و مادرش، بعد از چند سال همکاری های کاری که با بابا حسین داشت و این دو سال فامیلی من و مامان شکوه هم با شناختنی که از او پیدا کرده بودیم، می دانستیم که در مورد چه چیزی حرف می زدند.

من سه ماه برای فکر کردن فرصت داشتم، بارها سعی کردم به موضوع یه جور دیگه نگاه کنم ولی نشد ... من الان تصمیمم رو گرفتم و از اونجایی که خودم رو خیلی خوب می شناسم می دونم که هیچ دلیل منطقی و احساسی نمی تونه نظرم رو تغییر بده ... پس از همه خصوصاً شما مامان، خواهش می کنم فقط گوش کنید.

دستم را رها کرد و از داخل جیب پشتی شلوارش کیف پول چرمش را بیرون آورد و باز کرد. نگاهم برای لحظه ای متوجه عکس خودمان شد. این عکس را خوب به یاد داشتم. زمستان سال گذشته که با بهزاد و منا به توپال رفته بودیم بهزاد از من و بهنام در کنار هم عکس انداخته بود. در عکس هر دو می خندیدیم. نک بینی من قرمز شده بود و چهره بهنام با آن کلاه بافت قهوه ای رنگ، خنده دار به نظر می رسید. دو برگه مستطیل شکل را از میان پول هایش بیرون کشید و روی میز گذاشت.

-فردا برای ساعت ده صبح از محضر وقت گرفتم ...

دستم را دوباره گرفت و فشرد. نگاه همه متعجب بود. مکث کرد. شاید برای دیگران کلمه " محضر " در آن موقعیت خاص، هیچ مفهوم واضحی نداشت اما همین کلمه برای من کافی بود تا بفهمم موضوع مهمی که بهنام قصد بیانش را دارد چیست. بهنام می خواست طلاقم بدهد. لبم را گاز گرفتم و به برگه های روی میز خیره شدم. چک بودند. گفت: من از دادگاه حکم دارم و از خود مهیا یه وکالت نامه که به من این اجازه رو می ده حتی بدون حضور خودش طلاقش رو بدم ولی ترجیح می دم ...

ثریا خانم با رنگی پریده گفت: طلاق؟! بهنام معلوم هست چی داری می گی؟

سرم را به زیر انداختم. همه چیز تمام شد. باید خوشحال می بودم یا ناراحت؟

بهنام رو به بابا که با دهانی نیمه باز نگاهش می کرد، گفت: متاسفم ولی من امانت دار خوبی نبودم ... آینه و شمعدون، قرآن و سرویس جواهر مهریه اش رو که سر عقد خریده بودم ...

آهسته گفتم: مطمئنی؟

با چهره ای سرد و جدی، با ابروهایی در هم کشیده شده و پیشانی چروک خورده فقط به روبرو خیره شده بود. نه نگاهم کرد و نه جوابم را داد.

قبل از اینکه حاج کاظم چیزی بگوید گفت: در ضمن همین امروز با وکالت نامه ای که داشتم اون سه دونگ خونه که به نام مهیا بود رو به نام خودم زدم و پولش رو هم به حساب شخصی خود مهیا ریختم ...

به چک های روی میز اشاره کرد و ادامه داد: مبلغ این چک به اندازه اون چهارده تا سکه است که توی عقدنامه اومده ... البته برای یک هفته ی دیگه است تا حسابم رو پر کنم و اون یکی ... انتخاب خود مهیاست اگر خواست می تونه بیاد و تمام جهیزیه اش رو ببره و اگر هم نه می تونه این چک رو قبول کنه که یه قیمت برآورده شده از تمام وسایل اون خونه است.

مامان شکوه گفت: بهنام جان این یه شوخیه؟ می خوای مهیا رو طلاق بدی؟ چرا!؟

صدای ناباور مامان شکوه باعث شد نگاهم را از نیم رخ جدی بهنام بگیرم . ثریا خانم با دهانی باز به بهنام نگاه می کرد . حاج کاظم لحظه ای به من و لحظه ای دیگر نگاهش روی بهنام ثابت می ماند . چهره بابا کاملاً قرمز و انگشتان هر دو دستش مشت شده بودند .

بهنام گفت : مامان شکوه اجازه بدید تا حرفم رو تموم کنم ... بعد از محضر مهیا می تونه بره خونه و هر چیزی که می خواد برداره و کلید رو هم تحویل سرایدار بده ... فقط می مونه اون سفر حج که ... فیش حج رو هم قرار بود بیارم ولی متاسفانه خونه تو جیب کتم جا گذاشتمش ... فکر کنم همه چیز رو توضیح دادم .

از جا بلند شد . با فشار دست بهنام، من هم ایستادم . نگاهم روی چهره بی رنگ حاج کاظم ثابت ماند . تنها چیزی که می خواستم این بود که بدانم او به چه چیز فکر می کند . با حرکت بهنام به سمتش کشیده شدم . میان سالن دستم را رها کرد و گفت : زود حاضر شو بریم .

-کجا ؟ مهیا تو هیچ کجا نمی ری، فهمیدی ؟

صدای بلند و محکم بابا بود . چهره اش حالا کاملاً بی رنگ بود و چشمانش کاملاً سرخ و به خون افتاده . بهنام ایستاد .

قدمی جلو گذاشت و گفت : تو دیگه نمی خوای با دختر من زندگی کنی پس اون با تو هیچ کجا نمی یاد .

ثریا خانم هم از جا بلند شد و گفت : من می دونم اگه بشینیم و کمی حرف بزنینم می تونیم مشکل شما رو حل کنیم .

حاج کاظم به سمت بهنام آمد و آهسته گفت : معلوم هست چیکار داری می کنی پسر ؟ بیا بشین ببینم .

بهنام گفت : مامان جان کی گفته ما مشکل داریم ؟

قدمی به جلو برداشت و رو به بابا ادامه داد : عذر می خوام آقا جون ... من احترام زیادی برای شما و خانوادتون قائلم ...

حرف های من رو به عنوان یه بی احترامی یا توهین تلقی نکنید، مهیا به صورت قانونی و شرعی هنوز زن منه ... فردا

بعد از امضای طلاق نامه من دیگه هیچ حق و حقوقی نسبت بهش ندارم ولی الان همراه من می یاد ... شاید این طوری

بهتر باشه، فکر کنم شما حرف های زیادی با هم داشته باشید ... من واقعا خسته ام، مهیا جان لطفا عجله کن .

به بابا خیره شدم . کاش هر چه زودتر می رفتیم . بهنام مانتویم را به دستم داد و موبایلش را از روی میز برداشت .

دستش را به سمت بابا دراز کرد و گفت : اگه حرفی زدم یا کاری کردم که باعث ناراحتی شما شده عذر می خوام و

بابت تمام زحمت هایی که در حق من کشیدید متشکرم ... نمی خوام این اتفاق باعث ناراحتی و کدورت بین دو خانواده

تا بشه ... خصوصاً با وضعیت منا خانم و بهزاد بهتره همه چیز توی آرامش تموم بشه .

در تمام مدت دستش را نگه داشته بود اما بابا فقط به او خیره شده بود و هیچ نمی گفت . هر چهار نفر ناباورانه

نگاهمان می کردند .

دستش را انداخت و ادامه داد : مهیا هیچ تقصیری نداره ... مشکل من بودم که لیاقت خوبی ها و فداکاری های اون رو

نداشتم ... امیدوارم بتونید من رو درک کنید، شاید از فردا شما پدر زن من نباشید اما به زودی پدر زن برادرم می شید

... من هنوز برای شما احترام قائل هستم، اجازه ندید بی لیاقتی من همه چیز رو بهم بزنند ... من و بهزاد توی یه چیز

مهم با هم فرق داریم، چیزی که باعث می شه منا و بهزاد با هم خوشبخت باشند و من نتونم مهیا رو خوشحال کنم.

صدای حاج کاظم بلند شد : بهنام بشین ببینم ... این حرفا چیه که می زنی ؟

آهسته گفتم: من مشکلی ندارم می تونم این طوری هم زندگی کنم .
 با اخم نگاهم کرد و گفت: اما من مشکل دارم ... نمی تونم باهات زندگی کنم .
 بازویم را گرفت و کشید . بدون هیچ کلامی از خانه خارج شدیم .

در تمام طول مسیر، از پنجره به بیرون خیره نگاه می کردم . ساعت از دوازده شب گذشته بود . اتومبیل را پشت چراغ
 قرمز متوقف کرد . نگاهم روی دختر جوانی که پشت اتومبیل کناری ایستاده بود ثابت ماند . شیشه را تا انتها پایین دادم

گفت: توی این دو سال و چند ماه سکوت کردی، پس می تونی همین طوری ادامه بدی ... نمی خوام زندگی بهزاد و منا
 خراب بشه .

بدون اینکه نگاهم را از نیم رخ ملیح دختر جوان جدا کنم گفتم: منم نمی خوام ... بخاطر همین شاید بهتر بود تا بعد از
 مراسمشون صبر می کردی .

چیزی راه گلویم را بسته بود . این لحظه قرار بود خوشحال باشم ولی نبودم . دلم می خواست گریه کنم . اشتباه از من
 بود که بعد از یک سال و یازده ماه سکوتم را شکسته و حرف زده بودم؟ بهنام حق داشت . حق داشت که نخواهد با
 من زندگی کند . به اندازه کافی او را می شناختم که بدانم به دنبال چه چیز است .

دختر جوان با اخم سرش را به سمتم برگرداند و بهنام گفت: ترجیح می دم همه چیز خیلی زود تموم بشه .
 او دیگر مرا نمی خواست . من به خواسته شدن توسط او عادت داشتم . دختر با اخم نگاهم می کرد . پلک زد . قطره
 اشکی از گوشه چشمم پایین کشید . دختر نگاهش را از من گرفت و اتومبیلش را به راه انداخت . بهنام هم حرکت کرد

همه چیز از سه ماه قبل شروع شد وقتی بهنام پرسید " دوستم داری " و من به چشمانش نگاه کردم و گفتم " نه " .
 اتومبیل را وارد پارکینگ کرد و خیلی زود پیاده شد . آفتابگیر را پایین دادم و به داخل آینه کوچکش خیره شدم . رد سیاه
 کم رنگی پایین چشم راستم دیده می شد . شاید بهتر بود بهنام، نشانه کم رنگ و سیاه اشکم را می دید . آفتابگیر را به
 حالت اولیه برگرداندم . خوش خیالی بود اگر فکر می کردم این نشانه کم رنگ، تردیدی هر چند کوچک در تصمیم بهنام
 ایجاد می کند . پیاده شدم . دم آسانسور ایستاده بود .

با متوقف شدن آسانسور چشمانم را باز کردم و گفتم: باید حرف بزنیم .

باید حرف می زدم و می گفتم که این سه ماه چه چیزهایی تغییر کرده است . آسانسور را ترک کردم . بی توجهی ها و
 دوری کردن هایش برای منی که یک سال و یازده ماه هر روز صبح با کلمات محبت آمیزش بیدار شده بودم و هر شب
 با لالایی هایش به خواب رفته بودم سخت بود . تصور اولیه او یک عادت بود؛ عادتی که خیلی زود فراموش می کردم
 اما این بی توجهی ها دیوانه ام می کرد . چیز بیشتری هم وجود داشت .

موبایلم را از داخل جیب مانتویم بیرون آوردم . منا بود . به او چه باید می گفتم؟ آنقدر به نامش خیره شدم تا صدای
 زنگ و لرزش موبایل قطع شد .

-خاموشش کن .

سرم را بلند کردم . مقابلم ایستاده بود . موبایل را از دستم بیرون کشید و کنارم روی لبه تخت نشست . دیدم که موبایلم را خاموش کرد و به همراه موبایل خودش روی میز کوچک کنار تخت گذاشت .

کمی به سمتش چرخیدم و گفتم : این سه ماه که ...

خیلی سریع به سمتم چرخید، دستش را بالا گرفت و گفت : هیس ... نمی خوام بشنوم .

انگشتانم را دور میج دستش حلقه کردم و دستش را پایین کشیدم . باید می گفتم .

-نه باید گوش کنی من نظرم ...

میان حرفم پرید و گفت : ما سه ماه پیش همه حرف هامون رو زدیم ...

دستش را زیر چانه ام قرار داد و سرم را بلند کرد .

ادامه داد : الان تکلیف همه چیز روشنه ... تو سه ماه قبل گفتی چی رو نمی خوام و حالا من هم تصمیمم رو گرفتم ...

کمی نزدیک تر شد و گفت : من دیگه تو رو نمی خوام .

به چشمانم خیره شد و این حرف را زد . گفت مرا نمی خواهد . من هم سه ماه قبل دقیقا همین کار را کرده بودم .

-اما ... من ... تو رو ...

سرش را خم کرد، چشمانش را بست و آهسته زمزمه کرد : نگو ... هیچی نگو باشه ؟ من نمی خوام بشنوم .

-بهنام .

صدایم وقتی نامش را بر زبان می آوردم می لرزید .

نفسش را پر سر و صدا بیرون داد و گفت : حالا نوبت توه ... تویی که باید انتخاب کنی و بگی می خوام یا نه .

بی اختیار به آستین پیراهنش چنگ زدم . نمی خواستم تصویر غلطی از چیزی که من باید خواستن یا نخواستنش را انتخاب می کردم، داشته باشم . می خواستم چیزی که در موردش به من حق انتخاب داده می شد، خواستن زندگی کردن برای تمام عمر با او باشد .

گفت : من یه ... اگه تو تمایلی نداری مهم نیست

-من ... من ...

به چشمانم زل زد و گفت : اگه نخوامی من درک می کنم .

نخواهم؟! دیوانه نبودم که بخوام او را پس بزنم . یقه ی پیراهن مردانه اش را با هر دو دست گرفتم و به سمت خود کشیدم . چشمانم را بستم . تمایل عجیبی به لبخند زدن و گریه کردن همزمان داشتم . بهنام گفته بود لیاقت خوبی ها و فداکاری های من را ندارد! تعجب آور بود . در مورد کدام خوبی، کدام فداکاری حرف می زد؟ در طول این زندگی نه تنها خوبی نکرده بودم بلکه سرد بودم، نه تنها فداکار نبود بلکه با خودخواهی هایم حتی خودم را هم متعجب و شگفت زده می کردم . من کسی بودم که با یک کلمه، بی لیاقتی خود را برای داشتن مهر و عشق و حمایت بهنام ثابت کرده بود . نباید گریه می کردم . نباید حتی برای یک ثانیه، این تصور را در او ایجاد می کردم که تمایلی ندارم . او دیگر مرا نمی خواست .

به چشمان بسته اش خیره شدم . آرام و عمیق نفس می کشیدم . نیم خیز شدم .

آهسته زمزمه کردم : می شه در مورد تصمیمت تجدید نظر کنی ؟

گفت : این واقعا چیزیه که تو می خوای ؟
دستی روی گونه اش کشیدم و گفتم : آره .
چشمانش را باز کرد و به چشمانم خیره شد . چهره اش دیگر آرامش چند لحظه قبل را نداشت .
-بخاطر منا و بهزاد ؟
سرم را به علامت نفی تکان دادم و گفتم : نه ... بخاطر خودمون .
گوشه ی لبش به نشانه پوزخند بالا رفت و گفت : باید باور کنم ؟
اخم کردم و گفتم : چرا نباید باور کنی ؟
-سه ماه قبل با وجود تمام علاقه ای که می دونستی بهت دارم گفتمی نه ... حالا چطور شده ؟ تنها چیزی که توی این
سه ماه تغییر کرد این بود که سعی کردم دیگه بهت علاقه نداشته باشم ... به نظر خودت این می تونه دلیل منطقی
برای تغییر ناگهانی نظرت باشه ؟
حرفش کاملا درست بود . دیده بودم که چطور در این سه ماه سعی کرده بود دیگر دوستم نداشته باشد . دوری کردن
ها و سردی رفتارش نشانه ی واضح و روشنی از این امر بود .
نگاهم را از نگاهش جدا کردم و گفتم : چه اشکالی داره ؟
چشمانش را بست و گفت : خیلی زود یکی رو پیدا می کنی که دوستش داری و دوست داره و بعد باهش ازدواج می
کنی ... اون موقع است که به حرف های الانت بخندی که با چند کلام حرف می خواستی با کسی که ازش متنفری
زندگی کنی .
-اشتباه می کنی .
اخم هایش در هم رفت . چشمانش را باز کرد و نیم خیز شد .
با لحن تندى گفت : پس چی ؟ چی باعث شد نظرت رو عوض کنی ؟
بعد پوزخندی زد و ادامه داد : اگه می خواستی حس خوب الانم رو از بین ببری باید بگم کارت رو درست انجام دادی ...
حالا بگیر بخواب .
-بهنام گوش کن .
سرش را به علامت منفی تکان داد و با لحن آرام تری گفت : نه ... نمی خوام گوش کنم، لطفا سعی نکن بیشتر از این
ناراحتم کنی، باشه ؟ تو هیچ دلیلی برای زندگی کردن با من نداری .
محکم گفتم : دارم .
-البته که داری ... نمی خوای بخاطر تو رابطه بین منا و بهزاد خراب بشه، منم چنین چیزی رو نمی خوام و مطمئن باش
اجازه نمی دم چنین اتفاقی بیفته ... من می دونم دارم چیکار می کنم .
کامل دراز کشید و به سقف خیره شد . این دلیل خوبی بود ولی نه به اندازه ای که مرا پیش بهنام نگه دارد . من دلیل
محکم تری برای این کار داشتم . در این سه ماه به خوبی پی برده بودم قرار است چه چیزی را از دست بدهم .
گفتم : فقط بخاطر منا نیست ... داری بی انصافی می کنی .
بی آنکه نگاهم کند گفت : بی انصاف تویی که می خوای شبم رو بیشتر از این خراب کنی

با مکث کوتاهی ادامه داد: حرفت کاملاً قبول... تو می‌خواهی با من زندگی کنی ولی حالا این منم که نمی‌خوام. نمی‌خواست حرف بزنی. نمی‌خواست بشنود. زندگی با من را نمی‌خواست. چرا وقتی مرا نمی‌خواست این طور مهربان بود؟ من زندگی با بهنام را می‌خواستم. روزی این خواست او بود و امروز این خواست من. روزی من نمی‌خواستم و امروز او. مقصر من بودم؟ من تنها کسی بودم که اشتباه کرده بود؟ چشمانم را بستم.

فینجان بهنام را برای دومین بار از چای پر می‌کردم که صدای زنگ در خانه به صدا در آمد. حدس اینکه چه کسانی پشت در هستند چندان هم سخت نبود. می‌دانستم که او هم انتظار حضورشان را دارد. از جا بلند شد و در حالی که یقه پیراهن مردانه اش را مرتب می‌کرد از آشپزخانه خارج شد. در مقابل خواسته اش تسلیم بودم چون اشتباه از من بود، من مقصر بودم. فرصتی برای جبران اشتباهم می‌خواستم و بهنام این فرصت را در اختیارم قرار نداده بود. حق داشت. به چشمانش خیره شده و گفته بودم دوستش ندارم، من گفته بودم از او متنفرم. شاید اگر بهنام کسی بود که سه ماه قبل آن حرف‌ها را زده بود، امروز من جایگاه او را داشتم و من کسی بودم که تمایلی برای زندگی کردن با او در خودم احساس نمی‌کردم. او با انجام دادن مراحل طلاق و تعیین تاریخ و ساعت آن، بدون اطلاع من فرصتی برای جبران این اشتباه به من نداده بود. این‌ها بهانه بود. این فرصت ندادن بهنام بهانه بود تا خودم را توجیح کنم. من که می‌دانستم او حق دارد.

وقتی وارد حال شدم. همه حضور داشتند. بابا با اخم‌هایی در هم رفته و نگاه خشمگین به بهنام. نگاه مامان شکوه پر از نگرانی بود و اضطراب. من با چهره‌ای بی‌رنگ لبه کت اسپرت بهزاد را میان انگشتانش می‌فشرد. ثریا خانم خودش را به بهنام رسانده بود و در حالی که گونه اش را می‌بوسید چیزی هم در گوشش زمزمه می‌کرد. به حاج کاظم فقط سلام دادم. نگاهش نکردم اما سنگینی نگاهش را به خوبی روی خودم احساس می‌کردم. بابا حسین قبل از همه بدون تعارف وارد سالن شد و بقیه هم به دنبالش. به سمت آشپزخانه می‌رفتم که صدای ثریا خانم متوقفم کرد.

-مهیا جان... دخترم بیا اینجا... کسی چیزی نمی‌خوره، بیا فقط می‌خواهم حرف بزنی.

ایستادم. حرف دیشب بهنام را به خاطر آوردم. در حالی که موهایم را از روی صورتم کنار می‌زد گفته بود "اگه تا الان پیداشون نشده یعنی می‌خواند خودمون به توافق برسیم... فردا صبح حتماً می‌یان، باید برای اومدنشون آمادگی داشته باشیم".

به زحمت لبخند محوی بر لب آوردم و به سمت سالن رفتم. کجا باید می‌نشستم؟ کنار بهنام؟ بهنام نگاهم نمی‌کرد و پایش را روی پای دیگرش انداخته بود و به نقطه‌ای که احتمالاً جایی روی پیراهن مردانه بهزاد بود، نگاه می‌کرد. روی اولین مبل نشستیم. جایی دورتر از همه.

حاج کاظم گفت: چرا اونجا نشستی دخترم... بر پیش شوهرت.

نگاه همه به روی من بود. به بهنام خیره شدم. به آرامی سرش را به علامت مثبت تکان داد و کمی روی صندلی اش جابجا شد. صندلی کناری اش را برای نشستن انتخاب کردم. سه دقیقه سکوت مطلق و بعد اولین کسی که شروع کرد به حرف زدن مامان شکوه بود.

با لحن محتاطی پرسید: بهنام جان شما با هم چه مشکلی دارید؟

بهنام با لبخند گفت: هیچی ماما شکوه... من و مهیا با هم مسئله ای نداریم.

حاج کاظم با لحن نه چندان آرامی گفت: پس خوشی زده زیر دلت که داری طلاقش می دی؟

فشرده شدن لب های بهنام را به هم دیدم. دیشب گفته بود "می خواهم همه چیز خیلی زود تموم بشه، پس سعی نکن خرابش کنی".

بهنام با لحن محکم و جدی گفت: امیدوار بودم خیلی زود با این موضوع کنار بیاید ولی ظاهرا هنوز... .

ثریا خانم میان حرفش پرید و گفت: آخه پسر من شما دو تا که با هم مشکلی ندارید چرا داری زندگیتون رو خراب می کنید؟ توی فامیل همه شما دو تا رو نشون می دند و... .

بهنام کمی به جلو خم شد و گفت: مادر من، عزیز من... این زندگی منه نه دیگران... اجازه بدید حرفم رو تموم کنم. دستم را در دست گرفت و ادامه داد: واقعا دلم می خواد به نظرمون احترام بذارید... من و مهیا تا حالا توی این دو سال و چند ماهی که از زندگی مشترکون می گذره درسته که یه اختلاف نظرها و سلایقی داشتیم ولی هیچ وقت بحث و دعوایی بینمون نبوده، همیشه احترام همدیگه رو نگه داشتیم... یه وقتی من کوتاه اومدم و یه وقتی هم اون ولی... ما دیگه هیچ دلیل برای زندگی کردن با هم نداریم بخاطر همین تصمیم گرفتیم جدا بشیم.

بابا حسین گفت: مشکل اصلیتون چیه؟ واقعا انتظار داری باور کنیم چون برای زندگی کردن با هم دلیل ندارید می خواید جدا بشید؟ آخه مگه به هم زدن یه زندگی به هم راحتی.

می دیدم که چه تلاشی برای آرام نگه داشتن کلامش دارد. هنوز نگاه پر تردید حاج کاظم را به روی خودم احساس می کردم.

بهنام گفت: یه موضوعی هست که باعث شده هر دومون به این نتیجه برسیم که دیگه دلیلی برای ادامه دادن این زندگی نداریم.

بهزاد عصبی گفت: چیه؟

بهنام اخم محوی میان ابروانش نشانده و گفت: قرار نیست کسی در این مورد چیزی بدونه.

بهزاد از جا بلند شد و گفت: آخه با این کارت می خوای زندگی من و... .

حاج کاظم با لحن محکمی گفت: بشین بهزاد.

می توانستم فشاری که بهزاد به دندان هایش وارد می کند را از روی فک منقبض شده اش احساس کنم. با تامل کوتاهی دوباره به سر جایش کنار من بازگشت.

بهنام بی توجه به حاج کاظم که قصد بر زبان آوردن کلامی را داشت رو به بابا حسین گفت: آقا جون دیشب هم بهتر گفتیم این منم که لیاقت داشتن مهیا رو ندارم... مهیا بدون من مسلما خیلی خوشحال تر و خوشبخت تر می شه.

بابا با چشمانی گرد شده و نفس های به شماره افتاده گفت: چطور شده که بعد از دو سال به این نتیجه رسیدی؟ وقتی اومده بودی خاستگاریش ادعا می کردی می تونی دخترم رو خوشبخت کنی.

بهنام سرش را به زیر انداخت و گفت: حق دارید آقا جون... من نتونستم.

لبم را گاز گرفتم. دستش را کشیدم. او داشت چه می کرد؟ قرار نبود برای این کار تا این اندازه شخصیت خودش را

زیر سوال ببرد. تا این اندازه برایش بی ارزش شده بودم که تنها خواسته اش شده بود جدا شدن از من و هیچ چیز حتی شخصیت و غرور خودش را هم برایش اهمیت نداشت؟ نگاهم کرد و پلک زد. او می دانست چه می کند. داشت این اطمینان را با پلک زدن به من می داد. چرا؟ دیشب در این مورد حرفی نزده بود. من نیاز داشتم با حرف زدن این اطمینان را به من بدهد که در حال انجام دادن کار درست است نه با یک پلک زده ساده.

آهسته گفتم: نکن بهنام.

حاج کاظم گفت: حالا چند روزی رو به خودتون فرصت بدید... با هم یه سفر برید، بیشتر با هم حرف بزنید و... شاید در موردش تجدید نظر کردید.

-من سه ماه در این مورد فرصت فکر کردن داشتم و تصمیمم رو گرفتم... در این مورد واقعا جای بحث و حرفی باقی نمونده... من همه کارها رو انجام دادم.

لحن محکم و قاطعی داشت.

مامان شکوه گفت: مهیا تو یه چیزی بگو.

بهنام دیشب گفته بود؛ گفته بود از من هم سوال خواهد شد. "بگو موافقی" مخالفت کرده بودم.

گفت: مامان شکوه... من دیگه نمی تونم و نمی خوام با مهیا زندگی کنم.

چشمان مامان شکوه از اشک پر شد. منا هم آرام و بی صدا گریه می کرد. تنها چیزی که می توانستم با آن فکر کنم این بود که بهنام دیگر مرا نمی خواست. خواست قلبی من که اهمیتی نداشت، داشت؟ به آرامی از جا بلند شدم و به

سمت اتاق خوابمان رفتم. صدای بهزاد را نامفهوم می شنیدم. معترض بود. مسلما نه بخاطر از هم پاشیده شدن یک زندگی و من، بلکه نگرانی اش مستقیم به رابطه اش با منا ختم می شد. او هم حق داشت. من هم حق داشتم. همه حق داشتند. ماتئویم را از جا لباسی برداشتم. شالم را روی سرم انداختم و از اتاق خارج شدم. من برای رفتن آماده بودم.

طلاق گرفتیم. به همین راحتی. مقابل چشمان گریان مامان شکوه و منا. ثریا خانم مرتب در گوش بهنام زمزمه می کرد. حاج کاظم سعی داشت طوری بابا حسین را به حرف بیاورد اما بابا بی هیچ کلامی با اخم های در هم رفته فقط به بهنام نگاه می کرد. بهزاد حتی به محضر نیامده بود.

بهنام خودکار را به دستم داد. به چشمانش خیره شدم. لبخند محوی بر لب آورد و سرش را به علامت مثبت تکان داد. وقتی پای دفتر، کنار اسمم را امضا می کردم نه دستانم می لرزید و نه گریه می کردم. این جواب تمام بی محبتی ها و سردی هایم بود. من داشتم تقاص اشتباه خودم را پس می دادم.

من و منا آخرین کسانی بودیم که از پله ها پایین آمدیم. متوجه بابا شدم که مستقیم به سمت ماشین رفت و سوار شد. و بعد متوجه بهنام شدم که عرض خیابان را طی کرد و کنار اتومبیل بابا حسین ایستاد. احتمالا بی توجهی بابا باعث شد در سمت راننده را باز کند. منا دستم را فشرد. به سمتش چرخیدم. تمام صورتش خیس از اشک بود.

با لبخند اشک های صورتش را پاک کردم و گفتم: تو چرا داری گریه می کنی؟

سرش را روی شانه ام گذاشت و گریه آرام و بی صدایش با حرفم به هق هق پر سر و صدایی تبدیل شد. نگاهم متوجه حاج کاظم شد. داشت به آرامی با مامان شکوه حرف می زد. ثریا خانم دست مامان را گرفته بود و هر چند لحظه یک بار سرش را به عنوان تائید حرف حاج کاظم به علامت مثبت تکان می داد. به بهنام خیره شدم. بابا هم از اتومبیل بیرون آمده بود. بهنام سرش را پایین انداخته بود و حرف می کرد. خیلی مشتاق بودم بدانم چه حرفی میانشان رد و بدل می شود.

-دخترم ... مهیا جان .

با صدای حاج کاظم سرم را چرخاندم. من سرش را از روی شانه ام برداشتم. جلو آمد. می دانستم می خواهد مثل همیشه دستش را دور گردنم بیندازد و پیشانی ام را ببوسد اما با اخم هایی در هم رفته مکث کرد. تعصبات حاج کاظم را خوب می شناختم. روی محرم و نامحرم زندگی اش حساس و دقیق بود. من هنوز هم به او محرم بودم. در حالی که اصلا انتظارش را نداشتم خم شد و پیشانی ام را بوسید.

گفت: امیدوارم خوشبخت بشی دخترم ... بهنام واقعا لیاقت تو رو نداشت.

اشتباه می کرد. کسی که لایق این زندگی نبود، من بودم. ثریا خانم جلو آمد و در آغوشم گرفت.

-تو هنوز عروس منی ... ببخش دخترم حلال کن، نمی دونم بهنام چرا این کار رو کرد اما خدا ازش نگذره که ...

معترض میان حرفش پریدم و گفتم: نگید ثریا جون ... بهنام گناهی نداره من درکش می کنم ... شما باید من رو حلال کنید ببخشید که عروس خوبی براتون نبودم.

-تو عزیزم بودی .

با لبخند گونه اش را بوسیدم. شاید چند ماه اول زندگی مشترکمان مادر شوهر بازی در آوردن هایش ناراحتی می کرد اما خیلی زود با هم کنار آمده بودیم. زن خوبی بود، مهربان بود. هیچ وقت واقعا بخاطر کارهای ناخودآگاهش از او ناراحتی به دل نگرفته بودم. به آرامی آغوشم را رها کرد و عقب رفت.

قصد رفتن به سمت دیگر خیابان را داشتیم که حرکت دست بهنام مانع شد. رو به ما، در حالی که مشغول شنیدن حرف های بابا حسین بود، دستش را روی سقف اتومبیل قرار داد و کف دستش را به معنای انتظار کشیدن و صبر کردن به سمت ما بلند کرد. لحظه ای که نگاهش متوجه ما شد سرم را به علامت مثبت تکان دادم.

من با گریه مشغول صحبت با بهزاد شد. نمی دانم بهزاد از آن طرف خط چه به او می گفت که بجای آرام تر کردنش، صدای گریه اش هر لحظه بلند تر می شد. حاج کاظم قصد پیوستن به بابا حسین و بهنام را داشت اما ثریا خانم مانع شد. مامان شکوه هم در کنارشان ایستاده بود و هر چند لحظه یکبار جمله ای نشان از تاسف میانشان رد و بدل می شد. سعی داشتیم من را آرام کنم اما کار چندان موفقیت آمیزی نبود.

ده دقیقه بعد وقتی بابا حسین سوار اتومبیل شد، صاف ایستادم. بهنام با لبخند محوی که بر لب داشت به سمتمان آمد. ظاهرا اوضاع کمی آرام شده بود اما هنوز کمی دلشوره داشتم. نگران عکس العمل بابا حسین بودم. در محضر به سختی خودش را کنترل کرده بود. امیدوار بودم حرف های بهنام آنقدر او را آرام کرده باشد که وقتی به خانه رسیدیم مجبور به جواب پس دادن نباشم.

بهنام مستقیم به سمت مامان شکوه رفت. دستانش را باز کرد و مامان شکوه را در آغوش گرفت. مامان شکوه با

اشتیاق گونه او را بوسید .

-حلال کنید مامان شکوه ... من داماد خیلی بدی براتون بودم.

مامان شکوه شروع کرد به گریه کردن . منا سرش را به بازویم تکیه داده بود و هر چند لحظه یکبار محتویات بینی اش را بالا می کشید . انگشتانم را مشت کرده بودم تا محکم بر فرق سرش نکوبم . از این صدا متنفر بودم و او خیلی خوب این موضوع را می دانست . بهنام از آغوش مامان شکوه بیرون و با خنده به سمتمان آمد . بر خلاف انتظارم طرف صحبتش من نبودم .

دستمالی را به سمت منا گرفت و گفت : خوبه تو رو طلاق ندادم وگرنه می خواستی چیکار کنی، هان ؟ تو رو خدا قیافه اش رو نگا ... اگه بهزاد تو رو این طوری ببینه که منصرف می شه ... بگیر این دستمال رو ... چه فین فینی هم راه انداخته ... تمومش کن که چیزی نمونده از مهیا یه کتک حسابی بخوری .

منا در میان گریه اش به خنده افتاد . دستمال را گرفت و آرام بهنام را به عقب هل داد .

بهنام با قیافه ای جدی رو به من گفت : دو تا امانتی پیش من داری .

به سمت اتومبیلش رفت . به دنبالش رفتم . دورتر از بقیه، کنار اتومبیل ایستاده بودیم . از جیب داخلی کتش برکه ای را به سمتم گرفت . می دانستم چیست . فیش حج . بدون اینکه نگاهش کنم آن را داخل جیب مان تویم گذاشتم . منتظر بودم چیزی بگوید حرفی بزند تا ... نمی دانم . از طرفی دوست داشتم سرش داد بزنم و از طرفی هم می دانستم چنین حقی ندارم . از دیشب تا به حال دلم برایش تنگ شده بود .

به چشمانم خیره شد و گفت : من دارم می رم شرکت ... می تونی بری خونه و وسایلت رو جمع کنی .

-الان وقت خوبی نیست .

سرش را به سمت اتومبیل بابا حسن برگرداند و گفت : آره ... در رابطه با منا و بهزاد نگران نباش، من با ... با آقا جون حرف زدم، الان خیلی از دستم دلخوره ولی می دونم چطوری راضیش کنم، یکی دو روز دیگه دوباره باهاش حرف می زنم . . .

سرم را به علامت مثبت تکان دادم . بابا حسین او را پسرم صدا می زد و بهنام خیلی خوب می دانست چطور باید با او حرف بزند و ارتباط برقرار کند، خیلی بهتر از من و منا .

به چشمانش خیره شدم و گفتم : بابت همه چیز متاسم . . .

دستش را بلند کرد و با اخم محوی میان ابروانش گفت : نه ... نگو ... این موضوع همین جا تموم شد، دو سال زندگی

کردیم و حالا جدا شدیم اما نباید فراموش کنیم که هنوز با هم فامیل هستیم ... بخاطر منا و بهزاد باید خیلی مسائل رو

رعایت کنیم ... همین که این موضوع بدون جارو جنجال تموم شده خیلی خوبه اما کافی نیست ... ما دو تا آدم های

عاقل و منطقی هستیم، نمی خوام بخاطر یه حرکت اشتباه موضوع از کنترلمون خارج بشه .

می دانستم از چه چیز حرف می زند . دلیل اصلی طلاقمان . قرارمان از اول هم همین بود . نباید هیچ کدامان در مورد

صحبت های سه ماه قبل با کسی حرف می زدیم . موضوع تنها ما نبودیم . موضوع آبروی دو خانواده و زندگی و رابطه

منا و بهزاد بود . هیچ کدامان خواستار بر هم خوردن این رابطه ها نبودیم . سرم را به علامت مثبت تکان دادیم . رازدار

خوبی بودم . بهنام هم همین طور . این موضوع را بارها و بارها ثابت کرده بود .

چرخید و در عقب اتومبیل را باز کرد. با دیدن گل‌ها در دستش متعجب و شگفت زده شدم. انتظارش را نداشتم. این آخرین مهریه ام بود. نیازی به شمارش تعداد گل‌ها نبود. بیست و پنج شاخه گل زر، به تعداد سال‌های تولدم. نفس عمیقی کشیدم. بوی گل‌ها و بوی عطرش در هم آمیخته بود. شاخه‌های بلند گل را در دست گرفتم و به چشمانش خیره شدم. این مهریه در هیچ سند ازدواج و محضری ثبت نشده بود. نگاهم نمی‌کرد.

-من دیگه باید برم، دیرم شده ... خب ... مهیا خانم امیدوارم که روزهای بهتری رو پیش رو داشته باشی و خوشبخت بشی.

همان جا ایستاده بودم و نگاهش می‌کردم. اتومبیلش خیلی زود در پیچ خیابان ناپدید شد. نفسم را با صدا بیرون دادم. این فصل از زندگی من هم تمام شد.

خیلی زود از حاج کاظم و ثریا خانم خداحافظی کردیم و سوار اتومبیل بابا حسین شدیم. هیچ کس حرفی نمی‌زد. نگاهم را از اتومبیل‌هایی که به سرعت از کنارشان می‌گذشتیم، گرفتم و به بیست و پنج شاخه گلی که در دست داشتم خیره شدم. بی اختیار لبخند زدم.

"مهریه که بدون گل مهریه نیست ... به تعداد سال‌های تولدت ازم گل طلبکاری".

این جمله اش را به خوبی در خاطر داشتم. وقتی سر سفره عقد، نگاهم به روی کلمات قرآن ثابت مانده بود و دلم می‌خواست گریه کنم، وقتی حاج آقا مشغول خواندن خطبه عقد و گفتن مهریه ام بود، این جمله را آهسته در گوشم زمزمه کرد. آن لحظه را خوب بخاطر داشتم. همه چیز خیلی راحت تمام شد. نفسم را با صدا بیرون دادم.

بابا ما را مقابل خانه پیاده کرد و بی هیچ کلامی رفت. هنوز کامل وارد خانه نشده بودیم که صدای هق هق آرام مامان شکوه بلند شد و پشت سرش منا به گریه افتاد. من طلاق گرفته بودم و آنها گریه می‌کردند. آرام کردنشان بی فایده بود. مامان شکوه هر بار که نگاهش به چهره ام می‌افتاد شدت گریه اش دو برابر می‌شد.

کیفم را از روی زمین برداشتم و گفتم: من می‌رم بیرون ... هر وقت گریه هاتون تموم شد بهم زنگ بزنید.

بی توجه به صدا زدن‌های منا خانه را ترک کردم. سر کوچه تاکسی گرفتم و به سمت تجریش رفتم. تمام راه از پنجره اتومبیل به بیرون خیره نگاه می‌کردم و بی صدا اشک می‌ریختم. بخاطر بی‌لیاقتی خودم. بخاطر حماقت خودم. من هیچ وقت آن زندگی را نمی‌خواستم ولی احساس می‌کردم می‌توانستم برای حفظش بجنگم؛ اما این کار را نکرده بودم. خیلی زود در مقابل خواسته بهنام تسلیم شده بودم. خیلی راحت از مقابل خواسته نشدن توسط او گذشته بودم. چیزی که بیشتر از همه آزارم می‌داد این خواسته نشدن بود، این پس زده شدن.

وقتی از میان سیل انبوه جمعیت، مسیری را برای رفتن به درون پاساژ باز می‌کردم، هنوز اشک گونه‌هایم را خیس می‌کرد. نگاه متعجب، شگفت زده و گاهی دلسوزانه دیگران برایم اهمیت خاصی نداشت. باید طوری با این موضوع کنار می‌آمدم. زندگی من از یک ساعت قبل، با یک امضاء ساده دچار تغییر شده بود. باید خودم را با این تغییر هماهنگ می‌کردم. باید با دیدن بهنام، نه به عنوان همسر بلکه به عنوان برادر شوهر خواهرم کنار می‌آمدم.

با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم و وارد اولین مغازه شدم. یک مغازه کیف و کفش بود. بدون هیچ تردیدی می‌توانستم بگویم هیچ وقت عاشق بهنام نبودم، اما آنقدر خوب می‌شناختمش که بدانم چه کسی را از دست دادم. او

عاشقم بود . در این مورد هم تردیدی نداشتم .

وقتی به خانه بازگشتم حس بهتری داشتم . نمی دانستم این حس بخاطر چه چیز به وجود آمده؛ بخاطر خرید کردن یا بخاطر کنار آمدن با شرایط جدیدم . مامان شکوه با نگرانی نگاهم می کرد . با لبخند گونه اش را بوسیدم و سراغ من را گرفتم .

-ده دقیقه قبل بهزاد اومد دنبالش با هم رفتند بیرون ... کجا بودی مهیا ؟ خیلی به موبایلت زنگ زدم جواب ندادی .

مانتویم را روی کیسه های خرید انداختم و در حالی که به سمت آشپزخانه می رفتم گفتم : رفته بودم خرید .

خرید برای من آرامش بخش ترین کاری بود که می توانستم انجام بدهم . حس خوبی که با گشتن میان راهروهای پاساژها و گرفتن کیسه های خرید در دستم احساس می کردم، با هیچ حس دیگری قابل مقایسه نبود . بطری شیشه ای آب و شربت پرتقال را از داخل یخچال بیرون آوردم .

مامان شکوه گفت : بهزاد می خواست باهات حرف بزنه .

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و گره روسری را از دور گردنم باز کردم . مامان شکوه و من خیلی خوب با اخلاق من آشنا بودند، حتی بهنام هم می دانست که وقتی حال خوبی ندارم، گشت زدن میان مغازه ها و فکر کردن هنگام پرسیدن قیمت اجناس مختلف باعث آرامشم می شود .

-نهار خوردی ؟

به قابلمه ی کوچک روی گاز خیره شدم و گفتم : بیرون یه چیزی خوردم .

البته منظورم یک بطری آب و آن خرمایی بود که زن چادر به سر به عنوان نذری میان جمعیت پخش می کرد .

مامان بازویم را گرفت و با نگرانی که در تک تک اعضای چهره اش به خوبی پیدا بود، پرسید : خوبی مهیا ؟

با لبخند دستانم را به دورش حلقه کردم و گونه اش را محکم بوسیدم .

-البته که خوبم ... شما خودتون رو ناراحت نکنید .

خوب؟! البته که بهتر از چند ساعت قبل بودم ولی خوب نبودم . هنوز به زمان نیاز داشتم .

-آخه یه دفعه چی شد ؟ من هنوز باورم نمی شه .

من هم هنوز باور نکرده بودم . به همین سادگی تسلیم شده بودم . احمق بودم، یک احمق به تمام معنا . زندگی راحت و

بی دغدغه ام را به سادگی از دست داده بودم .

گفتم : هیچی مادر من ... یه روز فهمیدیم دیگه هیچ دلیلی برای اینکه کنار هم باشیم وجود نداره .

-تو می دونستی می خواد طلاق بده ؟ چرا به من نگفتی ؟

به آرامی از آغوشش بیرون آمدم و گفتم : سه ماه پیش گفت طلاق بگیریم ... منم گفتم ... منم ... خُب فکر نمی کردم

جدی بگه، بعد دیگه حرفش پیش نیومد

لیوان شربت را یک نفس سر کشیدم و بعد ادامه دادم : ... منم تا دیشب خبر نداشتم، وقتی به شما گفت منم متوجه

شدم .

-آخه شما دو تا چه مشکلی با هم داشتید ؟

بعض صدایش ناراحتی می کرد . لیوان را درون سینک قرار دادم و با لبخند مچ دستش را گرفتم . همین که تقاضا

اشتباه مرا بهنام هم پس می داد کافی بود . نمی خواستم ناراحتی دیگران را هم ببینم . او را با خود همراه کردم . روی زمین مقابلش نشستیم و تک تک وسایلی را که خریده بودم را به مامان شکوه نشان دادم .

مامان شکوه داخل آشپزخانه مشغول سرخ کردن سیب زمینی های خلال شده روی قیمة بود . با تردید تکیه ام را از چارچوب در آشپزخانه برداشتم و به سمت بابا حسین رفتم . روی مبل مقابل تلویزیون نشسته بود و با اخم هایی در هم رفته به فوتبال نگاه می کرد . چند لحظه ای در نزدیکی اش ایستادم . متوجه ام شده بود اما عامدانه نادیده ام می گرفت . دقیقا از زمان ترک محضر حتی یک بار هم نگاهم نکرده بود . کنارش روی مبل نشستیم و سرم را روی شانۀ اش گذاشتم . عکس العملی نشان نداد . از من دلخور بود . احتمالا او هم مثل مامان شکوه تصور می کرد من از جریان طلاق خبر داشتم و چیزی بروز نداده ام .

چشمانم را بستم و گفتم : من خبر نداشتم .

با مکث کوتاهی گفت : چرا ؟

- ما با هم اختلافی نداشتم ... خودش به این نتیجه رسید .

- همین ؟

چشمانم را باز کردم و توپ به سمت دروازه شوت شد .

با تردید گفتم : یه چیزهای دیگه ای هم هست .

متوجه شدم که سرش را به سمتم چرخاند و گفت : مثلا ؟

- بهنام ازم قول گرفته حرفی نزنم ... فقط می خوام بگم که نمی خواستیم ناراحتون کنیم .

- بد اخلاق بود ؟

بهنام ؟ !

با لبخند گفتم : اصلا .

- کنکت می زد ؟

- بابا ؟ !

معرض سرم را بلند کردم، به چشمانش خیره شدم و گفتم : بهنام مرد خوبی بود ... می دونید که اصلا چنین کارهایی نمی کرد .

- پس چی ؟ آخه مشکلی شما چی بود ؟ بد اخلاق که نبوده ... دست بزن هم نداشته، می دونم که خسیس و بد دهن هم نبوده ... آخه شما جوونا چی دیگه از زندگی می خواید ؟

من چه می خواستم از یک زندگی مشترک ؟ به آرامی از جا بلند شدم .

بابا حسین گفت : من فقط نگرانتم .

با لبخند خم شدم و گونه اش را بوسیدم .

- من خوبم ...

دوباره کنارش نشستیم . دستش را میان دستانم گرفتم و به چشمانش خیره شدم .

- بهنام مرد خیلی خوبی بود ... همیشه ... هیچ وقت ازش بدی ندیدم فقط ... من رو نمی خواست همین ... درکش می

کنم و ازش اصلا دلگیر و ناراحت نیستم ... نمی خوام شما هم فکر بدی در موردش بکنید ... نمی خوام رابطه منا و بهزاد بهم بخوره .

با اخم گفت : بعد از دو سال تازه یادش افتاده تو رو نمی خواد ؟ پای کس دیگه ای وسطه ؟

یک زن ؟ انگار دستی قلبم را با تمام قدرت می فشرد . اخم هایم در هم رفت .

-نخیر ... بهنام جراتش رو نداشت به کس دیگه ای حتی فکر کنه .

-انتظار داری خیلی راحت با این موضوع کنار بیام ؟

من خودم هنوز نتوانسته بودم از شوک حرف دیشب بهنام که می گفت قصد طلاق دادم را دارد خارج شوم، چه برسد به کنار آمدن با حرفش که به عمل تبدیل شده است . سرم را به علامت منفی تکان دادم و به سمت اتاقم رفتم .

شام در سکوت و اخم بابا حسین و نگاه نگران و پریشان مامان شکوه و منا سپری شد . وقتی باقی مانده سوپ قارچ را داخل یخچال قرار می دادم به یاد بهنام افتادم . عاشق این سوپ بود . به این فکر می کردم که شام چه می خورد ؟ از نهار دیروز کمی قرمه سبزی باقی مانده بود اما بعید می دانستم جوابگوی معده ی بزرگش باشد . از غذای بیرون خیلی خوشش نمی آمد، پس احتمالا یا خودش را با نیمرو سیر می کرد یا به خانه مادرش می رفت . بد غذا بود و هر چیزی را نمی خورد . یک بار ثریا خانم اعتراف کرده بود که " بهنام خدا رو شکر که ازدواج کردی و رفتی ... شام و نهار درست کردن برای تو، من رو پیر کرده بود . " نفس عمیقی کشیدم و به خودم آمدم . چند دقیقه بود مقابل درب باز یخچال ایستاده بودم و به کاسه سوپ نگاه می کردم .

ساعت ده دقیقه به ده بود که زیر لب شب بخیر کوتاهی گفتم و به اتاق خودم پناه بردم . به در تکیه دادم و با دقت همه جای اتاقم را نگاه کردم . لبخند کم‌رنگی روی لبم نشست . اینجا خاطره بهنام را داشت .

اواخر زمستان سال گذشته بود که بابا حسین خبر داد قصد اسباب کشی دارند . یک خانه خریده بود . چند خیابان بالاتر، یک خانه ی بزرگتر با چهار اتاق خواب و یک سالن پذیرایی بزرگ . با منا بعد از ظهر به دیدن خانه رفتیم . همان لحظه ورودم عاشق آن دو پله ی کوتاهی شدم که فضای هال و سالن پذیرایی را از هم جدا می کرد . خیلی زود برنامه اسباب کشی شروع شد و خیلی زودتر از آن حس بدی جایگزین شور و اشتیاق اولیه ام . من در آن خانه جایی نداشتم . من دیگه دختر آن خانه نبودم، حالا شده بودم همسر بهنام و خانم یک خانه ی دیگر . با تاکید مامان شکوه باقی مانده وسایل اتاقم را به خانه ی خودم منتقل کردم؛ چند دست لباس، چند کتاب و جزوه و چند تایی هم عروسک .

سفر ایران گردی که بهنام با سه تا از دوستان و همسرانشان، درست دو هفته قبل از سال نو ترتیب داده بود مرا برای بیست روز از جریان اسباب کشی دور کرد . در تمام مدت دلتنگ اتاق قدیمی ام بودم . آن پنجره رو به حیاط و سکوی بزرگ مقابلش، سقف کوتاه و گوشه دنج تختم . روز هفتم عید با بهنام برای تبریک عید به خانه جدید آمدیم . قبل از

هر چیزی به سراغ اتاق های خانه رفتم . چیدمان اتاق منا تغییر زیادی کرده بود . آن دخترانگی نشسته در جای جای اتاقش، حالا تبدیل شده بود به سادگی و متانتی که در هر گوشه و کناری دیده می شد . اتاق خواب مامان شکوه و بابا حسین تفاوت چندانی با گذشته نداشت . یک تخت دو نفره چوبی مقابل پنجره و البته اضافه شدن چند قاب عکس از من و بهنام و یک عکس سه نفره ی خانوادگی سر سفره هفت سین . عکسی که من در آن جایی نداشتم . کوچکترین

اتاق را به کتاب های بابا حسین اختصاص داده بودند . یک اتاق مطالعه دنج و دوست داشتنی . من در آخرین اتاق را با شوق باز کرده و گفته بود " اینم اتاق مهمان ... خودم طرحش رو دادم " .

تمام طول روز را با خودم در کلنجر بودم اما وقتی به خانه خودمان برگشتیم، تمام مقاومت و خودداری ام در هم شکست . وقتی به خودم آمدم داشتم با صدای بلند گریه می کردم . هیچ زمانی را به یاد نداشتم که این طور با خیال آسوده و این چنین بلند گریه کرده باشم . برای بهنام گفتم دلم یک اتاق در خانه پدری ام می خواهد . دلداری ام داد . آن شب بیشتر از تمام شب ها و روزها و ساعت هایی که با بهنام گذرانده بودم با او احساس راحتی و صمیمیت کردم .

اواخر اردیبهشت ماه، پنج شنبه شبی، مامان شکوه ما را به خانه یشان دعوت کرد . وقتی ساعت یازده برای برگشت به خانه آماده می شدیم بهنام گفت می توانم امشب را اینجا بمانم . حرفش متعجبم کرد . می دانستم عوض شدن مکان خوابش او را بی خواب می کند . در آن یک سال و چند ماهی که از ازدواجمان گذشته بود همیشه دست رد به پیشنهاد مامان شکوه و ثریا خانم برای یک شب ماندن در خانه یشان زده بود و اصرارشان برای ماندن من هم مسلما بی فایده بود . پیشنهادش را رد کردم . دستم را گرفت و با خود به سمت اتاق میهمان کشید . بابا حسین و مامان شکوه و من پشت سرم بی حرکت ایستاده بودند و لبخند ژکند می زدند ! آن شب همگی عجیب و مرموز شده بودند .

وارد اتاق که شدیم در را پشت سرمان بست و با لبخند به صورتم خیره شد . دهانم از تعجب باز مانده بود . با وجود تخت و کمد آشنای خودم، آن عکس ها، عروسک ها، لباس های درون کمد و یک گلدان حُسن یوسف لبه ی پنجره، بی تردید آنجا را برای من تزئین کرده بودند . آنجا اتاق من بود . من حالا یک اتاق در خانه ی پدری ام داشتم؛ یک اتاق برای خودم . نتوانستم از خوشحالی جیغ نزنم .

برای خوابیدن در آن اتاق بی تاب بودم ولی نتوانستم در مقابل چهره مظلومی که بهنام به خود گرفته بود مقاومت کنم و او را به ماندن در اتاقم دعوت کردم . او روی زمین خوابیده بود و من تمام شد با شوق به در و دیوار اتاقم، اتاق خودم نگاه می کردم .

پیشنهاد بهنام بود که اتاق میهمان را به من اختصاص دهند . منا گفتم که در ابتدا با مخالفت بابا حسین مواجه شده اما خیلی زود با چند دقیقه صحبت این مخالفت بر طرف شد . و بهنام خودش این اتاق را با کمک های گاه و بی گاه منا، چیده بود . بخاطر این موضوع با تمام قلبم از او سپاسگذار بودم .

لباس عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم . کوسن کوچکم را در آغوش گرفتم و به حرکت آرام پرده ها خیره شدم . امشب بهنام کجا می خوابید ؟ روی تخت خودمان ؟ کنار جای خالی من ؟ یک سال و یازده ماه را هر شب کنار هم گذرانده بودم و حالا در این سه ماه با وجود دوری کردن هایش، با وجود تمام سردی اش، همیشه حضور و وجودش را احساس می کردم .

سرم را روی بازویم گذاشتم و به آرامی موهایم را از روی صورتم کنار زدم . بهنام عاشق موهایم بود . گاهی بُرس را از میان انگشتانم بیرون می کشید و موهایم را شانه می زد . هر وقت کنارش می نشستیم به نرمی موهایم را میان انگشتانش به بازی می گرفت . قطره اشکی به آرامی از روی گونه ام پایین چکید . بخشی از موهایم را در دست گرفتم و جلوی بینی ام گرفتم . نفس عمیقی کشیدم . هنوز بوی عطر خنک شامپو را می داد . بهنام عاشق بوی موهایم بود . این را بارها و بارها گفته بود و دیده بودم .

با صدای خفه باز شدن در خیلی سریع اشک هایم را پاک کردم و چشمانم را بستم . یک دقیقه بعد دستی موهایم را از روی صورتم به آرامی کنار زد . لطافت دست های منا بود و بوی عطر شیرینش .
آهسته گفت : حالش خوبه ... خوابیده.

بوسه ای روی گونه ام نشاند . حرکت محسوسی به سرم دادم . بهنام هم هیچ وقت نفهمید چقدر ماهرانه می توانم خود را به خواب بزنم . با صدای بسته شدن در چشمانم را باز کردم . دلتنگ بودم . صدای گفتگوی آرام و نا مفهومی از بیرون اتاق به گوش می رسید . قطره های اشک بی اختیار روی گونه هایم سرازیر می شد.

به آینه خیره شدم . چشمانم پف کرده ام بعد از آن آرایش ملایم، وضعیت بهتری پیدا کرده بود . با لبخند از اتاق خارج شدم . منا با دقت، مستقیم به چشمانم زل زده و مامان شکوه پنهانی، با کنجکاوای سر تا پایم را زیر نظر گرفته بود . بعد از سه هفته تازه تاثیر این کلمه ی به ظاهر ساده ی " طلاق " جای خودش را در زندگی ام به نمایش گذاشت . قبل از هر چیز این دلتنگی ها برای بهنام بود که آرام می داد . می دانستم این یک عادت است و خیلی زود جای خودش را به عادت و تفکری تازه می دهد اما همین عادت باعث می شد شب ها بعد از چند دقیقه گریه، آرام و بی صدا به خواب بروم . من به توجهات آشکار و پنهانش عادت کرده بودم . من به کلمات مهربانانه اش هم عادت داشتم، اگر چه در این سه ماه هیچ وقت آگاهانه این کلمات ستایش کننده را از زبانش نشنیده بودم اما همان موارد ناآگاهانه این عادت را از ذهنم دور نکرده بود و تجربه شب آخر هم باعث شد دوباره حس خوب ستایش شدن در یادم زنده شود . هر شب چند قطره اشک برای ریختن داشتم و هر شب کسی بود که ساعتی بعد از نیمه شب به سراغم بیاید . گاهی منا، گاهی هم مامان شکوه، چند باری هم بابا حسین بالای سرم آمدند . می دانستم نگران هستند و من هر کاری برای دور شدن این نگرانی از خانواده ام، از مهمترین و عزیزترین افراد زندگی ام می کردم .

روز دوم بود که از مامان و بابا حسین خواستم این موضوع حداقل تا پایان یافتن مراسم منا و بهزاد مسکوت باقی بماند . می دیدم که مامان شکوه چقدر برای سبک شدن نیاز کمی به درد و دل زنانه دارد . اینکه پشت تلفن برای خواهرش از جدایی ناگهانی و غیر منتظره دخترش حرف بزند و کمی آرام بگیرد . گاهی با ثریا خانم تماس می گرفت و گاهی با منا درد و دل می کرد . متوجه بودم که چقدر تلاش می کند این موضوع را مقابل من مطرح نکند . در واقع همه همین طور بودند . هیچ کس در مقابلم به صورت مستقیم از طلاق و جدایی یمان حرفی نمی زد .

منا برای درد و دل کردن بهزاد را داشت . برای رعایت حال من سعی می کرد در این مورد سوالی نپرسد ولی من خوب بودم؛ یا حداقل ظاهر امر را به خوبی رعایت می کردم . سعی داشتم همیشه خوشحال و خوب و راضی به نظر برسم . بابا حسین بعضی روزها وقتی از راه می رسید با دیدنم اخم می کرد . از حضورم ناراضی بود و نبود .

-اینکه اینجام ناراحتون می کنه ؟

لحظه ای به چشمانم خیره شد و بعد با لبخند گفت : چرا باید ناراحت بشم .

-آخه این اخم و ...

دستش را روی موهایم کشید و گفت : تو دخترمی ... آدم هیچ وقت از دیدن دخترش ناراحت نمی شه ولی وقتی اینجا

می بینمت یاد کاری که بهنام کرد می افتم .

باز هم اخم هایش در هم رفت .

نگاهم را به دستانش دوختم و گفتم : بهنام مرد خوبی بود من هیچ وقت ازش بدی ندیدم .

عادت کردن به خانه جدید هم سخت بود . گاهی احساس غریبگی می کردم، خصوصا زمانی که باید برای پیدا کردن یک ظرف تمام کابینت های آشپزخانه را زیر و رو می کردم یا روزی که اشتباهی یکی از وسایل جهیزیه منا را استفاده کردم . با گوشه و کنار خانه آشنایی نداشتیم و این موضوع مستقیما به اسباب کشی چند ماه قبل ارتباط پیدا می کرد .

می دانستیم این غریبگی با گذشت زمان برطرف خواهد شد اما این حس در طول روز ناراحتی می کرد .

مهم ترین موضوعی که آزارم می داد ارتباط منا و بهزاد بود . این ارتباط بیشترین تاثیر را از طلاق من و بهنام دیده بود . بابا حسین آشکارا رفت و آمد های منا و بهزاد را هر روز محدود و محدود تر می کرد و بر خلاف انتظارم مامان شکوه از این تصمیمش حمایت . اعتراض منا و بهزاد هم تاثیر خاصی در این موضوع نداشت . صحبت های من هم همین طور . تمام تلاشم را برای خراب نشدن وجه خوب بهنام در میان خانواده بی فایده پیش می رفت .

موضوع وقتی بغرنج تر شد که بابا حسین به بهزاد گفت باید در مورد ازدواج منا با او تجدید نظر کند . تا حدی می توانستم بدبینی بابا را درک کنم ولی این زیاده روی بود . بهنام و بهزاد که مثل هم نبودند، من و منا هم همین طور . آن دو با شرایط و موقعیت متفاوت از من و بهنام داشتند ازدواج می کردند و مسلما زندگیشان نمی توانست به هیچ عنوان قابل مقایسه با زندگی ما باشد .

مامان شکوه از این تصمیم راضی به نظر نمی رسید اما باز هم از بابا حسین حمایت می کرد . جلسه حضوری حاج کاظم و ثریا خانم هم بی فایده بود . ثریا خانم هر روز با مامان شکوه حرف می زد و سعی داشت از این طریق باعث تغییری هر چند کوچک در نظر قاطع بابا حسین شود . در جریان بودم که حاج کاظم در طول یک هفته بیش از پنج بار به محل کار بابا رفته است و هر روز ساعتی را با هم تلفنی حرف می زدند . بابا حسین به هیچ عنوان از تصمیمش کوتاه نمی آمد . التماس های بهزاد و منا، درخواست و گاهی تهدیدشان هم نتیجه چندانی نداشت .

تلاشم برای آرام کردن حال خراب منا بی فایده بود . می دیدم که زمان صحبت با بابا حسین چه تلاشی برای داشتن یک رفتار معقول و محترمانه دارد . این احترام در رفتار و کلام و نگاهش پیدا بود . حرف می زد، گاهی گریه می کرد اما هیچ وقت صدایش بلند تر از صدای بابا حسین نبود، هیچ وقت کلمه نامربوط و نامناسبی را برای رسیدن به خواسته اش بر زبان نیاورد .

مامان شکوه در حالی که مشغول پوست کندن سیب سبز در دستش بود آهسته حرف می زد . نگاه بابا حسین به تلویزیون بود و گاهی سرش را به علامت مثبت تکان می داد و گاهی با اخم کلمه ای را بر زبان می آورد . منا بعد از سلام دادن به بابا خود را در اتاقش حبس کرده بود و حتی برای شام هم سر میز نیامد . گفت میل ندارد اما این هم نشانه ی نسبتا محترمانه ی دیگری از اعتراض نسبت به تصمیم بابا حسین بود .

آخرین بشقاب شام را می شستم که صدای زنگ در بلند شد . اول نگاهی به ساعت دیواری آشپزخانه انداختم . ده و ده دقیقه بود . انتظار آمدن کسی را این وقت شب نداشتیم . برای باز کردن در به حال برگشتم . مامان تکه سیبی را به نک

چاقویش زده و به سمت بابا حسین گرفته بود .

از دیدن تصویر آشنای چهره بهنام شگفت زده شدم . در را بی هیچ تردیدی باز کردم و لحظه ای بعد پشیمان شدم . بابا حسین سعی می کرد در هنگام ناراحتی و خشم همیشه رفتار معقولی با طرف مقابلش داشته باشد اما به نظرم این موضوع کمی متفاوت بود . لحظه ای از عکس العمل بابا حسین در مقابل دیدن بهنام دچار استرس شدم .

-کی بود ؟

در جواب سوال مامان شکوه آهسته گفتم : بهنام .

طعم دهانم با اخم بابا حسین و بلند شدن ناگهانی اش عوض شد . چند ضربه آهسته به در خورد . به بابا خیره شدم . سرش را یک بار به علامت مثبت تکان داد . مامان شکوه به اتاق رفت و من آهسته در را باز کردم . اگر مطمئن نبودم نیم ساعت قبل مشغول خوردن کتلت های خوش مزه مامان شکوه بودم، بی تردید فکر می کردم یک قاشق پر آهن به دهان گذاشته ام که دهانم چنین طعم افتضاحی می دهد . از مزه بد دهانم بی اختیار صورتم در هم کشیده شد .

اولین چیزی که دیدم لبخند محو بهنام بود و لحظه ای بعد اخمی که میان ابروها و روی پیشانی اش نشست . ثانیه اولین دیدارمان بعد از جدایی، بعد از بیست و سه روز با چهره در هم کشیده شده من و اخم های بهنام گذشت . نفسم را با صدا بیرون دادم و تمام دلتنگی ام را در نگاهم جمع کردم . بوی عطر گل هایی که در دست داشت چندان مطبوع و دلنشین نبود اما بوی عطر خودش فوق العاده تر از هر زمان دیگری مشامم را پر کرد . لبخند زدم و به آرامی سلام دادم .

مثل همیشه پیراهن و شلوار مردانه به تن داشت و موهایش را به عقب شانه زده بود . مشخص بود تازه اصلاح کرده است . چقدر آشنا بودن چهره مردانه و سختش به نظرم حس خوبی داشت . سلامم را به همان آرامی جواب داد و بعد نگاهش متوجه پشت سرم شد .

-سلام آقا جون .

خیلی سریع از مقابل در کنار رفتم . بابا حسین با اخم نگاهم می کرد . حضورش در خانه همزمان شد با خارج شدن مامان شکوه از اتاق . مامان شکوه چنان لبخند بزرگی بر لب آورد که شگفت زده شدم .

-خیلی خوش اومدی پسر .

بهنام بدون تردید یکی از اطرافیان محبوب مادرم بود . دسته گل را روی میز میان هال گذاشت و به سمت مامان شکوه رفت . گونه اش را بوسید و حالش را پرسید .

مامان با عجله گفت : شام خوردی پسر ؟ همین الان میز رو جمع کردیم ... کتلت که دوست داری .

-مرسی مامان شکوه ... مزاحم نمی شم فقط اومدم چند دقیقه با آقا جون حرف بزنم و برم ... مامان شام منتظرمه . و رو به بابا حسین ادامه داد : ببخشید این وقت شب مزاحمتون شدم ... یه موضوع مهمی هست که می خواستم خصوصی باهاتون در موردش حرف بزنم .

رفتار سرد و رسمی بابا حسین ناراحتی می کرد اما بهنام با لبخند و روی خوش مثل همیشه با او برخورد داشت و صحبت می کرد . بابا سرش را به علامت مثبت تکان داد و به سمت سالن رفت .

کنترل تلویزیون را از روی میز برداشتم و کنار من روی مبل لم دادم . نگاه هر دویمان به روی بابا و بهنام بود . صدای تلویزیون را کم و کانال را عوض کردم .

-فکر کنم اومده بگه از طلاق دادنت پشیمون شده .

با آرنج به پهلویش زدم و گفتم : چی می گی ؟ کدوم آدم عاقلی زنش رو طلاق می ده و بعد از بیست و سه روز دوباره می ره سراغش .

سرش را به سمتم برگرداند و با ابروهای بالا رفته گفت : چه خوب آمار روزها رو هم داری .

نفسم را با صدا بیرون دادم و به بهنام خیره شدم .

گفتم : اومده در مورد تو و بهزاد حرف بزنه .

-فکر نمی کنم .

-باور کن ... خودش اون روز می گفت اجازه نمی ده طلاقمون زندگی شما دو تا رو خراب کنه .

گفت : اگه این طوری بود بهزاد حتما بهم می گفت .

-شاید خبر نداره .

-حتی اگه بهنام بخاطر ما اومده باشه چیکار می تونه بکنه ؟ هیچی .

-انقدر نا امید نباش درست می شه .

به بهنام خیره شدم . با چهره ای کاملاً جدی مشغول حرف زدن بود . بابا حسین گاهی سرش را تکان می داد و کلامی بر زبان می آورد . مامان شکوه با ظرف میوه وارد سالن شد و همان جا کنار بابا حسین نشست .

من سرش را روی شانه ام گذاشتم و گفتم : بهزاد دیروز می گفت بیا بریم یواشکی عقد کنیم .

با دهانی باز سرم را برگرداندم . از بهزاد دادن چنین پیشنهادهای غیر معقولی بعید بود .

-تو چی گفتی ؟

بعد از مکث طولانی گفتم : نمی دونم ... من بهزاد رو خیلی دوست دارم .

نفسم را با صدا بیرون دادم و دوباره به بهنام خیره شدم . واقعا مشتاق دانستن موضوع گفتگویشان بودم . بهنام ساکت شد و این بار بابا حسین شروع به صحبت کرد .

گفتم : می دونی که نمی تونی بدون اجازه بابا حسین ازدواج کنی ؟

با تأخیر طولانی صدایش را شنیدم که می گفت : سلام عزیزم .

با گوشه چشم به من خیره شدم . سرش را صاف کرد . داشت با موبایلش حرف می زد .

آهسته گفت : بهنام اینجاست .

اگر چه نمی توانستم واضح کلماتی را که بهزاد بر زبان می آورد بشنوم اما بلندی صدایش شگفت زده ام کرد .

من گفتم : ای بابا ... حالا چرا عصبانی می شی ؟ معلوم نیست چی می گه ... اومد گفت می خواد با بابا حرف بزنه .

از جا بلند شد و در حالی که به سمت اتاقش می رفت ادامه داد : اصلاً شاید اومده در مورد مهیا چیزی بگه تو که ...

وارد اتاق شد و در را بست . دهانم هنوز مزه آهن می داد . یکی از آن سیب های سبز داخل ظرف میوه را می خواستم .

همزمان با خیره شدن به بهنام، او هم نگاهش را به من دوخت . سریع نگاهم را برگرداندم و به صفحه تلویزیون خیره

شدم . لب هایم را به هم فشار دادم و پایم را نیشگون گرفتم تا نخندم . سریع کانال را عوض کردم . احساس کردم گونه هایم قرمز شد .
 عصبی پاهایم را تکان می دادم . بهنام و بابا حسین و مامان شکوه بیشتر از نیم ساعت بود که بی وقفه حرف می زدند و در تمام این مدت من مشغول تماشایشان بودم . گوشه لبم بالا رفت . در تمام مدت داشتم به بهنام خیره نگاه می کردم . این صادقانه تر بود . من احتمالاً هنوز مشغول صحبت با بهزاد بودم که از اتاق خارج نشده بود .
 با ایستادن بهنام من هم ناخودآگاه ایستادم . نگاهش را دیدم که برای لحظه ای کوتاه رو من ثابت ماند . خراب کرده بودم . هول شده بودم . همه با هم به سمت هال آمدند .
 مامان شکوه گفت : مطمئنی شام نمی مونی پسر .
 بهنام برای خداحافظی دوباره گونه مامان را بوسید و با بابا دست داد . هر سه لبخند می زدند . همین موضوع متعجبم کرده بود . بهنام رو به من به آرامی خداحافظی کرد و از خانه خارج شد . همین؟! انتظار بیشتر از این را داشتم . کمی توجه، پرسیدن حال، یک نگاه خیره یا یک لبخند مستقیم؛ اما هیچ چیز نبود .
 سریع خود را به مامان شکوه رساندم . دستانم را از پشت به دور کمرش حلقه کرده و سرم را روی شانه اش گذاشتم .

-چی شد؟ بهنام چی می گفت؟

مامان با لبخند بی آنکه جوابم را بدهد برای بدرقه اش به سمت در رفت .

-چی شد؟

به سمت من چرخیدم . با عجله خودش را به من رساند . شانه بالا انداختم . هر دو به چهره های خندان بابا حسین و مامان شکوه خیره شدیم . وقتی مامان شکوه به سمت آشپزخانه و بابا حسین به سمت اتاق خواب رفت دهان هر دویمان از تعجب باز مانده بود .

من گفت : چی شد بابا؟

بابا در اتاق را باز کرد و گفت : قرار بود چیزی بشه؟

وارد اتاق شد و در را بست . به من خیره شدم . با عجله به سمت آشپزخانه رفتیم .

هر کدام یک دست مامان شکوه را گرفتیم .

من گفت : چی شد؟

من گفتم : بهنام چی می گفت؟

مامان شکوه با لبخند گفت : هیچی حرف زدیم فقط .

گفتم : ا... مامان ... بگو دیگه .

مامان با لبخند روی صندلی نشست و گفت : چی بگم .

هر دو روی صندلی مقابلش نشستیم و به دهانش چشم دوختیم .

با مکث کوتاهی ادامه داد : اومده بود در مورد تو و بهزاد حرف بزنه .

کاش در مورد من هم حرف می زد .

-خُب ؟

-همین دیگه .

-بابا راضی شد ؟

مامان فقط لبخند زد . این یعنی بابا رضایت داده بود . می دانستم . بهنام گفته بود اجازه نخواهد داد بخاطر ما زندگی من و بهزاد دستخوش تغییر شود و می دانستم سر حرفی که زده بود، باقی می ماند . من با شادی دست هایش را به هم کوبید و نیم خیر شد .

مامان شکوه با اخم گفت : چه خبره ؟ زیاد خوشحال نشید ... هنوز هیچی معلوم نیست، قراره باز هم حرف بزنیم .
من با چهره ای در هم دوباره روی صندلی نشست .

مامان ادامه داد : قراره فردا بریم خونه حاج فلاح حرف بزنیم ... من و بابات و تو .

پس من چی ؟ من با شوق از جا پرید .

محکم گونه مامان را بوسید و گفت : عاشقتم مامان جونم .

با عجله به سمت اتاق دوید . لبخند زدم . برای من خوشحال بودم .

سرم را که به سمت مامان برگرداندم گفت : بهنام پیشنهاد داد تو نباشی .

پیشنهاد بهنام ؟ انتظار این پیشنهاد را داشتیم یا نداشتیم ؟ سرم را به علامت مثبت تکان دادم و از جا بلند شدم . بهنام نمی خواست مرا ببیند .

-عذرخواهی کرد که ...

دستم را بالا گرفتم و گفتم : درکش می کنم ... من مشکلی با این موضوع ندارم ... بهنام مجبور نیست من رو ببینه .

لبخند زدم و با شب بخیر کوتاهی به اتاقم رفتم . چیزی راه گلویم را بسته بود . سریع لباس عوض کردم . نمی

خواستیم تا این اندازه در نظرش کوچک و حقیر به نظر بیایم که حتی رقبتی برای دیدنم نداشته باشد . چراغ را خاموش

کردم و دراز کشیدم . خودم را در آغوش گرفتم . از این به بعد قرار بود چه بکند ؟ قرار بود از هم فرار کنیم ؟ من به

دیدنش در میهمانی های خانوادگی امیدوار بودم و او این طور از من دوری می کرد . تا این اندازه از من بیزار شده بود ؟

با صدای باز شدن در اشک هایم را سریع پاک کردم و چشمانم را بستم . کسی لبه ی تخت نشست . مامان شکوه بود

که به آرامی موهایم را نوازش می کرد .

-نمی خوای حرف بزنی ؟

کاش باور می کرد خوابم . در مقابل مامان شکوه خود را به خواب زدن از همه سخت تر بود .

ادامه داد : دلم می خواد باور کنم همه چیز بین شما دو تا تموم شده ولی ... نمی تونم .

گفتم : این چیزی رو عوض نمی کنه، ما طلاق گرفتیم .

-نمی خوای بگی این دلیلی که بهنام ازش حرف می زد چی بوده ؟

نه . نمی خواستم در این مورد حتی فکر کنم .

-مقصر تو بودی درسته ؟

لب ها و پلک هایم را با قدرت بیشتری به هم فشردم . چیزی برای گفتن نداشتم .
 سرم را بوسید و گفت : نمی خوای چیزی بگی ؟ کارت اونقدر اشتباه بوده که اصلا به بخشش امید نداشتی ؟
 اشتباه من بخاطر یک سوء تفاهم کوچک بود؛ بخاطر حرفی که شنیده بودم و بخاطر فکری که کرده بودم .
 -چیکار کردی مهیا ؟
 تردید صدایش ناراحت می کرد .
 -حرف بزنی دختر ... نذار فکرهای نامربوط در موردت داشته باشم .
 فکر های نامربوط ؟ نمی خواستم به این فکر کنم که این فکر های نامربوط شامل چه چیزهایی می شود .
 -اون چیزی که فکر می کنی نیست .
 برایم سوال بود که ماما شکوه ممکن است به عدم وفاداری ام به بهنام هم فکر کرده باشد ؟
 -پس چی ؟
 سرم را خم کردم و گفتم : بهتره در موردش حرف نزنیم ... منم به این کار راضی بودم ... بهنام تصمیم درستی گرفت
 ... اگه اجازه بدید می خوام بخوابم .
 حرکت نوازشگرانه داستان ماما شکوه بعد از چند دقیقه کوتاه قطع شد و از جا برخاست .
 گفت : هر وقت خواستی من به حرف هات گوش می دم .
 حرکت محسوسی به سرم دادم . نه آمادگی حرف زدن در این باره را داشتم و نه حاضر بودم قولی که به بهنام داده
 بودم را زیر پا بگذارم . با شنیدن صدای بسته شدن در اشک هایم بی وقفه روی گونه هایم سرازیر شد . از خودم بدم
 می آمد . من نباید تا این اندازه ضعیف می بودم .
 جلسه فردا شب در خانه حاج کاظم تا ساعت یک بعد از نیمه شب طول کشید . وقتی می رفتند من از شوق گونه هایم
 گل انداخته بود . امیدوار بودم با همین یک جلسه موضوع حل و فصل شود .
 برای خودم نیمرو درست کرده بودم و با بی میلی لقمه های کوچک به دهان می گذاشتم . از طعمش خیلی خوشم نمی
 آمد . با صدای زنگ اس اس موبایلم سریع از جا پریدم . می دانستم منم را بی خبر نمی گذاشت . روی مبل رها
 شدم و پیغامش را باز کردم .
 "معلوم نیست بهنام چطوری زبون ریخته که بابا نرم شده " .
 لبخند روی لب هایم نشست . ظاهرا همه چیز داشت خوب پیش می رفت . به پهلوی مبل دراز کشیدم و با موبایل
 مشغول شدم . فقط یک عکس از بهنام داخل موبایلم داشتم . خوب آن را به خاطر می آوردم . پاییز سال گذشته بود ،
 درست سه روز بعد از اولین سالگرد ازدواجمان . همراه پیمان دوست صمیمی بهنام و همسرش اتوسا ، همین طور با
 حضور من و بهزاد به رستورانی در فرحزاد رفته بودیم . شب خوبی بود خصوصا اینکه بهنام مرتب به تلاش های ناکام
 مانده بهزاد برای حرف کشیدن از من اشاره می کرد و من هم با کمال تعجب و شگفتی متوجه نگاه ها و خنده های
 پنهانی من شده بودم . قصد داشتم از من عکس بگیرم که بهزاد سریع موبایلم را از دستم بیرون کشید و خودش با
 وجود تمام اعتراض های من ، از او عکس گرفت .

چند شب بعد وقتی به دنبال عکس منا می گشتم متوجه دو موضوع شدم . درست بعد از عکس منا، عکسی از من و بهنام وجود داشت . در کنار هم نشسته بودیم و لبخند می زدیم . بدون تردید کار بهزاد بود . نیم رخ من به سمت بهنام بود و او هم به من نگاه می کرد .

وقتی قصد فرستادن عکس را به منا داشتم چیز دیگری هم توجهم را جلب کرد . بهزاد شماره منا را از طریق موبایل من برای خودش فرستاده بود . ترجیح دادم در این باره چیزی به منا نگویم . سه ماه بعد، منا از بهزاد برایم گفت و یک ماه بعد ترش خانواده فلاح برای خاستگاری منا اجازه خواستند .

به ساعت دیواری خیره شدم ده دقیقه به نه بود . تلویزیون را روشن کردم . مرد مو بلندی گیتار الکترونیکی به دست گرفته بود و لحظه ای روی سین آرام و قرار نداشت . صدای خش دار و بم خواننده توجهم را جلب کرد . از تن بم و سنگین صدای بهنام وقتی پشت تلفن حرف می زد خوشم می آمد . این روزها کارم شده بود فکر کرد در مورد بهنام . اولین باری که دیدمش در میهمانی ولیمه ثریا خانم و حاج کاظم بود . پانزده سال بیشتر نداشتیم . مامان و بابا تازه از حج برگشته بودند و مامان مرتب از همسفرش ثریا حرف می زد . سه روز بعد از برگشتشان به میهمانی حاج کاظم و ثریا خانم رفتیم . خیلی خوب بخاطر دارم که درست وقت وارد شدن به تالار پسر قد بلند و لاغر اندامی با سرعت از کنارم گذشت و وارد تالار شد . با برخورد آرامان تعادلیم را از دست دادم و زمین خوردم . پسر برگشت و زیر لب عذرخواهی کرد . ساعتی بعد متوجه شدم پسر ثریا خانم است، بهنام .

چند روز بعد هم دیدمش . به همراه ثریا خانم و حاج کاظم برای میهمانی ولیمه مامان و بابا به خانه یمان آمدند . در حیاط بودم که پشت سر حاج کاظم وارد شد . وقتی مرا دید لبخند زد و سرش را تکان داد . رویم را برگرداندم و سلام نکردم .

رفت و آمد های دوستانه ی مامان شکوه و بابا حسین با آقا و خانم فلاح ادامه پیدا کرد . دو بار با هم سفر رفتند و گاهی در میهمانی های هم شرکت می کردند و بعد از همکاری بابا حسین با حاج کاظم این ارتباطات پر رنگ تر شد . گاهی ثریا خانم و حاج کاظم را می دیدم ولی خیلی پیش نمی آمد که بهنام یا بهزاد هم در کنارشان حضور داشته باشند . منا دوباره پیغام داد " بابا هنوز راضی نشده ... مهیا تو یه کاری بکن " .

از دست من چه کاری بر می آمد؟ بهنام کسی بود که بتوانم رویش حساب باز کنم و به او اطمینان داشته باشم . می دانستم که بالاخره راهی برای راضی کردن بابا پیدا خواهد کرد .

روی مبل در حال چرت زدن بودم که در خانه باز شد . سریع از جا بلند شدم و به تک تک چهره هایشان خیره شدم . از چهره بابا چیز خاصی پیدا نبود . جلو رفتم و سلام دادم . مامان شکوه لبخند کم رنگی بر لب داشت و منا از همه خوشحال تر به نظر می رسید . ظاهر امر نشان می داد همه چیز درست پیش رفته است . همزمان با منا شب بخیر گفتم و پشت سرش وارد اتاقش شدم .

در را بستیم و گفتم : چی شد ؟

خود را روی تخت رها کرد و گفت : خوب بود .

کنارش نشستیم و گفتم : درست حرف بزن بگو ببینم چی شد ؟

خودش را به ستمم چرخاند و گفت : رفتیم خیلی قشنگ از مون پذیرایی کردن، چقدر ثریا جون، من و مامان رو تحویل

گرفت ... بهنام اول شروع کرد و گفت که شبیه بهزاد نیست و از این حرفا ... بابا همچین اخم کرده بود که ترسیدم،
گفتم الان بلند می شه بهنام رو می زنه ...
-ای بابا ... اونمی که می خوامی آخر بگی رو اول بگو.
-هیچی دیگه قرار شد بهنام دوباره با بابا حرف بزنه .
وا رفتیم . این یعنی بابا هنوز از موضعش پایین نیامده بود و حرف خودش را می زد . پس منا چرا این قدر خوشحال بود .

گفتم : قبول نکرد ؟

-قبول کرد ... نه یعنی کامل قبول نکرد، ولی اجازه داده من و بهزاد همدیگه رو ببینیم ... بهنام گفت دوباره باهاش حرف می زنه .

لبخند زدم . این امیدواری خوبی بود . حداقل منا و بهزاد را از فکر عقد کردن پنهانی دور نگه می داشت .
فردا شب باز هم بهنام با یک دسته گل بزرگتر آمد . این بار جعبه شیرینی هم در دست داشت . باز هم من در را باز کردم . با لبخند سلام دادم . چقدر خوب بود که منا و بهزاد قصد ازدواج کردن با هم را داشتند در غیر این صورت بیش از اندازه دلتنگ دیدار چهره بهنام می شدم . این بار از اخم و سکوت بابا حسین خبری نبود . با هم دست دادند و دوباره به سالن رفتند .

ده دقیقه بعد در حال آماده کردن ظرف میوه بودم که بهنام با جعبه باز شده شیرینی، لبخند بر لب وارد آشپزخانه شد .
من از روی صندلی پریدم .

بهنام جعبه را به سمت من گرفت و گفت : خُب برای پنج شنبه دیگه برنامه خاصی که نداری ؟ می خوام با حاج فتاح قرار بذارم همگی بریم باغ رو ببینیم .
من با چشمان گرد شده نگاهش می کردم .

بهنام ادامه داد : نگو منصرف شدین و می خوام عروسی رو تو تالار بگیرید ؟

خندیدم . منا جیغی کشید و به سمت بهنام دوید . اگر بهنام یک ثانیه دیرتر جعبه شیرینی را از خودش دور می کرد،
مسلمنا به یک پیراهن و شلوار نو نیاز پیدا می کرد .

از داخل جعبه شیرینی برداشتم و با لبخند تشکر کردم . به چشمانش خیره شدم . متوجه بودم که در تمام مدت سعی داشت از نگاه کردن به من پرهیز کند و تا حد امکان با من همکلام نشود . اخم هایم در هم رفت، وقتی بدون اینکه جواب تشکر را بدهد، با لبخندی بزرگ جعبه را به سمت مامان شکوه برگرداند و به چشمانش خیره شد . اگر چهار هفته قبل تر بود می توانستم برای این دوری کردن هایش دلیل بیاورم ولی حالا چرا با این کارهایش ناراحتم می کرد ؟
بهنام رفت و من در مراسم پر شور و هیجانی از بابا حسین تشکر کردم . بابا حسین سعی داشت جدیت و جذبه خود را در مقابل تشکرهای من حفظ کند اما وقتی منا دستانش را به دور گردن بابا حلقه و بی وقفه و تند شروع به بوسیدن گونه هایش کرد به خنده افتاد .

-بسه دختر خفه ام کردی ... باشه فهمیدم خوشحالی ... برو به بهزاد بگو فردا شب بیاد اینجا ببینم چه برنامه ای بر عروسیتون داره .

منا با خنده یک قدم از بابا حسین فاصله گرفت و محکم و سریع گفت: چشم ... عاشقتم بابایی .
 و در عرض ثانیه ای کوتاه خود را به اتاقش رساند . خنده ام گرفته و خیالم آسوده بود . اینکه همه چیز خوب تمام شده بود واقعا خوشحال بودم . حالا باید کمی به خودم فکر می کردم، به برنامه هایم برای آینده، به عادت کردن جای خالی بهنام به عنوان همسر در کنارم و شاید گاهی به این خواسته نشدن، به این پس زده شدن .
 مهیا صبر کن ... بیا باید با هم حرف بزنیم .

چهره بابا دوباره جدی شده بود . روی مبل نشست و با حفظ فاصله کنارش قرار گرفتم .
 -اگه تا الان حرفی نزدم و ازت توضیحی نخواستم دلیل نمی شه که فراموش کنم یه توضیح در مورد طلاقتون بهم بدهکاری .

خجالت می کشیم . با انگشتان دستم بازی می کردم . واقعا نمی دانستم چه باید بگویم .
 -نمی خوام حرف بزنی ؟ من نباید بفهمم چرا دخترم وقتی فکر می کردم خیلی خوشبخت و خوشحاله یه دفعه از شوهرش جدا می شه ؟
 آهسته گفتم : من قول دادم که ...

سکوت کردم . من به بهنام قول داده بودم . پنهان ماندن بعضی مسائل از بازگو کردنشان خیلی بی ضررتر بود . اگر در مورد توافقم با بهنام چیزی به بابا می گفتم احتمالا نه تنها روابط خوب و رفت و آمدهای این دو خانواده از بین می رفت بلکه شروع زندگی منا و بهزاد هم دوباره بر هم می خورد . جدایی ما کم ضررترین انتخاب بود .
 بابا حسین گفت : بهنام هم حرفی نزد ولی مطمئنم مشکل شما دو تا انقدر بزرگ نبوده که نشه با حرف زدن و چند جلسه مشاوره رفعش کرد .

سرم را بالا گرفت و متعجب به چهره بابا خیره شدم . مطمئن بودم اگر سه روز قبل بود این طوری حرف نمی زد . خوشحال بودم که حداقل موضع گیری بدی نسبت به بهنام ندارد .
 بعد از مکث کوتاهی ادامه داد : درسته که شما دو تا از هم جدا شدید اما دلیل نمی شه زندگی منا و بهزاد به هم بخوره ... ممکنه سخت باشه ولی باید قبول کنی که بهنام از این به بعد برادر شوهر خواهرته و حتما توی جمع با هم روبرو می شید .

دوست داشتم یک لبخند بزرگ بزنم . دیدن بهنام خیلی هم خوب بود . لپم را گاز گرفتم تا در مقابل بابا کمی خوددار باشم .

-من به بهنام هم پیشنهاد دادم که اگه لازمه بشینید و با هم حرف بزنید و مشکلاتون رو با آرامش حل کنید ... نمی خوام توی این رفت و آمدها شما دو تا معذب و دلخور باشید ... بهنام گفت لازم نیست ولی تو چی فکر می کنی ؟ می خوام باهات حرف بزنی ؟

این بار لبم را گاز گرفتم نه بخاطر اینکه خوددار باشم و لبخند نزنم بلکه می خواستم ناراحتی ام را در درون خودم حفظ کنم . درست بود که من و بهنام واقعا با هم مشکلی نداشتیم و نیازی به صحبت کردن هم نبود ولی اینکه بهنام مستقیم گفته بود نیازی به صحبت کردن با من ندارد ناراحتی می کرد . این بهانه خوبی بود تا شاید مجبور می شد به من نگاه

کند و با هم حرف بزنیم .

-من هم مشکلی با بهنام ندارم .

دستم را میان دستانش گرفت و گفت : می دونم این رفت و آمدها ممکنه ناراحتت کنه، به هر حال شما از هم ...
سرم را بلند کردم و به چشمانم بابا حسین خیره شدم . واقعا حاضر نبودم بخاطر تفکر دیگران دیدن بهنام را از دست بدهم . حداقل الان آمادگی این کار را نداشتم . شاید نمی توانستم با اطرافیانم خیلی صادق باشم ولی یادگرفته بودم به خودم دروغ نگویم . عاشق بهنام نبودم ولی برای این جدایی ناگهانی هم آمادگی لازم را نداشتم . من دو سال به دیدن هر روزه بهنام، به حضورش در زندگی ام عادت کرده بودم . باید زمانی برای ترک این عادت به خودم اختصاص می دادم . اما برای رسیدن به این زمان هم نیاز به زمان داشتم . به همین راحتی ترک کردن بهنام امکان پذیر نبود .
گفتم : بابا ... درسته که من و بهنام از هم جدا شدیم ولی ... من مشکلی با دیدنش ندارم، ناراحت نمی شم ... ما با هم فامیلیم، تا ابد که نمی تونیم از هم فرار کنیم به هر حال یه جایی مجبوریم همدیگه رو ببینیم ... بهنام مرد خوبیه .
-من باهش مفصل حرف زدم ... گفت نمی خواد مشکلی پیش بیاد بخاطر همین گفت سعی می کنه با هم برخوردی نداشته باشید تا تو راحت باشی .

دلَم می خواست بمیرم . بهنام چطور باید می گفت نمی خواهد مرا ببیند که از من بدش می آید که ... با تمام قدرت پاهایم را به زمین فشار دادم .

از جا بلند شدم و گفتم : من مشکلی ندارم اون هر طوری که بخواد می تونه رفتار کنه .

گفت : من بخاطر حرف های بهنام قبول کردم منا و بهزاد با هم ازدواج کنند، روز اولی هم که اومدن خاستگاری منا، من به اعتبار بهنام قبول کردم ...

البته که همین طور بود . این امر که بهنام با رفتارها و گفتارش چنان جایگاهی در دل مامان شکوه و بابا حسین باز کرده بود که برایشان حکم پسر نداشته یشان را پیدا کرده، خیلی روشن و واضح بود .

ادامه داد : ... اما تو برام مهم تری چون از خون و گوشت خودمی، نمی خوام ناراحتی تو رو ببینم ... برو خوب فکر کن اگه با این موضوع مشکلی داشتی بهم بگو تا ...

سریع گفتم : من نمی خوام رابطه منا و بهزاد به هم بخوره .

-می دونم چنین چیزی رو نمی خوای ... با بهنام حرف می زنم .

سرم را تکان دادم و گفتم : بهش فکر می کنم ... می تونم برم ؟

باور نمی کردم . بهنام امکان نداشت بتواند به همین راحتی از من بگذرد . حرف های عاشقانه ای که در گوشم زمزمه می کرد را هنوز به یاد داشتم . اینکه دوستم داشت، اینکه در تمام زندگی اش هیچ زنی را به اندازه من نخواست است .

شیفتگی چشمان و دستانش را باور می کردم یا این حرف ها و دوری کردن هایش را ؟

وارد اتاقم شدم و روی تخت دراز کشیدم . بالشت کوچکم را در آغوش گرفتم و بی صدا اشک ریختم . گناه و خطایم نمی توانست تا این اندازه بزرگ باشد . می توانست ؟ گناه من این بود که دلیلی به جز عشق و دوست داشتن را برای ازدواج با بهنام انتخاب کرده بودم .

تمام روز درگیر تدارکات شب بودیم . با مامان شکوه و منا به خرید رفتیم . میوه و شیرینی و لباس برای منا . امیدوار

بودم بهنام برای نیامدن بهانه ای نداشته باشد . تمیز کردن خانه و درست کردن شام هم تمام وقتان را پر کرده بود .

روی پله ها ایستادم و گفتم : وای باز شروع کردی منا ... ده دقیقه قبل اونجا رو خودت دستمال کشیدی . منا دستمال را به دست دیگرش داد و بشقاب ها را کمی به سمت چپ چرخاند . وقتی دچار استرس و اضطراب می شد بارها و بارها یک کار ساده را انجام می داد . این بار هم تمام توجهش به روی تمیزی شیشه ی میزها بود . گفتم : نیم ساعت دیگه بیداشون می شه .

با چشمان گرد شده به دور خودش چرخید و گفت : وای همه چیز خوبه ؟ ببین می خوام پیشدستی ها رو بشوریم ممکنه خاک داشته باشند ؟

خنده ام گرفته بود . به یاد روزی که خانواده فلاح برای خاستگاری اش می آمدند افتادم . آن روز با این کارهایش تقریبا من و مامان شکوه را به گریه انداخته بود . جلو رفتم و بازویش را گرفتم . در حالی که او را با خود به سمت اتاق می کشاندم گفتم : بسه، باید آماده بشی . -وای خاک بر سرم من هنوز دوش نگرفتم .

بازویش را که رها کردم به سمت اتاقش دوید . با خنده به آشپزخانه بازگشتم . همه چیز برای حضورشان آماده بود . مامان مشغول چیدن میوه ها در ظرف بود . جلو رفتم و گونه اش را بوسیدم . با لبخند نگاهم کرد . کاش می توانستم آن غمی که با دیدنم در انتهای نگاهش پیدا می شد را نادیده بگیرم . گفتم : خوبم ... نه عالی ام .

انگشت نشانه ام را به نشانه تهدید بالا گرفتم و با خنده ادامه داد : پس اون طوری نگام نکن .

آخرین سیب را از داخل آبکش برداشت و گفت : هنوز هم نمی خوام حرف بزنی ؟

-مادر من ... عزیز من ... این موضوع تموم شد و رفت چرا داری بیخودی خودت رو ناراحت می کنی ؟

-همه حسرت زندگی شما دو تا رو می خوردن، حق ندارم بخاطر از بین رفتن زندگی دخترم ناراحت باشم ؟

دستانم را محکم به دورش حلقه کردم و گفتم : نه حق نداری ... الان مگه زندگی من چشه ؟ من الان زندگی خوبی دارم، بهنام هم همین طور ... هیچ دلیلی برای اینکه ناراحت باشید نیست .

من فقط سعی داشتیم اطرافیانم را از تاثیر این اتفاق بزرگ در زندگی ام دور نگه دارم . مهم نبود هر روز بیشتر و بیشتر نشانه های نا مطبوع طلاق در زندگی ام پیدا می شد . من از پس این موضوع هم بر می آمدم چطور که از پس دو سال زندگی بدون احساس بر آمده بودم .

پشت پنجره اتاقم ایستاده بودم و به خیابان نگاه می کردم . برخورد قطره های باران با شیشه پنجره باعث شد لبخند بزنم . پنجره را باز کردم و دستم را بیرون بردم . عاشق باران بودم . بوی نم خاک در عرض چند دقیقه کوتاه مشامم را پر کرد . نفس عمیقی کشیدم . این بو دیوانه ام می کرد . چرخیدم و مقابل آینه ایستادم . برای آمدن میهمان ها آماده بودم . بلوز طلایی و دامن مشکی به تن داشتم . شالم را از روی تخت برداشتم و سریع از اتاق خارج شدم .

منا در آشپزخانه فنجان های چای را درون سینی قرار می داد و از مامان شکوه و بابا حسین هم خبری نبود . احتمالا

برای حاضر شدن به اتاق رفته بودند .

در حالی که به سمت در خروجی می رفتیم، شالم را روی دوشم انداختیم و گفتم : داره بارون می یاد، می رم پایین . سه طبقه را با عجله پایین دویدم و روی بالکن ایستادم . چشمانم را بستم و نفس عمیق دیگری کشیدم . لبخند بی اختیار روی لبم نشست . از پله ها پایین رفتم و با گام هایی آرام، مسیر حیاط را تا رسیدن به آلاچیق طی کردم . اگر نگران خراب شدن آرایش چهره ام نبودم بدون تردید همان جا روی پله ها می نشستم . چند دقیقه ای بود که در آلاچین نشسته بودم و با لبخند به دانه های ریز باران آخرین روزهای پاییزی نگاه می کردم . شال را بیشتر به دور خودم پیچیدم . فقط چند روز تا شروع زمستان فاصله داشتیم . سردی هوا روی پوست صورت و دستانم حس خیلی خوبی داشت . در با صدای تیک بلندی باز شد . قبل از همه حاج کاظم وارد شد و پشت سرش ثریا خانم . هر دو با عجله به سمت پله ها رفتند . یک دسته گل بزرگ و بعد بهزاد وارد شد . لبخند زدم . باز هم کت و شلوار به تن داشت . اگر بهنام همراهیشان می کرد امکان نداشت بهزاد قبل از او وارد خانه شود . نفسم را با صدا بیرون دادم . درست در لحظه ای که انتظار بسته شدن در توسط بهزاد را داشتیم کسی وارد شد . بی اختیار خیلی سریع از جا بلند شدم . بهنام کتتش را روی بازو انداخته بود . در را بست و سرش را به سمتم برگرداند . نمی دانم در تاریکی حیاط چطور توانست چهره ام را تشخیص دهد اما به آرامی سرش را به نشانه سلام تکان داد . من هم حرکتش را تکرار کردم . بهزاد متوجه حضورم نشده بود . از پله ها بالا رفت . قبل از خارج شدن از آلاچیق متوقف شدم . با چشمانی گرد شده نگاهش کردم که به سمتم می آمد .

گفت : حرف بزنیم ؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم . درست با فاصله ی چند سانتی متری از کنارم عبور کرد و وارد آلاچیق شد . چشمانم را بستم و سعی کردم نفس عمیق بی صدایی بکشم تا توجهش را جلب نکند . بوی عطر باران خورده اش مدهوش کننده بود . چرخیدم و جایی نزدیکش را برای نشستن روی نیمکت یک سره آلاچیق انتخاب کردم . تاریک و روشن آلاچیق اجازه نمی داد صورتش را واضح و شفاف ببینم . با دقت به چهره ام خیره شد و گفت : لاغر شدی . از ذوق این توجه طپش های قلبم تندتر شد .

برای اینکه حرفی زده باشم پرسیدم : کارها خوب پیش می ره ؟ همه چیز مرتبه ؟

یکی از موضوعات گفتگوی روزمره یمان حرف زدن در مورد کار بهنام بود . مدت ها بود که از شنیدن دقت، جذب و خلایق رفتارش در محیط کار لذت می بردم .

گفت : اوضاع مالی شرکت خیلی خوب نیست ... آقای صفوی تصمیم گرفته کارخونه رو تعطیل کنه .

ابروهایم بالا رفت . این کارخانه اعتبار شرکت بود . به همین راحتی قصد بستن یک کارخانه ی چهل ساله و بیکار کردن چند صد نفر را داشت ؟

ادامه داد : کار درستی داره انجام می ده ... ممکنه با این اوضاع و احوال بد مالی کل شرکت رو از دست بدیم .

با نگرانی پرسیدم : پس تو چی ؟

کمی به سمتم چرخید و گفت: من که تو دفتر مرکزی ام، مشکلی ندارم. نفس راحتی کشیدم. بیشتر از دوازده سال بود که در مزدک کنار آقای صفوی کار می‌کردم. می‌دانستم چه وابستگی احساسی عمیقی نسبت به آن دفتر و کارخانه دارد. من دو سال و دو ماه شاهد بودم که هر روز با لبخند به سمت محل کارش می‌رفت.

نفسم را با صدا بیرون دادم و گفتم: حتما لازمه کارخونه تعطیل بشه؟ با مکث کوتاهی گفت: هنوز تصمیم قطعی در موردش گرفته نشده ولی داریم روش کار می‌کنیم... آقای صفوی راضی به این کار نیست ولی به جورایی مجبوریم، برای نگه داشتن دفتر و شرکت باید به کار بکنیم. سرم را تکان دادم. تعطیل شدن کارخانه چیزی نبود که بهنام به راحتی از کنارش عبور کند. در آن چند دقیقه سکوت میانمان به دانه‌های بارانی که روی برگه‌های شمعدانی‌های لبه‌ی باغچه گذاشته شده بود، نگاه می‌کردم و به صدای باران گوش می‌دادم.

گفت: به هر حال تو به زنی و خیلی حساس تر... اگه احساس می‌کنی دیدن من ناراحتت می‌کنه یا سخته که به عنوان شوهر سابقت هنوز با هم رابطه خانوادگی و رفت و آمد داریم بگو... می‌شه در موردش... به نیم رخ جدی اش خیره شدم و سریع گفتم: نه... یعنی... من مشکلی با این موضوع ندارم. سرش را برگرداند به چشمانم خیره شد و گفت: خوبه.

لبخند زد و گفتم: تا الان همه چیز خوب بوده از این به بعد هم... احم هایش چنان ناگهانی و غیرمنتظره در هم رفت که شگفت زده، ساکت شدم. حرف بدی زده بودم؟ گفت: خوبه که این جدایی برات خوب بوده.

دهانم باز ماند. منظور من این نبود. -منظورم این نبود که... خُب... یعنی... من می‌خواستم بگم خوبه که بهزاد و من الان با هم هستیم و بابا راضیه. سرش را تکان داد و به ساختمان خیره شد.

گفتم: بابت... مرسی که با بابا حرف زدی و راضیش کردی، من خیلی ناراحت بودم... منم واقعا نگران بودم که داشت رابطه شون بخاطر من بهم می‌خورد. گفت: بخاطر بهزاد این کار رو کردم.

البته که او دیگر کاری را بخاطر من انجام نمی‌داد. کمی خود را روی نیمکت لغزاند و به او نزدیک تر شدم. متوجه حرکتش شد ولی عکس‌العملی نشان نداد.

صدایش کردم: بهنام.

سرش را برگرداند و به چشمانم خیره شد.

-متاسفم که ناراحتت کردم.

نه حرفی زد و نه تغییری در چهره اش به وجود آمد.

ادامه دادم: این دو سالی که کنارت بودم خیلی خوب بود... من واقعا نمی‌خواستم اذیتت کنم، تو مرد خیلی خوبی

هستی ... من فقط می خواستم از خانواده ام مواظبت کنم .

اخم محوی روی پیشانی اش نشست و گفت : تو سخت ترین راه رو برای حفاظت از خانواده ات انتخاب کردی . به دستانش خیره شدم . چقدر دلم می خواست دستش را بگیرم اما نمی دانستم عکس العملش چه خواهد بود . می دانستم که بهنام با هر کسی دست نمی دهد و نمی خواستم وقتی من این کار را می کنم دستش را پس بکشد . به هر حال او که دیگر همسرم نبودم، محرم و حلالم نبود . این موضوع برای خودم اهمیت چندانی نداشت ولی بهنام بیشتر از من این موضوع را رعایت می کرد . هیچ وقت هم برای دست دادن با هیچ زنی پیش قدم نمی شد و هیچ وقت ندیده بودم دست کسی که به سمتش دراز شده است را پس بزند .

گفتم : توی اون شرایط من بهترین کار رو کردم .

-آره ... بهترین کاری که کردی خراب کردن زندگی خودت بود و انتقام گرفتن از خانواده من .

با اخم نگاهش کردم و محکم گفتم : باز دوباره شروع نکن ... من اون روز هم بهت گفتم موضوع اصلا انتقام نبود، اصلا دلیلی برای انتقام وجود نداشت ... من نمی خواستم زندگی تو رو خراب کنم بخاطر همین تا اون روز ساکت موندم و هیچ حرفی نزدم .

اگر عصبانیت و ناراحتی بی حد و اندازه ام نبود و می توانستم کمی خوددار باشم و حرفی نمی زدم، الان داشتیم در کنار هم زندگی می کردیم .

-به هر حال این موضوع الان تموم شده ... ما باید یه مقدار روی برخورد هامون دقیق تر باشیم ... الان توی فامیل و دوست کسی از جریان جدایی ما خبردار نیست چند روز دیگه که متوجه بشند

گفتم : چی می خوای بگی ؟ برو سر اصل مطلب .

با مکث کوتاهی گفت : فقط می گم باید بیشتر مواظب رفتارمون باشیم همین

حرفی که می خواست بزند این نبود .

خیلی سریع موضوع بحث را عوض کرد و ادامه داد : چرا نیومدی وسایلت رو ببری ؟

-فرصتش پیش نیومد .

-سردته ؟

کمی سردم بود . وقتی کتتش را روی شانم انداخت شگفت زده شدم .

به چشمانم خیره شد و گفت : دیروز آتوسا زنگ زد ... می خواست با تو حرف بزنه، گفتم نیستی ... برای هفته دیگه پنج شنبه شب دعوتمون کرد خونشون ظاهرا یه تولد کوچیک برای پیمان گرفته .

-آهان .

این کار هر سال آتوسا بود . پیمان ظاهرا همیشه سالگرد تولد خودش را فراموش می کرد و آتوسا در طول زندگی پنج ساله یشان، هر سال پنهانی برایش جشن می گرفت . از چند هفته قبل در جریان بودم که قصد برگزاری چنین میهمانی را دارد .

گفت : من هنوز به پیمان نگفتم ما از هم جدا شدیم .

با دهانی نیمه باز نگاهش کردم . با وجود صمیمیت میانشان، در جریان قرار نداشتن پیمان از این موضوع تعجب

برانگیز بود . وقتی پیمان خبر نداشت، یعنی هیچ کس دیگری هم در جریان این موضوع نبود .
پرسیدم : می خوای چیکار کنی ؟

لبه های کتتش را گرفتم و به هم نزدیک کردم . بوی عطرش مشامم را پر کرد .

پایش را روی پای دیگرش انداخت و گفت : نمی دونم ... شاید نرم .

-پیمان خیلی ناراحت میشه .

سرش را به سمتم برگرداند، لحظه ای به چشمانم خیره شد و گفت : باهام می یای ؟

جا خوردم . از من می خواست همراهش به جشن تولد دوستش بروم ؟ چند بار دهانم را باز و بسته کردم اما نتوانستم

حرفی بزنم . نمی دانستم چه بگویم . این اواخر کارهای عجیب و غریب و غیر منتظره زیادی انجام داده بود .

سرش را برگرداند و گفت : من درک می کنم اگه نخوای بیای ... تا آخر هفته فکر کن، اگه خواستی بیای بهم زنگ بزن

سرم را به علامت مثبت تکان دادم . کارهایش گیج کننده بود . از طرفی نمی خواست من را ببیند و از طرف دیگر این

طوری مرا به همراهی کردنش دعوت می کرد . در لحن کلامش نه اشتیاقی بود و نه چیزی که باعث شود فکر کنم از

روی تعارف این پیشنهاد را داده است .

چند لحظه را در سکوت گذراندیم . به نیم رخش خیره شدم بودم . تا قبل از ازدواجم همیشه در رویاهای دخترانه ام

خواستار ازدواج با مردی بودم که زندگی کردن با او پر از هیجان باشد . هر روز میهمانی و سفر و گردش و ...؛ اما

ازدواج کردن با بهنام متفاوت بود . چند هفته اول ازدواجمان را در میهمانی ها و شب نشینی ها گذراندیم و بعد همه چیز

روال آرامی به خود گرفت . یک زندگی یکنواخت . یکنواخت بودن زندگی با بهنام بد نبود، یک آرامش خاصی داشت .

هنوز برنامه سفر و میهمانی و شب نشینی هایمان با دوستان بهنام ادامه داشت اما آن آرامش هم وجود داشت .

گفت : مشکلی که نداری ؟

سرش را به سمتم برگرداند . سنگینی نگاهش حس عجیبی داشت . دلم برای اینکه در آغوشش فرو بروم تنگ شده

بود . این دلتنگی هم روزی بر طرف می شد، مثل دلتنگی هایی که قرار بود روزی بر طرف شود و عادت هایی که روزی

فراموش شود اما بعد از پنج هفته هنوز هم به قوت خودش باقی بود .

با تاخیر طولانی نگاهم را از نگاهش جدا کردم و گفتم : مشکل خاصی ندارم .

-اگه چیزی خواستی می تونی رو کمک من حساب کنی ... آقا جون خیلی ... منظورم اینه که این موضوع باعث نشده

رفتارشون نسبت بهت تغییری کنه ؟

نگرانم بود . دلم می خواست کسی را پیدا کنم تا به من یک کتک مفصل بزند . نگاهش کردم . من به راحتی خیلی

چیزها را از دست داده بودم . کاش نگرانم نبود . کاش نگاهم نمی کرد . کاش حرف نمی زد . این طور شاید این

فراموشی زودتر به سراغم می آمد .

-همه چیز خوبه ... مامان و منا هنوز ناراحتند، بابا گاهی ... خب الان که باهانش حرف زدی آروم تر شده .

و خودت ؟

خودم؟! مهم ترین و بی اهمیت ترین موجود زندگی خودم بودم . کمی جابجا شدم و به او نزدیک تر .

گفتم: نمی دونم شاید ...

سرم را روی شانه اش گذاشتم و ادامه دادم: ... اون زندگی خوب بود می خواستم ادامه اش بدم .

تصور می کردم مرا پس خواهد زد اما بی هیچ حرکتی همان جا نشسته بود .

با مکث طولانی گفت: به این زندگی هم عادت می کنی درست مثل زندگی کردن با من .

اگر می شد عاشقش باشم خوب بود اما ... همین که وجودش تنها یک عادت به حساب می آمد، بهتر بود.

-تو چی؟ ظاهرا برنگشتی پیش ثریا جون .

نفسش را بی صدا بیرون داد و گفت: خونه خودم راحت ترم ... بهزاد چیزی گفته؟

به نرمی سرم را به علامت منفی تکان دادم و گفتم: نه ... اتفاقی از بین حرف هاش متوجه شدم .

پنج دقیقه دیگر در همان حال بی هیچ حرفی کنار هم نشستیم و به صدای باران، به سیاهی شب نگاه کردیم .

-بریم بالا .

صاف نشستم . از جا بلند شد . بلند شدم و کت را به دستش دادم . با هم به سمت ساختمان به راه افتادیم . آرامش عجیبی تمام وجودم را پر کرده بود . حس خوبی داشتم . دلتنگی هایش رفع شده بود؟ نه؛ ولی حضورش آرامش داشت و این آرامش چنان تمام ذهنم را پر کرده که جایی برای فکر کردن به این دلتنگی ها باقی نمانده بود .

با ورودمان تمام سرها به سمتمان چرخید . منا چیزی زیر گوش بهزاد زمزمه کرد و بهزاد با لبخند سری به علامت مثبت تکان داد . نگاه و لبان ثریا خانم با لبخند پر شد . مامان هم تبسمی محو بر لب آورد . متوجه بودم که نگاهش نه به سمت ما بلکه متوجه بهنام است . اخم های بابا حسین باعث شد لحظه ای نفس در سینه ام حبس شود و حاج کاظم بی هیچ تبسم و حتی اخمی فقط و فقط نگاه می کرد .

بهنام با لبخند خیلی صمیمی و گرم با بابا دست داد و آهسته چیزی در گوشش گفت که باعث شد لبخند جای اخم تمام صورت بابا حسین را پر کند . مامان شکوه را در آغوش گرفت . با ثریا خانم که دست می دادم صورتش را جلو آورد و گونه ام را بوسید .

جایی نزدیک مامان شکوه و ثریا خانم را برای نشستن انتخاب کردم . درست روبروی بهنام . با شروع ادامه صحبت ها، متوجه شدم قبل از رسیدن ما داشتند در مورد نحوه برگزاری مراسم عروسی حرف می زدند . نیم بیشتری از تمرکزم به روی نگاه ها و رفتار و کلام بهنام بود . نگاهم نمی کرد . در طول صحبت تنها به اندازه چند جمله کوتاه با هم همکلام شدیم و مثل همیشه رفتار آقامنشانه و مودبش در جمع بیشتر از خنده ها و شوخی ها و سر به سر گذاشتن بهزاد به چشم می آمد .

بهنام گفت: با حاج فتاح یکی دو ساعت پیش حرف زدیم ... می خواستم قرار همین آخر هفته رو برای دیدن باغش بذارم که گفت داره می رم سفر هفته دیگه پنج شنبه همه رو دعوت کرد باغش .

درست روز تولد پیمان . برای همراهی کردن بهنام در میهمانی تولد پیمان واقعا مشتاق بودم اما نگرانی در مورد عکس العمل بابا حسین مرا دچار تردید می کرد، عکس العمل خودم هم همین طور . اینکه در جمع مقابل دوستانمان نقش چند هفته قبل خودم را بازی کنم سخت بود . خیلی چیزها تغییر کرده بود . دیدگاه و رفتار من در مقابل بهنام و نگاه

های بهنام به من هم دچار تغییر شده بود .
 از جا بلند شدم و همراه منا به آشپزخانه رفتم .
 منا در حال پر کردن فنجان های چای گفت : نیم ساعت اون پایین چی به هم می گفتید ؟
 ظرف سالاد و سس را از داخل یخچال بیرون آوردم و گفتم : هیچی ... یعنی چیز مهمی نمی گفتیم .
 -اینجا هم حرف شما بود .
 صاف ایستادم و به منا خیره شدم . باید انتظارش را می داشتم .
 ادامه داد : بابا می خواست بیاد دنبالت، حاج کاظم نداشت ... گفت بذاره با هم حرف بزنید .
 سرم را به علامت مثبت تکان دادم و از داخل کابینت کاسه سوپ را بیرون آوردم .
 -یه چیزی بپرسم ؟
 نفسم را با صدا بیرون دادم احتمالا می خواست در مورد علالت جدایمان سوال کند .
 سینی به دست مقابلم ایستاد، به چشمانم خیره شد و گفت : تو از اینکه جدا شدی ناراحت نیستی ؟
 از سوالتش جا خوردم . ناراحت ؟ دهانم را باز کردم ولی چیزی برای گفتن نداشتم . من از این جدایی ناراحت بودم ؟ از دست دادن بهنام ناراحتم کرده بود ؟ نیم قدم به عقب برداشتم . حس من متفاوت بود . ناراحتی من بخاطر دور شدن از آغوش بهنام، از دست دادن احساس استقلالی که در خانه ام تجربه می کردم، فراموش کردن همسری کردن برای بهنام، دور بودن از تخت راحت و بزرگ اتاقم و خیلی چیزهای دیگر بود اما خود جدایی برایم حس رها شدن از یک اجبار ذهنی را داشت . حس آزادی و استقلال . من نمی دانستم از این جدایی خوشحال بودم یا ناراحت .
 چرخیدم و به سرعت از آشپزخانه بیرون رفتم . با گام هایی بلند وارد اتاق شدم و در را پشت سرم قفل کردم . روی تخت دراز کشیدن و خودم را در آغوش گرفتم . به دست آوردن استقلال و آزادی و این حس رهایی مسلما از محبت های بهنام، از خانه خودم از همسری بهنام خیلی ارزشمندتر بود اما ... کسی چند ضربه به در زد و دستگیره را پایین کشید . اما در این میان چیزی درست نبود . در باز نشد . من حس از دست دادن عمیقی را در وجودم احساس می کردم .
 -مهیا ... خوبی ؟ مهیا جان ؟
 صدای منا بود . دلم می خواست چند دقیقا تنها بمانم . از دست دادن بهنام نمی توانست تا این اندازه مهم باشد؛ می توانست ؟
 مامان شکوه گت : دخترم ... مهیا چی شده ؟ چرا در رو قفل کردی ؟ باز که ببینم .
 صدای بلند مامان بدون شک خیلی زود توجه همه را به سمت خود جلب می کرد .
 بلند گفتم : خوبم مامان جان ... الان می یام، دستم بنده .
 -مطمئنی عزیزم ؟
 قبل از اینکه جوابش را بدهم صدای گفتگویی از پشت در به گوش رسید . بهتر بود قبل از اینکه همه متوجه موضوع شوند از جا بلند می شدند . کسی دوبار به در ضربه زد . من فقط چند دقیقه زمان برای فکر کردن می خواستم همین .
 سریع از جا بلند شدم و با لبخند در را باز کردم .

سریع گفتم : ببخشید ... دستم بند بود ... بخدا خوبم، چیزی نیست ... فقط اومدم به موبایلم سر بزنم .
 مامان شکوه با لبخند دور شد . منا با کمی تردید به چشمانم خیره شد و پشت سر مامان به آشپزخانه رفت . قصد
 همراهی با منا را داشتم که نگاهم به روی بهنام ثابت ماند . میان حال ایستاده بود و خیره نگاهم می کرد . به زحمت
 لبخندی بر لب آوردم و سریع به سمت آشپزخانه رفتم . باید میز شام را آماده می کردیم .

تمام هفته بعد را همراه منا در مزون های لباس عروس و آرایشگاه ها گذرانیدیم . گاهی مامان شکوه و یک بار هم ثریا
 خانم همراهیمان کرد . همیشه مسئله ای وجود داشت که منای سختگیر را از انتخاب لباس مناسب و آرایشگاه دچار
 تردید کند . یکی خیاط خوبی نداشت و دیگری آرایشگر ماهر . یکی لباس های مطابق مد روز نداشت و آن یکی زمان
 کافی .

ثریا خانم گفت : این مدل به نظرت مناسب نیست عزیزم ؟

منا با چهره ای در هم رفته به ژورنال لباس عروس خیره شد و گفت : از رنگش خوشم نمی یاد ... لباس عروس باید
 سفید باشه نه شیری .

گفتم : می گیم سفید بدوزه .

ژورنال دیگری را از روی میز برداشت و در حالی که تند تند صفحاتش را ورق می زد گفت : آخه مدلش رو خیلی دوست
 ندارم، آستینش خیلی زشته .

نفسم را با صدا بیرون دادم . نگاهی به چهره ناامید ثریا خانم انداختم و لبخند زدم و لبخندم را به زحمت پاسخ داد .

مادرشوهر بازی هایش در همان نشش ماه اول زندگی من و بهنام تمام شده بود .

منا ژورنال را به سمتم گرفت و گفت : نظرت در مورد این چیه ؟ ببین مدل پفی دامنش خیلی خوشگله .

این سختگیری های منا گاهی دیوانه ام می کرد . من در همان مزون اول و ژورنال اول لباس عروسم را انتخاب کرده
 بودم و این هشتمین روزی بود که با منا می گشتم و هنوز نتوانسته بودم درک کنم منا به دنبال چه مدل لباسی می گردد

سریع گفتم : عالیه .

بخشی از این جواب برای پایان دادن به این گردش های بیهوده بود و بخش دیگری از آن بخاطر زیبایی و سادگی

لباس . وقتی با تردید به من و بعد دختر ایستاده در کنار شومینه خیره شد دلم می خواست گریه کنم . ثریا خانم با

دیدن چهره ام به خنده افتاد .

منا ژورنال را به سمت ثریا خانم برگرداند و گفت : چطوره ثریا جون ؟

-به نظر من که بهزاد عاشقش می شه .

منا سرش را بالا گرفت و گفت : واقعا ؟

ثریا خانم با لبخند گفت : آره عزیزم .

منا صاف نشست و گفت : همین رو انتخاب می کنم .

من و ثریا خانم همزمان نفس راحتی کشیدیم . واقعا خوشحال بودم . خرید رفتن با منا همیشه حس خوبی داشت اگر گاهی این طور سعی در دیوانه کردن همه نداشت . حالا باید به فکر پیدا کردن یک آرایشگر مناسب می بودیم .

سر راه برگشت مقابل یک شیرینی فروشی ایستادیم . از پشت ویتترین با انگشت کیک بستنی شکلاتی را نشان دادم و به سمت دیگر مغازه رفتم . ردیف شکلات ها و آبنبات های رنگارنگ واقعا وسوسه برانگیز به نظر می رسیدند . پرسیدم : شکلات تلخ هم دارید ؟

مرد میان سال به دو ردیف دورتر اشاره کرد . شکلات های تخته ای هشتاد درصد، هفتاد و پنج و شصت درصد با مارک های مختلف پشت شیشه خودنمایی می کردند . نگاهم کمی دورتر روی پاستیل ها ثابت ماند . سریع با انگشت نشانشان دادم و گفتم : از اینا می خوام .

-چقدر بدم خدمتون ؟

-نمی دونم زیاد باشه ... آهان راستی سه تا بستنی لیوانی هم می خوام .

مرد با دستکش انواع پاستیل با شکل های مختلف و مزه های متفاوت را با اشاره من درون کیسه ریخت . قبل از هر چیزی دو تا از پاستیل ها را به دهان گذاشتم و کیسه اش را داخل کیفم جای دادم . می دانستم ثریا خانم از این چیزها خیلی خوشش نمی آید و اگر منا می فهمید برای خودم پاستیل خریده ام حتی یک دانه کوچکش هم نسیب خودم نمی شد .

با جعبه کیک بستنی و مقوایی که به رویش بستنی لیوانی ها را گذاشته بودم از مغازه بیرون آمدم . درست قبل از سوار شدن به اتومبیل پاستیل های باقی مانده در دهانم را قورت دادم .

ساعت از شش بعد از ظهر گذشته بود . ثریا خانم را در خانه یشان پیاده کردیم و سریع به خانه بازگشتیم . شب یلدا بود و مثل هر سال، دو روز قبل ثریا خانم تماس گرفته و گفته بود قصد سر زدن به ما را دارند . این برنامه هر ساله یمان بود . مامان برای دامادش بهنام هدیه ای آماده می کرد . با اتفاق چند هفته گذشته این هدیه تنها به بهزاد تعلق می گرفت . ثریا خانم و حاج کاظم هم درست به اندازه مامان شکوه و بابا حسین به این مراسم پایبند بودند . بی هیچ تردیدی هدیه امسال من به منا داده می شد، به عنوان تنها عروس خانواده فلاح . حالا بهزاد هم تنها داماد خانواده محسوب می شد .

با بلند شدن صدای زنگ سریع از آشپزخانه بیرون رفتم . گیره موهایم را از سر باز کردم و روی کانترا گذاشتم . انتظار دیدن بهنام خیلی زود به ناامیدی تبدیل شد . بهنام نیامده بود .

با صدا به حرف بهزاد همراه بقیه خندیدم و پیشدستی را مقابل حاج کاظم قرار دادم .

-زنده باشی دخترم .

هنوز مرا دخترم صدا می زد . ثریا خانم با لبخند عمیقی نگاهم می کرد . این نگاه هایش کلافه ام می کرد . با بلند شدن صدای زنگ احساس کردم لبخند پریا خانم عمیق تر شد و گونه هایم رنگ گرفت . مامان شکوه بود که در را باز کرد و چند لحظه بعد صدای گفتگوی شان بلند شد . خود را به حال رساندم .

بهنام سرش را خم کرده بود و چیزی در نزدیکی گوش مامان شکوه گفت که باعث خنده اش شد . خودش هم با لبخند

کم‌رنگی که تمام صورتش را پر کرده بود به مامان شکوه خیره نگاه می کرد. قدمی به جلو گذاشتم. سرش را بلند کرد. زیر لب سلامی گفت و سرش را تکان داد. نگاه هایش همیشه سنگینی خاصی داشت و این روزها وزن این نگاه ها را بیشتر از قبل احساس می کردم.

بهزاد و منا دو طرف حاج کاظم نشستند و انتظار می کشیدند. حاج کاظم هم با شیطنتی که در آن لبخند خاصش به خوبی پیدا بود با چشمانی بسته چیزی زیر لب زمزمه می کرد. خنده ام گرفته بود روزی به همین شکل سر به سر من و بهنام گذاشته بود. با خنده سرم را به سمت بهنام برگرداندم. به حاج کاظم نگاه می کرد و بی صدا می خندید. سرم را برگرداندم و باز هم با نگاه و لبخند عمیق ثریا خانم مواجه شدم. شگفت زده شدم وقتی مامان شکوه هم دقیقا همان لبخند و نگاه را در صورت خود جای داده بود. نگاه هر دویشان به من و بهنام بود. این نگاه ها نگران کننده بود. حتی دلم نمی خواست به تفصیرشان فکر کنم.

حاج کاظم با لبخند چشمانش را باز کرد. صدای خنده بابا حسین بلند شد. بهنام جایش را عوض کرد و کنار منا نشست. نگاه هایشان میان انگستان و دهان حاج کاظم در رفت و آمد بود. در حالی که همه انتظار باز شدن کتاب حافظ میان دستان حاج کاظم را می کشیدند، او خم شد و بخش کوچکی از هندوانه داخل بشقابش را با چنگال به دهان گذاشت. صدای خنده بهنام و بابا حسین در گوشم پیچید.

حاج کاظم را خوب شناخته بودم. بر خلاف ظاهر موجه و جدی که داشت، شیطنت می کرد، مرد شاد و سر زنده ای بود و البته کاملا هماهنگ با کارش، منشی بازاری داشت. چیزی که در شخصیت گاهی جدی و سردش جای شگفتی داشت آن حس عجیبی بود که او را به سر به سر گذاشتن با جوان ترها خصوصا اطرافیان نزدیکش وادار می کرد. خصوصیتی که گاهی با حضورش به بابا حسین هم سرایت می کرد.

با آرامش انگستانش را روی پهنای صفحات به هم چسبیده کتاب حرکت داد. نگاه مشتاق منا مرا به یاد خودم می انداخت. من هم دقیقا همین اشتیاق را تجربه کرده بودم. انگستان حاج کاظم میان صفحه ای آرام گرفت و کتاب باز شد. بهزاد و منا سرهایشان را بالاتر گرفتند و نگاه هایشان به روی صفحه باز شده ثابت ماند. حاج کاظم اول نگاهی به آن دو انداخت و بعد کمی چرخید و کتاب را بالاتر گرفت. صفحه کتاب از مقابل چشمان منا و بهزاد دور شد. سه دقیقه در سکوت گذشت و بعد حاج کاظم به آرامی مشغول خواندن شد.

به دام زلف تو دل مبتلای خویشتن است

بکش به غمزه که اینش سزای خویشتن است

باز هم همان طنین محکم و قاطع صدایش در گوشم پیچید. لبخند از روی لبانم محو شد. با دقت به چهره ی حاج کاظم خیره شدم. کلمات را با وزن و آهنگین به زبان می آورد.

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما

به دست باش که خیری به جای خویشتن است

چهره و صدایش هر دو جدی بودند اما بدون هیچ تردیدی باز همان شیطنت عجیب و غیر متناسب با شخصیتش را در آن جدیت می شد پیدا کرد.

به جانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع

شبان تیره مرادم فنای خویشتن است
 با هر بیتی که بر زبان جاری می کرد نگاهش برای یک لحظه ی کوتاه از روی کتاب بلند می شد و به بهزاد و منا خیره می شد .

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل
 مکن که آن گل خندان برای خویشتن است
 با لبخند محوی بر لب به چشمانم خیره شد . یک ثانیه بعد لبخند از روی لبانش محو شد . کسی که من می دیدم پدر شوهر سابقم نبود . نگاهش برای لحظه ای به سمت دیگر سالن کشیده شد . نگاهش را دنبال نکردم ولی می دانستم، بدون هیچ تردیدی می دانستم، به بهنام خیره شده است . کسی که من می دیدم پدر شوهر خواهرم نبود .

به مشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج
 که نافههاش ز بند قبای خویشتن است
 دوباره به من خیره شد . کسی که نگاهم می کرد حاج کاظم فلاح فرش فروش بود، یک بازاری . به آرامی از جا بلند شدم . اشتباه از من بود و تفکرم، گرچه او چندان هم بی تقصیر نبود . خیلی از مواقع او به این اشتباه دامن زده بود . هیچ کینه و دلخوری نسبت به او نداشتم اما این روزها ناراحتی می کرد . این روزها که سعی در ترک عادت هایم داشتم ناراحتی می کرد .

مرو به خانه ارباب بیمروت دهر
 که گنج عافیتت در سرای خویشتن است
 نگاهم در آخرین لحظه به بهنام افتاد . با اخم محو و عمیقی به پدرش خیره نگاه می کرد . بسوخت حافظ و در شرط عشقبازی او
 هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

قبل از شام بود که مامان هدیه های بهزاد و بهنام را آورد . با بشقاب ها از آشپزخانه خارج شدم و نگاهم به دو سینی تزیین شده افتاد . وقتی من مشغول آماده کردن دسرها بودم، مامان و منا داخل حال هدیه ها را داخل سینی جای می دادند . مامان شکوه گفته بود قصد دارد برای هر دو برادر هدیه بخرد ولی واقعا تصور نمی کردم این حرفش تا این اندازه جدی باشد . بشقاب ها را روی میز نهارخوری گذاشتم و دوباره به آشپزخانه برگشتم . ترجیح می دادم وقتی مراسم هدیه دادن و گرفتن ها و تشکرشان در جریان است کمی از جمع فاصله داشته باشم . تا سال گذشته تنها من و بهنام بودیم که شب یلدا هدیه می گرفتیم اما امسال من در این بازی جایی نداشتم .

ظرف ماست خیار را روی میز گذاشتم و قبل از برگشت دوباره به آشپزخانه صدای ثریا خانم در گوشم پیچید .
 -مهیا جان دخترم، بیا عزیزم اینجا کارت دارم .

امیدوار بودم ثریا خانم هم مثل مامان که هنوز بهنام را داماد خودش می دانست مرا به عنوان عروس قبول نداشته باشد . امیدواری دلگرم کننده ای نبود خصوصا با دیدن نگاه ها و لبخند های این روزهای ثریا خانم که می گفت نه تنها با وجود جدایی رسمی میان من و پسرش هنوز مرا با عنوان عروس در خاطر دارد بلکه . . . نفسم را به بیرون فوت

کردم، لبخندی بر لب آوردم و از دو پله منتهی به سالن بالا رفتم. اخم محو روی پیشانی بهنام را دیدم و لبخندهای جمع را. بهنام راضی نبود. من هم همین طور.

ثریا خانم گونه ام را محکم بوسید و گفت: درسته که شما دو تا از هم جدا شدید ولی ما هنوز تو رو عروس خودم می دونیم.

کاش این طور نبود. با این کارها آرامش ناموجود وجودم را به طوفان تبدیل می کردند. اگر همه می پذیرفتند که من و بهنام واقعا از هم جدا شده ام و وجود این رابطه را در گذشته به فراموشی می سپردند، برای من راحت تر بود. این یادآوری ها تلاشم را برای از یاد بردن عادت هایم، بی نتیجه می گذاشت.

هدیه من و منا دقیقا شبیه هم بود. درست مثل هدیه بهزاد و بهنام. رنگ پارچه پیراهنی من قرمز بود و برای منا نارنجی. یک سرویس کامل، ترکیبی از نقره و فیروزه. زیبا بود و چشم نواز. ثریا خانم خودش گردنبند را برایم بست و دوباره گونه ام را بوسید. متوجه لبخند مامان شکوه و منا، جدیت و نارضایتی بابا حسین و البته اخم عمیق و گره ابروان بهنام بودم.

در تمام شب سنگینی گردنبند آزارم می داد. نادیده گرفتنش وقتی هر چند دقیقه یک بار با نگاه های ناراضی بهنام مواجه می شدم واقعا سخت بود. سر میز شام وقتی مامان شکوه عامدانه جایش را با من تغییر داد، آن لبخند خاص دوباره روی لب های ثریا خانم نشست. تمام تلاشم برای حفظ آرامش، برای فراموشی، برای کنار آمدن با شرایط جدید زندگی و عادت های قدیمی ام وقتی درست کنار بهنام قرار گرفتم از بین رفت.

این نزدیکی معذیب می کرد و به راحتی می توانستم تکرار این احساس را در بهنام حس کنم. رفتار بهنام آرامش بیشتری داشت و معقول تر بود اما من دلم می خواست با صدای بلند گریه کنم، وقتی نیمی از دوغ را بجای ریختن درون لیوان روی میز خالی کردم و در پاسخ به درخواست بابا حسین برای دادن دیس پلو، ظرف کیک بستنی را از روی میز برداشتم و به دستش دادم. منا زیر و بی صدا می خندید اما خنده بهزاد و حاج کاظم کاملا به گوشم می رسید. احساس می کردم گونه هایم گل انداخته است. اخم عمیقی روی پیشانی بابا حسین نشست. سریع دیس پلو را به دستش دادم و به بشقابم خیره شدم.

به زحمت آن چند قاشق باقی مانده از غذایم را فرو دادم و برای خالی نبودن بشقابم تا انتهای شام، کمی دسر کشیدم و با چنگال مشغول بازی با تکه های کیک شدم. گاهی نگاهم به روی بشقاب و دست بهنام خیره می ماند. او همیشه با اشتها و تقریبا دو برابر من غذا می خورد اما در این چند دیدارمان متوجه شده بودم که به شدت کم غذا شده است. کمی سوپ، چند قاشق پلو و مقداری سالاد و یک تکیه کوچک کیک بستنی.

با بشقاب غذایم از سر میز بلند شد و گفت: ممنون مامان شکوه... برنجش عالی شده بود، مثل همیشه. سریع از جا بلند شدم. می دانستم طبق عادت همیشگی اش قصد بردن بشقابش را به آشپزخانه دارد.

مامان شکوه گفت: نوش جان پسرم... تو که چیزی نخوردی.

گفتم: بشقابتون رو بدید من... شما زحمت نکشید.

با ابروهای بالا رفته به چشمانم خیره شد. لبم را گاز گرفتم و دستم را به سمت بشقاب دراز کردم. حق داشت با تعجب نگاهم کند. یک هفته قبل در حیاط آن طور راحت با هم حرف زده بودیم، سرم را روی شانه اش گذاشته و کتش

را بر تن کرده بودم و حالا مقابلش ایستاده و رسمی حرف می زد. .
 بشقاب را به دستم داد و گفت : سوپش عالی بود ... سالاد هم همین طور .
 سنگینی نگاه بهنام و تمام حاضرین دور میز باعث شد نفسم بند بیاید . سریع بشقاب را از میان انگشتان قدرتمندش بیرون کشیدم و به سمت آشپزخانه رفتم . بشقاب ها را درون سینک قرار دادم و روی نزدیک ترین صندلی نشستم .
 واقعا خوشحال بودم که سالن و میز نهارخوری به آشپزخانه دید ندارد . سنگینی نگاه اطرافیان حس خوبی نبود اما با به یاد آوردن حرف بهنام بی اختیار لبخند روی لب هایم شکل گرفت .
 بهنام دست پخت مرا خوب می شناخت . همیشه می گفت " مامان شکوه دستپختش عالیه ولی ... من همیشه می تونم دستپخت تو رو بین هزار نفر تشخیص بدم، دستپخت تو فوق العاده است . " به یاد داشت طعم سوپ های من چه مزه ای را می دهند و می دانست چطور سالاد را با هویج و دانه های ذرت تزئین می کنم . با ورود من به سرعت از جا پریدم و با یک لبخند عمیق از کنارش گذشتم .
 اولین کاری که بعد از رفتن میهمان ها انجام دادم در آوردن آن گردنبند بود . نفس راحتی کشیدم . انگار دستی که قصد خفه کردنم را داشت از دور گردنم آزاد کرده بودم .
 چهار روز بعد بود در حالی که اصلا انتظارش را نداشتم بابا حسین پرسید قصد رفتن به جشن تولد پیمان را دارم یا نه ؟ شگفت زده شدم .
 توضیح داد : امروز بهنام زنگ زد، گفت ظاهرا مهمونی دعوت کردن ... می خوامی بری ؟
 این روزها چنان با همراهی من خود را درگیر کرده بودم که حتی برای یک لحظه هم موضوع جشن تولد پیمان را به خاطر من نیامده بود .
 گفتم : نمی دونم ... فکر کردم شاید درست نباشه که با بهنام همراه باشم آخه
 بابا حسین نگاهش را از من گرفت، به روزنامه های دو روز قبل خیره شد و گفت : به هر حال می خواستم بدونی مشکلی برای رفتنت وجود نداره ... می تونی با بهنام هماهنگی کنی با هم برید، به هر حال ما باغ دعوتیم و نمی تونم برسونم .
 شگفت زده شده بودم . اگر در مورد این موضوع فکر نکرده بودم چون می توانستم با اطمینان صد در صد بگویم بابا به هیچ عنوان اجازه همراهی ام را با بهنام نخواهد داد . و حالا این اجازه را حتی بدون درخواست من صادر کرده بود .
 سختگیری های او را خوب می شناختم . قبل از ازدوایم تقریبا همیشه به جز بعضی موارد استثنایی، اجازه شرکت در هیچ میهمانی دوستانه را نداشتم . یکی دو بار پنهانی موقعیت شرکت در تولد و میهمانی های دوستان دیبرستانی و دانشگاهم را پیدا کرده بودم که در نهایت متوجه می شدم این اجازه پنهانی مامان شکوه زیر نظر مستقیم خود بابا صادر شده است . انتظار داشتم بعد از طلاقم این سخت گیری ها بیشتر و بیشتر شود اما ظاهرا اشتباه کرده بودم . این اشتباه در تفکرم مستقیم به بهنام ربط پیدا می کرد .
 واقعا دوست داشتم بدانم بهنام چطور این اعتبار را پیش بابا حسین به دست آورده است . در همان زمان کوتاه نامزدی یک ماهه ام با بهنام متوجه شد بودم بابا حسین اعتمادی متفاوت از دیگران نسبت به بهنام دارد . شگفت آور این بود که این اعتماد و اعتبار حتی بعد از طلاقمان پابرجا بود، اگر چه می دانستم مثل سابق نیست ولی حداقل وجود داشت .

روی تخت دراز کشیدم و خودم را در آغوش گرفتم . چشمانم را بستم و به بهنام فکر کردم . بهنام . این آدم، این روزها تمام ذهنم را به خود مشغول کرده بود . نمی خواستم به او فکر کنم و از فکر کردن به لحظه هایی که با هم سپری کرده بودیم حس عجیبی را زیر پوست قفسه ی سینه ام احساس می کردم .

هشت نفر بودیم . پیشنهاد پیمان بود و موافقت همگی . دو ماشین آخر هفته را رفتیم لواسان . من بودم و بهنام . پیمان بود و آتوسا . بقیه هم بودند . دوستان مشترکمان تینا و فرشاد با صابر و مریم . صابر یکی از آن بطری های شیشه ای نوشابه زمزم را چرخاند و صدای خنده پیمان بلند شد .

دست هایش را به هم کوبید و گفت : جرات یا حقیقت ؟

بهنام با لبخند، محکم و قاطع گفت : حقیقت .

پیمان با لبخندی موزی کمی سر جایش جابجا شد و گفت : به مهیا بگو ... یه چیزی که هیچ وقت بهش نگفتی ... مثلا جریان اون دختر چشم سبزه .

ابروهایم بالا رفت . می دانستم . برایم تعریف کرده بود که زمانی با دختر چشم سبزی به نام سرمه آشنا بوده است . بهنام با لبخند محوی گفت : می دونه .

با دیدن نگاه پیمان، لبخند کمرنگی روی لب هایم نشاندم و سرم را به علامت مثبت تکان دادم .

تینا گفت : این که قبول نیست ... حتما یه چیزی هست که از مهیا قایمش کردی ... باید بگی .

سرم را به سمت بهنام برگرداندم . بهنام همه چیز را می گفت . نیازی به پرسیدن نداشت . خیلی چیزها در موردش می دانستم . از اولین احساس عاشقانه اش تا آخرین گریه ی مردانه اش در تنهایی .
-یه چیزی هست که هیچ وقت بهت نگفتم .

شگفت زده ام کرد . هیچ حدسی نمی توانستم بزنم . به سیاهی چشمانش خیره شدم .

سرس را کنار گوشم متوقف کرد و آهسته زمزمه کرد : من هیچ وقت بهت نگفتم ولی ... عاشقتم .

صدای اعتراض ها بلند شد . صورتم سرخ شد . همیشه می گفت دوستم دارد اما این اعتراف به عشق تازه بود . به یاد

آن روزها قطره اشکی از روی گونه ام سرازیر شد . دل تنگش بودم . بیشتر از هر چیزی در دنیا او را می خواستم . لبم

را گاز گرفتم تا بی صدا گریه کنم . قرار نبود ناراحت باشم، قرار نبود دلتنگی کنم، قرار نبود بخواهمش اما ناراحت و

دلتنگ بودم و بودنش را می خواستم .

به بهنام پیغام دادم که پنج شنبه در جشن تولد پیمان همراهی اش خواهم کرد . در جواب فقط نوشت " ساعت هفت می یام دنبالت . "

پنج شنبه ساعت هشت و بیست دقیقه صبح بود که صدای زنگ در خانه بلند شد . مامان شکوه با عجله ماتنویش را

پوشید و جعبه شکلات را به دست من داد . خانواده فلاح بودند، حاج کاظم، ثریا خانم و البته بهزاد .

مامان شکوه گونه ام را بوسید و گفت : خوش بگذره عزیزم ... وقتی برگشتی درها رو قفل کن، کلید داریم.

من معترض گفتم : مامان من که گفته بودم شب اونجا می مونیم .

مامان شکوه نفسش را با صدا بیرون داد و گفت : مواظب خودت باش .

-بهنام هست برای چی نگرانی مادر من ؟
 منا این حرف را زد و با خداحافظی سریعی خانه را ترک کرد . با لبخند به اخم های در هم رفته مامان شکوه خیره شدم .

گونه اش را بوسیدم و گفتم : منا راست می گه بهنام هست ... شب درها رو قفل می کنم و هر مشکلی هم داشتم زنگ می زنی بهنام خوبه ؟

-شب برو خونه خاله شکوفه .
 بابا حسین جلو آمد و گفت : اگه راحتی می تونی ...
 -اگه مشکلی داشتم حتما می رم اونجا نگران نباشید .
 راضی کردن مامان شکوه ده دقیقه طول کشید . منا مرتب زنگ آیفون را می زد و می پرسید چرا نمی روند و مامان شکوه مرتب پیشنهاد های مختلفش را برای تنها نبودنم مطرح می کرد . یکبار می گفت بیا با ما برویم و بار دیگر از حضور بهنام حرف می زد .

پشت پنجره به رفتنشان خیره شدم . مامان و بابا حسین سوار اتومبیل حاج کاظم شدند و منا هم سوار بر اتومبیل بهزاد به راه افتادند . زمان زیادی را پیش رو داشتم .

به سراغ کمد لباس هایم رفتم . نا امید کننده بود . لباس مناسبی برای میهمانی شب نداشتم . روی تخت نشستم و به کمد خیره شدم . باید با بهنام حرف می زدم . من تقریبا هیچ کدام از وسایلم را از خانه یمان، از خانه ای که حالا به بهنام تعلق داشت نیاورده بودم .

با تردید شماره اش را گرفتم و منتظر ماندم . بعد از سه بوق جواب داد .
 -سلام .
 لبخند زدم . طنین آشنا و سنگین صدایش حس خوبی را در درونم به وجود آورد .
 گفتم : صبح بخیر .
 با تاخیر طولانی گفت : خوبی ؟ مشکلی پیش اومده ؟
 سرم را به علامت منفی تکان دادم و گفتم : نه .
 -آقا جون زنگ زده بود ... گفت راه افتادند نگرانت بود .
 -نه خوبم فقط ... راستش برای شب لباس می خواستم ... من ...
 سریع گفتم : کلید که هنوز پیشته برو خونه ... اگه خواستی می تونی همون جا منتظر بمونی و آماده بشی تا با هم بریم .
 احساس کردم ریتم آرام و یکنواخت قلبم خیلی ناگهانی تند شد .
 آهسته گفتم : باشه ... نهار می یای خونه ؟
 -آره .
 با تردید گفتم : می تونی برات نهار درست کنم ... مثلا قرمه سبزی .
 دعا دعا می کردم جوابش مثبت باشد . می دانستم دست پختم را دوست دارد و احتمالا امروز با عدم حضور ثریا خانم

مجبور به صرف نهار بیرون از خانه می شد .

-باقالی پلو می خوام با ماهیچه .

لبخند عمیق تر شد و سریع گفتم : باشه ... سالاد یا ماست خیار ؟

-ماست خیار مخصوص با ترشی .

-باشه ... می بینمت .

منتظر شدم اما بی هیچ کلامی با تاخیر ارتباط را قطع کرد . با شوق دست هایم را به هم کوبیدم و سریع مانتو پوشیدم

. باید کمی هم خرید می کردم . حس خوبی داشتم . همسر بودن حس خوبی داشت .

کمی گوشت، دو سیب و دو پرتقال با چند شاخه گل مریم . دیدن خیابان ها و کوچه های آشنای اطراف خانه باعث شد

ضربان قلبم افزایش پیدا کند . حس خوبی بود و نباید می بود . باز داشتم به محدوده ی عادت هایم نزدیک می شدم .

یک روز مشکلی نبود فقط باید چشم روی تلاش های ناکام مانده ی این یک ماه ام می بستم . به این فکر می کردم

که زمان زیادی برای ترک کردن عادت هایم به این خانه و ساکنش داشتم . این یک روز را می توانستم با لذت عادت

هایم را دنبال کنم، بدون هیچ نگرانی و استرسی .

راننده اتومبیل را دقیقا مقابل درب آپارتمان متوقف کرد . از پشت شیشه به خانه ام، خانه مان، خانه اش خیره شدم .

خنده دار بود ولی چقدر راحت زندگی ام را عوض کرده بودم، عوض کرده بود . کرایه را حساب کردم و پیاده شدم . من

خاطرات خوبی از این خانه داشتم . یک ماه و چهارده روز از آخرین ساعاتی که در این خانه گذرانده بودم می گذشت

ولی دلتنگش بودم.

بیشتر از نیم ساعت بی وقفه تمام خانه را گشتم . سالن کوچک پذیرایی، آشپزخانه، اتاق کار بهنام، حتی سرویس

بهداشتی و حمام را گشتم و در نهایت به اتاق خوابمان رسیدم . هیچ چیز تغییر نکرده بود . همه چیز درست مانند

روزی بود که برای امضای سند طلاقم به محضر می رفتم . تنها کمی گرد و خاک روی میزها نشسته بود و چند بشقاب و

ماهی تابه ی کثیف داخل ظرف شویی دیده می شد .

میان چارچوب در اتاق ایستادم و به تختمان خیره شدم . لب متبسمم را گاز گرفتم . خاطرات روزها و شب های زندگی

مشترکمان بی وقفه در ذهنم جریان پیدا می کرد .

اولین خاطره ام از این تخت مربوط می شد به شب قبل از مراسم ازدواجمان . چند ساعت قبل بود که سرویس اتاق

خواب را آورده بودند و من با چمدان لباس ها و وسایل شخصی ام همراه منا و مامان شکوه و ثریا خانم آمدیم . مامان

شکوه و ثریا خانم مشغول انداختن ملافه ها و کشیدن رو بالشتی ها بودند و من و منا لباس هایم را داخل کمد جای می

دادیم . خنده ها و صحبت های آهسته یشان دیوانه ام می کرد . موضوع صحبتشان کاملا مشخص بود .

آن شب قبل از خارج شدن از خانه درست همین جا، میان چارچوب در اتاق برای چند لحظه ایستادم و به روتختی

زرشکی رنگ و کوسن های سفید خیره شدم . آن شب احساس بدی داشتم، خیلی بد . به خودم لعنت می فرستادم و

فحش می دادم . این انتخاب خودم بود . عاقلانه این تصمیم را گرفته بودم و باید بر سر حرف و تصمیمم، بر سر پیامد

ها و عواقبش هم می ماندم .

به آرامی جلو رفتم و لبه ی تخت نشستیم . تخت به هم ریخته بود . دستی به روی ملافه های سفید کشیدم . اولین باری که روی این تخت نشستیم لباس سفید عروس به تن داشتیم . تمام بدنم می لرزید، گریه می کردم و زن رسمی بهنام بودم، همسرش .

مانتو و شالم را از تن در آوردم و روی تخت دراز کشیدم . نفس عمیقی کشیدم . بوی بهنام را می داد . من با زندگی ام چه کرده بودم ؟ همه چیز را خراب کرده بودم، همه چیز . بالشت بهنام را زیر سرم مرتب کردم و بالشت خودم، بالشتی که زمانی به من تعلق داشت را در آغوش گرفتم . چیزی روی قلبم سنگینی می کرد . چشمانم را محکم بستم .

آن شب را واضح تر از هر شب دیگری در زندگی ام به خاطر دارم . می ترسیدم . با تمام وجودم می ترسیدم و نمی توانستم روی لرزش های ناخودآگاه بدنم کنترلی داشته باشم . وقتی قامت بلند بهنام از میان تاریکی هال، پا به درون اتاق گذاشت احساس کردم فقط چند ثانیه با مرگ فاصله دارم . تنها چیزی که می خواستم رفتن بود، رفتن و دور شدن از مردی به نام شوهر .

کنارم لبه ی تخت نشست . به سکسکه افتاده بودم . گوشه ناخن هایم بخاطر کندن پوستشان می سوخت و لب هایم هم همین طور . وقتی دستش را برای گرفتن دستم جلو آورد ناخودآگاه دست هایم را پشت بدنم مخفی کردم و خودم را عقب کشیدم .

با لبخند گفت : امشب خیلی خوشگل شده بودی .

آن لحظه اولین باری بود که در تمام زندگی ام آرزوی مرگ کردم . دلم می خواست بمیرم اما آن مرد حتی برای یک ثانیه هم لمس نکند . صدای کوبش تند و نامنظم قلبم را حتی بلندتر از صدای او می شنیدم .

به چشمانم خیره شد و ادامه داد : برنامه اینه که من اول بهت کمک می کنم موهات رو باز کنی بعد می ری دوش می گیری ... تا اون موقع منم یه چایی دم می کنم تا با کیک بخوریم بعدش هم تا فردا ظهر می خوابیم ... چطوره ؟ دهانم را باز کردم اما صدایی از گلویم خارج نشد . می خواستم بگویم نمی خواهم همسرش می باشم، می خواهم به اتاقم در خانه پدری برگردم و بالشت خودم را در آغوش بگیرم .

-پس موافقی ... خیلی خوبه .

گره شل کرواتش را باز کرد و آهسته روی تخت جابجا شد . خودم را عقب کشیدم . بازویم را محکم گرفت . احساس می کردم تا بی هوش شدن فاصله چندان زیادی ندارم .

محکم گفت : بهت قول می دم که امشب قرار نیست هیچ اتفاقی بیفته پس راحت باش .

در کنارش آرام نبودم، احساس امنیت نمی کردم . می ترسیدم . با هر برخوردی ناخودآگاه عکس العمل نشان می دادم و خود را کنار می کشیدم اما تمام شب با لبخند کنارم حضور داشت . در سکوت سنجاق های موهایم را باز کرد . دوش گرفتم . روبروی هم نشستیم و بی هیچ حرفی چای و کیک خوردیم . باز هم با برگشت به آن اتاق، ضربان آرام گرفته قلبم شدت پیدا کرد . حتی تصور تجربه ی اولین رابطه ام با او دیوانه ام می کرد . با خاموش کردن چراغ خود را به دیوار چسباندم . چراغ خواب را روشن کرد . نگاهش نمی کردم اما سنگینی نگاهش را به خوبی احساس می کردم . روی تخت دراز کشید و گفت : هر وقت تصمیم گرفتی بخوابی چراغ رو خاموش کن .

حرکت آرام سینه و چشمان بسته اش باعث شد قدمی به جلو بردارم . تمام باقی مانده ی شب را که نمی توانستم

گوشه اتاق بایستم . خسته بودم و خوابم می آمد . دراز کشیدم و به نیم رخش خیره ماندم . خواب به نظر می رسید . چراغ خواب را خاموش کردم . خودم را تا جایی که می توانستم از او دور کردم . با صدا خندید . شکه شدم و از جا پریدم . دستش را بالا برد و در فضای نیمه تاریک اتاق دیدم که چشمانش را کاملا باز کرد .
-بخشید نمی خواستم بترسونمت

به پهلو رو به من دراز کشید . هنوز قلبم تند می زد . دستم را روی سینه ام گذاشت بودم و تند و بی وقفه نفس می کشیدم .

دستش را به سمتم دراز کرد و گفت : می خوای با هم حرف بزیم ؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم . مچ دستم را گرفت . بهنام همسرم بود اما هیچ حس خاصی را در وجودم زنده نمی کرد . او برایم هیچ تفاوتی با مردهای دیگری که هر روز در خیابان از کنارم می گذشتند نداشت . سعی کردم مچ دستم را آزاد کنم اما اجازه نداد .

به چشمانم خیره شد و گفت : می خوام دو تا موضوع رو هیچ وقت فراموش نکنی

حالت جدی صورت و آن لحن محکم و قاطع کلامش شگفت زده ام کرد . این حالتش را در مقابل دیگران دیده بودم اما وقتی به من می رسید همیشه یک لبخند ملایم یا یک تبسمی محو بر لب داشت و آرام و مهربانانه حرف می زد . از این حالتش جا خوردم . انتظارش را نداشتیم . به زحمت آب دهانم را فرو دادم .

نیم خیز شد و در حالی که حتی برای یک لحظه نگاهش را از چشمانم جدا نکرده بود ادامه داد : همیشه می تونی به حرف هایی که بهت می زنم اعتماد کنی، در مورد هر چیزی می تونی بهم اعتماد کنی ... و هیچ وقت فراموش نکن که ... بی خیال، بگیر بخواب، هر دو تامون خسته ایم، اگه چیزی خواستی بیدارم کن .
صاف دراز کشید و چشمانش را بست . نفس حبس شده ام را با صدا بیرون دادم .
-راستی

چنان ناگهانی نیم خیز شد و که بی اختیار خود را عقب کشیدم . درست قبل از اینکه به پشت از روی لبه ی تخت به زمین بیافتم بازویم را میان انگشتانش محکم گرفت و مرا به سمت خود کشید . با اخم نگاهش کردم . می دیدم که چه تلاشی برای نخندیدن انجام می دهد . گوشه ی چشم هایش جمع شده بود و لبش را گاز می گرفت .
گفت : بخشید نمی خواستم بترسونمت ... می خواستم بپرسم با تاریکی که مشکلی نداری ؟ من نمی تونم توی نور بخوابم .

به آرامی دستش را پس زدم و گفتم : نه .

سریع گوشه ای ترین نقطه تخت دراز کشیدم و ملافه را به دور خودم پیچیدم . تکان های شانه اش و آن لب های به هم فشرده شده می گفت چطور هنوز نتوانسته خنده اش را کنترل کند . یکی از کوسن های کوچک را در آغوش گرفتم . آخرین چیزی که از آن شب به یاد دارم نیم رخ بهنام بود با چشمانی بسته، لب هایی به هم فشرده شده در فضای نیمه روشن اتاق . قلبم هنوز تند و نامنظم می زد . سحر بود .

صبح که بیدار شدم سرم را جایی روی شانه اش و بالشت گذاشته بودم . در اینکه بوی خوبی می داد شکی نبود اما نادیده گرفتن آن لبخند پر از شیطنت روی لب های به هم فشرده اش، نادیده گرفتن احساسم نسبت به او کار سختی

بود. مشت محکمی به سینه اش زدم که نفس حبس شده اش را با صدا بیرون داد و با صدای بلند خندید. از تخت پایین آمدم و از اتاق خارج شدم.

با لبخند نیم خیز شده و روی تخت نشستیم. چقدر دلتنگ این خانه، چقدر دلتنگ خانم این خانه بودن، بودم. باید کاری می کردم. یک ماه قبل به سادگی تسلیم شده بودم اما الان فرصت جنگیدن به من داده شده بود. باید به خوبی از این فرصت استفاده می کردم. بهنام را خوب می شناختم و البته خیلی چیزها یاد گرفته بودم. باید از این خیلی چیزها به نفع خودم استفاده می کردم. با سرعت از روی تخت بلند شدم و به آشپزخانه رفتم.

چند دقیقه ای از یک گذشته بود که میان حال ایستادم و با رضایت به اطرافم خیره شدم. همه چیز آماده، کامل و بی عیب و نقص به نظر می رسید. ماهیچه ها درون زودپر با شعله ای کم مشغول پخته شدن بودند. پلو آرام آرام درون قابلمه دم می گرفت. ماست و خیار مخصوص در یخچال جای داشت و میز دو نفره آشپزخانه برای نهار آماده بود. تمام خانه را جاروبرقی کشیده و گرد و خاک گیری کرده بودم. حالا وقت این بود که کمی به خودم برسیم. باید حداکثر تا ساعت دو قبل از رسیدن بهنام تمام کارهایم را انجام می دادم. مستقیم به سمت حمام رفتم.

یک دوش مفصل و بعد انتخابی دشوار برای یک لباس مناسب. اول قصد پوشیدن تاپ و شلوارک سفیدم را داشتیم اما منصرف شدم. اگر این طور مقابله اش ظاهر می شدم حتی برای یک لحظه هم نگاهم نمی کرد. یک پیراهن بلند با ترکیبی از تکه پارچه های قرمز و سیاه انتخاب مناسب تری بود. از یقه ی بزرگ و انگلیسی اش خوشم می آمد. موهایم را خشک کردم و بخش کمی از آن را بالای سرم جمع کردم. می دانستم خوشش می آید بخشی از موهایم را روی شانه رها کنم. آرایش ملایمی کردم، بهنام از آرایش غلیظ خوشش نمی آمد. امروز قرار بود همه چیز بر طبق خواسته ی او باشد. چه کسی گفته بود حق استفاده از سلاح های زنانه ام را برای پیروزی در این جنگ نرم ندارم؟ عطر زدم. به درون آینه خیره شدم. از ظاهر خودم کاملا راضی بودم. گوشواره های ستاره ای شکلم را به گوش زدم و از اتاق خارج شدم. همه چیز برای حضورش آماده بود. به ساعت دیواری خیره شدم. ده دقیقه بیشتر به دو نمانده بود. پنج شنبه ها معمولا ساعت یک و ربع دفتر را ترک می کرد. با احتساب چهل دقیقه ای مسیر بین ساعت دو تا دو و ربع زنگ در خانه به صدا در می آمد. در تمام دو سال و دو ماه زندگی مشترکمان در زمان هایی که من خانه بودم همیشه زنگ در را فشار داده و منتظر می داد من در خانه را برایش باز کنم. این اخلاقی را بدون شک از حاج کاظم به ارث برده بود.

سی دی مورد علاقه اش را داخل پخش قرار دادم و صدای تند و تیز ویولن تمام خانه را پر کرد. روی مبل مقابل تلویزیون نشستیم. هنوز مجله روی میز را بر نداشته بودم که صدای زنگ در بلند شد. با لبخند سریع از جا پریدم و به سمت در دویدم. در حالی که دستگیره را میان انگشتانم می فشردم چند لحظه ایستادم. مشکلی نبود اگر کمی بیشتر منتظر باز شدن در می ماند. دو نفس عمیق کشیدم. لبخند محو و کم رنگی بر لب آوردم و در را باز کردم.

-سلام ... خسته نباشی.

برای چند ثانیه بدون حرف زدن، بدون پلک زدن به صورتم خیره ماند.

یک ماه از ازدواجمان گذشته بود که دستم را گرفت و گفت: خوشم می یاد تو در رو برام باز کنی ... وقتی می یام خونه

ام روشن و تمیز باشه و بوی غذا بده.

وقتی بدون حرف با یک لبخند کج خیره نگاهش کردم ادامه داد: اشکالی نداره اگه فکر کنی من یه مرد سنتی ام ... این چیزهای کوچیک من رو خوشحال می کنه .

مرد سنتی من . حتی سه ماه آخر زندگی مشترکمان با اینکه می دانستم از من دوری می کند و فاصله می گیرد، با اینکه می دانستم دیگر باز کردن در توسط من برایش جاذبه چندانی ندارد اما باز هم این کارم را تکرار می کردم . این تکرارها برایم عادت شده بود، این عادت ها بخشی از وجودم را تشکیل می داد؛ چطور می توانستم این کار را نکنم . نگاهش را از چشمانم گرفت و به آرامی سلام داد . وقتی برای چند لحظه ی کوتاه میان هال ایستاد لبخندم پر رنگ تر شد . می دانستم با دقت به اطراف نگاه می کند . خانه مسلما بعد از یک ماه عوض شده بود، خصوصا اینکه جای چند تا از میز و صندلی ها و وسایل تزئینی خانه را تغییر داده بودم .

مستقیم به سمت اتاق خواب رفت . پشت سرش به راه افتادم . وقتی با ورود به اتاق در را پشت سرش بست، لبخند از روی لبانم پاک شد . او نمی خواست کنارش باشم و دلیل خوبی برای این دوری کردن ها داشت؛ من دیگر محرمش نبودم، من دیگر همسرش نبودم .

بلند گفتم: نهار رو بکشم؟

بعد از مکث کوتاهی گفت: زحمتون می شه .

انگستانم را مشت کردم . دلم می خواست خفه اش کنم . با من رسمی حرف می زد؟ !اینکه بیایم و خانه ای که دیگر به من تعلق نداشت را مرتب و تمیز کنم، برای مردی که دیگر همسرم نبود غذا درست کنم زحمت نبود؟ نک صندلم را به پایه ی میز کویدم و به آشپزخانه رفتم . با اخم، دست به سینه روی صندلی آشپزخانه نشستم . حالا که به نظرش این کار زحمت می رسید پس می توانست خودش آن را بر عهده بگیرد .

ده دقیقه بعد وقتی وارد آشپزخانه شد با دقت به چهره اش خیره شدم . اول به اخم های من، بعد به دیس خالی روی میز و بعد به قابلمه ها خیره شد . نفسش را با صدا بیرون داد . تبسمی محو روی لب هایش نشست و دیس را از روی میز برداشت . اگر یک کلمه حرف می زد و می خواست غذا بکشم توانایی این را داشتم که زمین و زمان را به هم بریزم .

دیس را که روی میز گذاشت با لحن سرد و قهرآلودی گفتم: ماست خیار تو یخچاله .

نگاهش نکردم اما اطمینان داشتم بی صدا می خندد . نهار در سکوت و آرامش صرف شد . در تمام مدت پنهانی به صورت و چشمانش نگاه می کردم تا شاید چشمانش را هنگام خیره شدن به خودم غافلگیر کنم اما حتی یکبار هم سرش را بالا نیاورد و نگاهم نکرد . بعد از تمام شدن غذا خیلی آرام و خونسرد از جا بلند شدم، زیر کتری را روشن کردم و به هال رفتم . شنیدم که نفسش را با صدا بیرون داد . تمام تلاشم را کردم تا بی صدا بخندم . حالا مجبور بود خودش تمام میز را جمع کند.

-چرا وسایلت رو جمع نکردی؟

خشک شدم . تا این اندازه برای رفتنم مشتاق بود؟

سرم را به سمتش برگرداندم و گفتم: انقدر دوست داری از شرم راحت بشی که می پرسی؟

پشت کانتر مشغول پر کردن فنجان های چای بود . به چای خوردن های بعد از غذا در کنار هم عادت داشتیم . این هم شده بود بخشی از وجودمان .

گفت : این اتفاق دیر یا زود باید بیفته ... دیگه دلیلی نداره که سایل شخصیت توی خونه ی یه مرد غریبه باشه . داشت عصبی ام می کرد . خونسردی ذاتی ام کجا رفته بود که با یک حرفش داشتم دوباره از کوره در می رفتم و عصبانی می شدم ؟

پوزخندی زد و گفت : مرد غریبه ؟ شما که احتمالاً برادر شوهر خواهر من نیستید ؟ من چرا اصلاً برای شما باید نهار درست کنم و ...

میان حرفم پرید و گفت : فرصت رو نخوردی ؟ رنگت خیلی پریده ... تازگی ها عصبی هم به نظر می رسی . دیدم که کابینت کنار هود را باز کرد و جعبه حصیری داروها را بیرون آورد .

گفتم : نمی خوام .

صدایم آنقدر بلند نبود که به گوشش برسد . چند لحظه بعد با سینی چای از آشپزخانه خارج شد . سینی را روی میز مقابلم گذاشت و روی مبل تکی کمی دور از من نشست . جای همیشگی اش گوشه سمت راست مبل راحتی سه نفریمان بود . روی همان مبل نشست بودم تا کنارم جای گیرد اما ... نفسم را با صدا به بیرون فوت کردم و به قرص قهوه ای رنگ درون سینی خیره شدم . لیوان آب را به دستم داد و قرص را به سمتم گرفت .

سرم را به سمت دیگری برگرداندم و گفتم : نمی خورم .

با گوشه ی چشم دیدم که کمی خم شد و گفت : داری با کی لجبازی می کنی ؟ من یا خودت ؟ می دونی که باید هر ماه قرص رو بخوری .

- الان نیازی بهش ندارم .

- یعنی چی بهش نیازی نداری ؟ حتما وقتی داشتی به خودت می رسیدی متوجه شدی که چقدر رنگت پریده و ... الان هم که خیلی عصبی هستی .

لبم را گاز گرفتم تا لبخندم را پنهان کنم . سه ماه بعد از ازدواجمان بود که با همراهی اش به دکتر رفتم . دو ماه اول وقتی کیسه ی آب گرم روی کمرم می گذاشت و غرغره هایم را تحمل می کرد، وقتی قرص هایم را سر وقت برایم می آورد خجالت می کشیدم اما به این هم عادت کرده بودم .

گفتم : من خوبم و نیازی به قرص ندارم .

چند لحظه به چشمانم خیره شد و گفت : اشکالی نداره امروز فردا بهش نیاز پیدا می کنی، بهتره قرصت رو بخوری و ...

یه سری هم به دکتر بزن .

هیچ وقت فراموش نمی کرد .

حرکت ملایمی به سرم دادم و گفتم : بد مزه است ... قرصه حال رو بد می کنه .

من ناز می کردم و می دانستم که خوب می داند به چه چیز نیاز دارم . کسی که نازم را بکشد .

بعد از مکث کوتاهی محکم و جدی گفت : بخورش .

با اخم نگاهش کردم و گفتم: نمی خورم ... دوستش ندارم .
 نفسش را با صدا بیرون داد . قرص را روی میز پرت کرد و لیوان چایش را برداشت .
 فنجان خالی چایش را روی میز گذاشت و گفت : بابت نهار ممنون مثل همیشه عالی بود .
 به سمت اتاق خواب رفت و دوباره در را پشت سرش بست . با حرص پاهایم را عصبی تکان می دادم . باید کاری می
 کردم، حرفی می زدم . چیزی که کمی کفه ترازوی این معامله را بر هم بزند . صدای دوش آب باعث شد لبخند بزنم .
 من این زندگی را دوباره می خواستم . بهنام عاشق من بود و به همین راحتی نمی توانست مرا از زندگی اش حذف کند
 . باید به او کمی زمان می دادم . در آرامش چایم را نوشیدم . سینی را که به آشپزخانه می بردم صدای آب قطع شد .
 می دانستم مثل تمام پنج شنبه های دیگر چند ساعتی را می خوابد . برای من این فرصت خوبی بود . مشغول شستن
 ظرف ها و جابجایی غذاها شدم . اگر الان به اتاقش می رفتم بدون تردید مرا بیرون می کرد .
 نیم ساعت بعد چند ضربه آرام به در اتاق زدم . چند لحظه ای منتظر شدم و بعد صدایش را شنیدم .
 -بفرمائید .
 گوشه در را باز کردم، سرم را داخل اتاق بردم و با لحن آرامی گفتم: می تونم پیام تو ... می خواستم باهات حرف بزنم
 .
 سمت راست تخت صاف دراز کشیده بود . پاهایش را روی هم انداخته و بازویش را روی چشم قرار داده بود . لبخند
 زدم . همیشه همین طور می خوابید .
 گفت : خسته ام باشه برای بعد .
 بدون هیچ تردیدی وارد اتاق شدم و در را بستم . می دانستم از زیر بازویش تمام حرکاتم را تحت نظر دارد . آرام روی
 لبه ی تخت نشستم و دامنم را صاف کردم .
 گفتم: در مورد تصمیمت تجدید نظر نکردی ؟
 محکم و قاطع گفت : نه .
 -اگه حرف های اون روزم رو پس بگیرم چی ؟
 -مهیا ... این حرف ها نمی تونه چیزی رو تغییر بده .
 -من زندگی رو دوست داشتم .
 کلافه دستش را انداخت و با چهره ای سخت شده به سقف خیره شد .
 با لحن سردی گفت : دوست نداشتی ... هیچ وقت دوست نداشتی .
 به سمتش چرخیدم و گفتم: به بابا چی گفتی ؟
 می خواستم کمی او را از این جو بد حاکم در اتاق بیرون بیاوریم . با تعجب از سوال نامربوط و ناواضح صورتش را به
 سمتم چرخاند .
 یکی از کوسن ها را در آغوش گرفتم و در حالی که به چشمانش زل زده بودم گفتم: فکر نمی کردم بابا به همین راحتی
 موضوع طلاق رو فراموش کنه و باهاتش کنار بیاد .

سرش را دوباره به همان حالت قبل برگرداند و گفت: کی گفته با این موضوع کنار اومده؟
 -آخه رفتارش با من و تو خیلی خوبه .
 چشمانش را بست . دیگر از آن حالت سخت و نفوذ ناپذیر صورتش چیزی پیدا نبود .
 گفت : می دونی چرا هنوز هیچ کدوم از فامیل در مورد جریان طلاق ما خبر ندارند ؟
 گفتم : حُب ما خواسته بودیم تا زمان ازدواج منا و بهزاد کسی چیزی ندونه .
 -موضوع اینه که هر دو تا خانواده فکر می کنند این یه تصمیم ناگهانی بوده که ممکنه ازش پیشمون بشیم ... رفتار نرم بابات هم دقیقا به همین دلیله .
 لبخند زدم . این موضوع خیلی هم خوب بود . کار ساده تری را در پیش داشتیم . حالا که هر دو خانواده آمادگی ذهنی این موضوع را داشتند پس برگشتنم خیلی هم دور از انتظار نبود .
 -تو چی فکر می کنی ؟
 گفت : اشتباه می کنند .
 اخم هایم در هم رفت اما می دانستم برای نا امید شدن هنوز خیلی زود است . سرم را نزدیک بردم و آرام نامش را صدا زدم . چشمانش را باز کرد و با اخم نگاهم کرد .
 -مهیا تو ...
 دستم را بالا گرفتم و سریع گفتم : صبر کن ... بذار حرفم رو بزنی .
 لحظه ای به سمت دیگر خیره شد و بعد از نفس کوتاهی دوباره به چشمانم خیره شد .
 سرم را پایین انداختم و در حالی که مشغول بازی با گوشه دامنم بودم گفتم : اون روز که بهت گفتم دوست ندارم خیلی عصبانی و ناراحت بودم ... اصلا فکر نمی کردم بخوای طلاقم بدی، یه جورایی مطمئن بودم که این کارو نمی کنی چون ...
 حرفم را ادامه داد : چون دوست داشتیم ؟ چون عاشقت بودم ؟
 سرم را با علامت مثبت تکان دادم .
 گفت : حق داری چنین فکری بکنی اما یه چیزی رو فراموش کردی ... اگه باهات زندگی می کردم چون منم به اشتباه این تصور رو داشتیم که بینمون یه علاقه ی دو طرفه وجود داره .
 کلافه دست هایش را بالای سرش برد و نفسش را با صدا بیرون داد . به صورتش خیره شدم .
 -اگه بگم چنین چیزی وجود داشت چی ؟
 سرش را تکان داد و گفت : با تمام اون سردی هایی که فکر می کردم بخشی از شخصیتته می خوای باور کنم ؟ همه چیز خیلی واضح و روشنمه مهیا ... من پا پیش گذاشتم و اومدم خاستگاریت چون ازت خوشم می یومد، تو هم بخاطر پول زخم شدی در حالی که ازم متنفر بودی در حالی که فکر می کردی من از جریان اون چک ها خبر دارم، در صورتی که نداشتم ...
 دهانم را باز کردم اما خیلی سریع ادامه داد : صبر کن ... تو هیچ وقت دوستم نداشتی، می دونی چرا ؟ منم اگه فکر می کردم تمام زندگی و آینده ام رو یکی ازم خریده نمی تونستم حس خوبی نسبت به اون آدم پیدا کنم ... خیلی فکر کردم

و بهت حق دادم که از من خوشتر نیاد که ازم متنفر باشی ... منم به خودم حق دادم که نخوام با کسی به زور زندگی کنم .

-همیشه این طوری نبود .

با اخم های در هم رفته گفت : آره تو عادت کرده بودی ... خودت خیلی خوب این موضوع رو می دونی این طور نیست ؟ قبل از اینکه از حقیقت حرف هایش اشک های جمع شده در چشمانم فرو بریزد سرم را بلند کردم و گفتم : الان که دیگه تموم شده حالا هیچ دلیلی برای حس دوست نداشتن و متنفر بودن من نیست ... می خوام برگردم خونه خودم، اینجا .

چشمانش را بست و گفت : خونه ی تو دیگه اینجا نیست ... یه ماهه طلاق گرفتیم ... حتی اومدن تو به اینجا اشتباهه . به همین راحتی ؟ نه . قرار نبود به همین راحتی دست از خواسته ام بردارم . قاطع و محکم گفتم : مشکلی نیست ... می تونیم خیلی راحت به هم برگردیم . چشمانش را باز کرد و زمزمه کرد : چیکار داری می کنی مهیا ؟ با لحن آرامی و مهربانی گفتم : می دونی که می شه طلاق رو باطل کرد، فقط کافیه نه .

دستم را جلو بردم و ادامه دادم : هنوز هم دوستم داری

به چشمانش خیره شدم . بازویش را گرفتم و به سمتش خم شدم .

-مهیا

-جانم .

صورتش کاملا جدی و سرد شده بود . کمی خود را کنار کشید . نه . باید کاری می کردم . قبل از اینکه مرا از خود دور کند، قبل از اینکه دوباره پسم بزند باید کاری می کردم . فقط یک ثانیه طول کشید و بعد همه چیز تغییر کرد .

دستم با با خشونت عجیب و دور از انتظاری کنار زد و نیم خیز شد . مچ دستم را گرفت و کشید . چهره اش کاملا جدی بود و سخت .

-باور کنم خودتی مهیا ؟ این همون مهیای سرد مننه ؟ چی تغییر کرده ... هان ؟ چی عوض شده که تو رو این قدر تغییر داده ؟

فشار دستانش آزار دهنده بود .

-من ... می خوام برگردم .

پوزخندی روی لب هایش نشست و گفت : می خوای برگردی؟! من رو نخندون مهیا ... تو همیشه می خواستی از من دور باشی حالا که دیگه به آرزوت رسید چرا می خوای برگردی ؟

-من ...

سرش را به دو طرف تکان داد و گفت : هیچی نگو ... من نمی تونم با تو زندگی کنم، دیگه نمی تونم دوستت داشته باشم ... بخاطر همین همه چیز رو تموم کردم .

محکم گفتم : دروغ می گی .
 دروغ می گفت . نمی توانست به همین راحتی مرا از ذهن و قلبش بیرون کند . تقلا برای آزاد کردن مچ دستم کاملاً بی نتیجه بود و این موضوع عصبی ام می کرد .
 -داری عصبانیم می کنی مهیا ... آرام بگیر .
 -نمی خوام ... ولم کن حالم بده .
 انگار دستی محکم گلویم را می فشرد . از فشار دستانش کم شد اما رهایم نکرد .
 گفت : می دونی با من چیکار کردی ؟ اون روز با شنیدن حرف هات از خودم بدم اومد ... از خودم متنفر شدم .
 -خواهش می کنم ولم کن ... بهنام حالم خوب نیست .
 کامل روی تخت نشست و از فشار انگشتانش به دور مچ دستم به طرز قابل محسوسگی کاسته شد . سریع دستانش را پس زدم و خود را از سمت دیگر تخت به پایین پرت کردم . دستانم را روی گلویم گذاشتم و چند نفس عمیق کشیدم . من هم از خودم متنفر شده بودم، من هم نمی توانستم حضور خودم را تحمل کنم . آن روزها را خوب به یاد داشتم .
 دلم می خواست عق بزئم، از این همه سادگی، از این همه حماقت . بازوهایم را گرفت و بدن بی حالم را بلند کرد .
 با نگرانی گفت : ببینمت مهیا چی شده ؟ اذیتت کردم ... خوبی ؟ حرف بز .
 بازویم را گرفت . سعی کردم دستش را پس بزئم اما اجازه نداد . روی زمین زانو زدم و نشستم . نمی توانستم درست نفس بکشم . تکه تکه هوا را وارد شش هایم می کردم .
 آهسته گفت : اصلاً تصمیم راحتی نبود اما عاقلانه این کار رو کردم ... حرف های اون روزت باعث شد به خودم پیام، غرورم شکست و تموم مردونگیم زیر سوال رفت ... نمی تونم قبول کنم محبتت رو با پول خریدم .
 -من اون روز عصبانی بودم .
 -مهم نیست ... به هر حال ما دو سال با هم زندگی کردیم، به هم عادت داریم ولی می دونم که زمان همه چیز رو درست می کنه ... وقتی ازدواج کنی من فراموش می شم، تو لیاقت این رو داری که با عشق ازدواج کنی ... من دیگه نمی تونم چنین چیزی رو بهت بدم .
 دستش را پس زدم . باز هم گفت مرا نمی خواهد . شاید حق با او بود . می توانستم فراموشش کنم . چطور می توانستم دو سال از زندگی ام را از خاطر ببرم ؟ بهنام خوب بود . از جا بلند شدم .
 گفت : رنگت خیلی پریده حالت خوبه ؟
 نه خوب نبودم . درد داشتم و نمی دانستم منشأ این درد کجاست . نمی دانستم چه می کنم . من چه کار می کردم ؟
 دلم می خواست بمیرم . این جنگ نابرابری بود . من هنوز شروع نکرده باخته بودم . قرار نبود این طور شود . برنامه چیز دیگری بود . من بهنام را می خواستم . دلم برای محبت هایش، دلم برای عزیزم گفتن هایش تنگ شده بود .
 مهبای درونم با صدای بلند گریه می کرد، پایش را به زمین می کوبید و بهنامش را می خواست .
 دیوانه شده بودم ؟ من چه فکری می کردم که این طور پا پیش گذاشته بودم ؟ دوباره بازویم را گرفت، بلندم کرد و روی تخت نشاندم . مجبورم کرد دراز بکشم . بالشتم را از زیر رو تختی بیرون کشید و میان دستانم گذاشت . بالشتم را محکم در آغوش گرفتم و چشمانم را بستم .

-بهتری ؟

جوابم تنها حرکت محسوسی به سرم بود .

گفت : فکر کنم زیادی تند رفتم .

چشمانم را باز کردم و گفتم : نه ... درست می گی، من نباید این کارو می کردم فقط خیلی دلم ... دلم تنگ شده بود همین .

با خم شدنش چشمانم را دوباره بستم .

-منم همین طور ... چیزی می خوام برات بیارم ؟

-انقدر مهربون نباش .

مهیبای درونم هنوز بهنامش را صدا می زد . باید تنبیه می شد . بخاطر این حماقتش، بخاطر تمام سادگی اش باید تنبیه می شد . دیگر از بهنام خبری نبود . همه چیز تمام شده بود . باید به بودن و نبودنش عادت می کردم . همین اندازه که غرورم را برای آمدن به اینجا، برای جنگیدن و به دست نیارندن شکسته بودم، کافی بود . مهیبای درونم می توانست زار بزند، پایش را به زمین بکوبد و بهانه بگیرد اما من چنین کاری نمی کردم . این فقط یک دلتنگی ساده بود . مثل خیلی دلتنگی های دیگر . این روزها هم می گذشت . این دلتنگی ها هم روزی تمام می شد .

نفس عمیقی کشیدم . بوی بدی می آمد . با چهره ای در هم چشمانم را باز کردم و به بالشت خیره شدم . این بالشت بهنام بود . سر جایم نشستم و دوباره بالشت را به صورتم نزدیک کردم . واقعا بوی بدی می داد . می خواستم روبالشتی اش را در بیاورم اما به یاد آوردم اینجا دیگر خانه ی من نبود . از همین کارهای کوچک، از همین فراموشی های بزرگ باید شروع می کردم . بالشت را روی زمین پرت کردم و کوسنی را در آغوش گرفتم و دوباره دراز کشیدم . چشمانم را بستم و یاد صبحی افتادم که وقتی بیدار شدم سرم را روی شانه اش گذاشته بودم . آن روز چقدر خجالت کشیدم، چقدر از خودم متنفر شدم، چقدر دلم می خواست بهنام بمیرد، چقدر دلم می خواست همه چیز خواب و رویا باشد .

بی تاب روی تخت غلت زدم . چیزی نا آرامم می کرد . نیم خیز شدم و به پهلو دیگرم غلت زدم . چشمانم را بستم و سرم در درون بالشتم فرو کردم . دلم می خواست چند دقیقه، تنها چند دقیقه بخوابم . چنگی به موهایم زدم و کوسن را روی سرم گذاشتم .

-چی شده ؟

سریع نیم خیز شدم و گفتم : هیچی .

میان چارچوب در اتاق ایستاده بود و با اخم محوی میان ابروانش نگاهم می کرد .

گفت : داره تلقین رو می ده ... می یای ؟

تلقین . لبخند روی لب هایم شکل گرفت . بیشتر از ده بار این فیلم را دیده بودم اما باز هم از دیدنش لذت می بردم . بالشتم را در آغوش گرفتم و بلند شدم . روی مبل روبروی تلویزیون نشستم . سرم را تکیه دادم و حلقه دستانم را به دور بالشت محکم تر کردم . بهنام داخل سالن پذیرایی پشت میز نهار خوری نشسته بود و با جدیت به برگه های مقابلش خیره نگاه می کرد . نگاهم را از بهنام گرفتم و به فرفره ای که روی میز می چرخید خیره شدم . چشمانم را

برای پلک زدن بستم . خوابم برد .

آخرین دکمه بلوزم را بستم و با دقت به دورن آینه خیره شدم . چیزی که می دیدم نه خودم بلکه اتاقی بود که روزی به من هم تعلق داشت . باید می پذیرفتم که همه چیز تمام شده است . چطور باید می پذیرفتم وقتی بهنام کنارم حضور داشت، وقتی در این خانه، در این اتاق بودم . نگاهم را به سختی از اتاق جدا کردم و به خودم لبخند زدم . بلوز دکمه دار بنفش و دامن سیاهی به تن داشتیم . چند ضربه آرام به در خورد . موهایم را از روی شانه ام جمع کردم و با گیره ای بالای سرم بستم .

گفتم : شنبه می یام وسایلم رو جمع می کنم .

با گوشه چشم دیدم که نزدیک می آید .

گفت : امشب جریان رو به پیمان می گم .

شیشه ی عطرش را از روی میز برداشت .

-بهبتره بذاریش برای یه شب دیگه ... امشب رو برایش خراب نکن، وقتی بشنوه ناراحت می شه .

چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم . بوی عطرش مشامم را پر کرد . چهره ام را در هم کشیدم . عطرش بوی

همیشگی را نمی داد .

گفت : حق با توه ... بابات زنگ زده بود و حالت رو می پرسید .

نگاهش کردم . در آن کت و شلوار دودی رنگ واقعا برازنده شده بود . من شیفته تیپ مردانه اش بودم، خصوصا وقتی

کت و شلوار رسمی می پوشید و کروات می زد .

-کروات نمی زنی ؟

لبخند روی لب هایش نشست و گفت : کدومش رو بزنی ؟

با خوشحالی به سمت کمد لباس هایش رفتم . همیشه اجازه می داد من کروات هایش را انتخاب کنم . می دانستم اگر

پسر به دنیا می آمد همیشه و هر جایی کت و شلوار به تن می کردم . کروات نازک خاکستری تیره ای را از میان حجم

عظیمی از کروات هایی که خودم برایش خریده بودم بیرون آوردم و به سمتش چرخیدم . بر خلاف چند ساعت قبل

حس و حال بهتری داشتیم .

سرش را خم کرد و اجازه داد من کروات را برایش ببندم . بابا حسین تنها در مراسم های رسمی کروات می زد و

همیشه خودش بود که با اخم و جدیت مقابل آینه می ایستاد و آن را می بست . کروات بستن را از بهنام یاد گرفته بودم

.

یادم می آمد که می گفت : نه ... باید از اینجا گره رو شروع کنی ... خیلی خوبه ... خفه ام کردی مهیا، خیلی سفته .

در دلم می خندیدم و گره کرواتش را سخت تر می کردم . عصبی از جا بلند می شد و از من فاصله می گرفت .

حالا بیشتر از ده نوع گره ی کروات مختلف را بلد بودم . یقه ی پیراهن مردانه اش را مرتب کردم . واقعا خوش تیپ به

نظر می رسید . به چهره ی جدی اش خیره شدم و نیم قدم به عقب برداشتم .

-برف می یاد یه چیز کلفت تر ببوش .

با اخم های در هم رفته مانتویم را روی تخت انداختم و پالتوی سیاه رنگم را از چوب لباسی در آوردم . در حال پوشیدن

پالتویم از کنارش عبور کردم و مستقیم به آشپزخانه رفتم. دهانم مزه ی بد آهن می داد. در یخچال را که باز کردم معده ام در هم پیچید. جلوی دهان و بینی ام را گرفتم و سریع از جا بلند شدم.

-چی تو یخچال گذاشتی؟ بوی خیلی بدی می ده.

چند ساعت قبل این بو را نمی داد. از قندان روی میز قندی برداشتم و به دهان گذاشتم. دکمه های پالتویم را بستم. قند را زیر دندان هایم له کردم. این خانه خوب بود. نگاه دقیقی به اطراف انداختم. باید از این خانه دست می کشیدم. کیف و شالم را از روی مبل برداشتم و پشت سر بهنام از خانه خارج شدم. باز هم معده ام در هم پیچید. عرق زدم. دستم را جلوی دهانم گذاشتم. عرق سردی در عرض ثانیه ای کوتاه تمام تنم را فرا گرفت. دستش را با قدرت کنار زدم و در را باز کردم. در میان تاریکی خانه به سمت دستشویی دویدم.

قبل از اینکه توان پاهایم را از دست بدهم دستان بهنام بود که مرا در هوا کشید. باید فراموش می کردم. چطور باید فراموش می کردم؟ برای فراموش کردن عادت هایم باید از آنها فاصله می گرفتم. این خانه، بهنام، توجهات و محبت هایش؛ وقتی هنوز تا این اندازه به من نزدیک بودند را چطور می توانستم از یاد ببرم؟ حالم بد بود. خیلی بد. هیچ انرژی حتی برای ایستادم، برای باز کردن پلک هایم در خود احساس نمی کردم.

-آروم باش.. چیزی نیست الان بهتر می شی.

قطره های اشک بی صدا و آرام از گوشه چشمم فرو می ریختند. آنقدر عرق زده و بالا آورده بودم که باعث وحشتم شده بود. می ترسیدم معده و روده هایم را هم بالا آورده باشم. روی مبل نشستیم. شال را از دور گردنم باز کرد و موهای چسبیده به صورتم را کنار زد و دکمه های پالتویم را باز کردم. سردم بود.

سرم را بلند کرد و گفت: این رو بخور الان بهتر می شی... از صبح چی خوردی؟

با برخورد لیوان به لب هایم، دهانم را باز کردم و مایعی شیرین، مزه بد دهانم را عوض کرد. پنج دقیقه بعد در حالی که احساس خیلی بهتری داشتم دوباره معده ام در هم پیچید. با گام های سست و نامنظم دوباره به سمت سرویس دستشویی رفتم. چیزی برای بالا آوردن در معده ام باقی نمانده بود. فقط عرق می زدم. با هر بار عرق زدم احساس می کردم بخشی از وجودم را بالا می آوردم. بهنام دستان خیسش را روی صورتم کشید. نمی خواستم به این فکر کنم که آرایش صورتم الان چه وضعیت اسفناکی دارد. سرم را از پشت به شانه اش تکیه دادم. بخاطر ضعفی که تمام وجودم را فرا گرفته بود حتی نمی توانستم درست کلماتی که برای دلداری ام بر زبان می آورد را بشنوم.

با هر حرکت اتومبیل تمایل بیشتری برای عرق زدم و خالی کردن هیچ چیزی که در معده ام جای گرفته بود، پیدا می کردم. چشمانم را بستم. از وقتی پالتویش را به رویم انداخته بود کمتر احساس سرما آزارم می داد.

-بیداری مهیا؟ خوبی؟

-خویم.

آنقدر آرام این کلمه را بر زبان آوردم که مطمئن نبود صدایم به گوشش رسیده باشد. گاهی دستش را روی پیشانی تم قرار می داد تا دمای بدنم را بررسی کند. حس بهتری داشتم. نفس عمیقی کشیدم. چقدر این هوا تمییز بود. فقط چند دقیقه تا رسیدن به درمانگاه خوابم برد.

وقتی وارد درمانگاه شدیم حالم کاملا خوب بود . کمی احساس ضعف می کردم ولی چیز قابل توجهی نبود . طعم بد دهانم کاملا بر طرف شده بود .

-بریم الان پیمان و آتوسا منتظرمونن ... منم حالم خوبه .

با اخم و چهره ای کاملا جدی گفت : هنوز زوده ... اول می خوام بدونم چرا حالت بد بود، مهیا ممکنه تو ... کلامش را نیمه کاره رها کرد . مچ دستم را گرفت و پشت سرش وارد سالن پذیرش شدیم . با گوشه شالم بازی می کردم که زن از پشت پیشخوان نامم را صدا زد .

-مهیا فلاح ... خانم فلاح بفرمائید داخل .

مهیا فلاح . من که دیگر فلاح نبود، من که دیگر همسر بهنام نبود . لبخند کم رنگی روی صورت جدی اش نشان داد و از جا بلند شد . قبل از او وارد اتاق شدم .

با ورودمان دکتر با لبخند صندلی مقابلش را به من تعارف کرد و گفت : خُب خُب بیا اینجا ببینم خانم کوچولو چی شده ؟ ابروهایم بالا رفت . لحن شوخی داشت ولی نمی توانستم تفاوت کم سنیمان را نادیده بگیرم . خیلی جوان بود . شاید همسن و سال بهنام . مقابلش نشستیم .

با دقت به چهره ام خیره شد و این بار با جدیت تمام گفت : خُب تعریف کن ببینم چی شده ؟

از فشاری که دستان بهنام روی شانته ام می آورد متعجب شدم . سرم را برگرداندم و بلند کردم . بالای سرم ایستاده بود . با چهره ای کاملا جدی و اخم آلود . بهنام من همیشه لبخند می زد . چرا امروز فقط اخم می کرد ؟ گفتم : فقط کمی حالت تهوع داشتم همین، چیز خیلی ...

-فکر کنم بارداره .

به سرفه افتادم . چی؟! میان سرفه هایم به خنده افتادم . نه امکان نداشت . ضربان قلبم تند شد . من خوب بودم . امکان نداشت .

با خنده گفتم : چی باعث شد این فکر رو بکنی ؟ خنده داره .

به سمت دکتر چرخیدم . خیلی جدی نگاهم می کرد . نفسش را با صدا بیرون داد، خودکاری را از روی میز برداشت و تند تند چیزهایی را روی برگه مقابلش نوشت .

سرم را به دو طرف تکان دادم و گفتم : غیر ممکنه ... اگه بود من می فهمیدم .

انگار خواب می دیدم . نه ... واقعا خواب بود . امکان نداشت چنین چیزی اتفاق بیافتد . خواب دیدم که دکتر آزمایش

نوشت . خواب دیدم که آزمایش خون دادم و در سالن انتظار شلوغ آخر هفته منتظر، کنار بهنام نشسته ام . سالن

انتظار درمانگاه ها هم پنج شنبه ها جای خوبی برای گذراندن تعطیلات به نظر می رسیده ! هیچ چیز برای فکر کردن

وجود نداشت اما می ترسیدم، گیج بودم، وحشت زده و مضطرب . دستانم می لرزید و من نمی دانستم چرا ؟ بهنام

برایم آب میوه گرفت . مزه بدی می داد . سالن انتظار بوی افتضاحی داشت . دلم می خواست عق بزیم . این ها همه

تلقین بود . باید به اعصاب خودم مسلط می شدم . این آب میوه مزه سیب می داد، میوه ی محبوب من . سالن انتظار

درمانگاه ها مثل همه ی درمانگاه های دیگر بود . بوی الکل می داد و مواد ضد عفونی کننده . خواسته ام برای عق زدن،

برای بالا آوردن هر آن چیزی که در معده ام باقی نمانده بود فقط بخاطر اضطراب بود . بچه؟! نه . نمی دانم . شاید .

بچه؟! نمی توانستم فکر کنم . خوب بود ؟ نه نبود . بد بود ؟ نه بد هم نبود . نمی دانم . فقط می خواستم به خانه برگردم . به خانه ! کدام خانه ؟ خانه ی پدری ام یا خانه ای که روزی به من و بهنام تعلق داشت . فقط می خواستم بروم، فرار کنم از هر چیزی، از مثبت یا منفی بودن این آزمایش دیوانه کننده .
 سرم را به سمت بهنام برگرداندم و گفتم : بریم ؟ الان پیمان و آتوسا منتظر مومن .
 با دقت به چهره ام خیره شد و آرام گفت : به پیمان زنگ زدم و عذرخواهی کردم ... می دونه که نمی تونیم بریم .
 از التماسی که در صدایم موج می زد بیزار بودم . از تردیدی که در چشمان بهنام می خواندم هم همین طور .
 -می شه بریم ؟

رویش را از من برگرداند و مچ دستم را گرفت . می خواستم فرار کنم، از تمام بود و نبودم . از مهبیای بی تاب درونم، از بهنام مهربان و دوست داشتنی ام ! بهنام دوست داشتنی؟! نفسم را با صدا بیرون دادم . پلک هایم را سخت به هم فشار دادم . بهنام عادت بود، دوست داشتنی در کار نبود . داشتیم دیوانه می شدم . از جا بلند شدم . دستم را کشید . دوباره به همان حالت قبل برگشتم .

سرم را به دیوار تکیه دادم . و خواب دیدم که دوباره صدایمان زدند . دوباره به من گفتند مهبیا فلاح، دوباره مرا همسر بهنام خواندند . خواب دیدم که می لرزم . خواب دیدم که جواب آزمایش مثبت است .
 -هورمون HCG توی خون همسرتون دیده شده یعنی ...

با چشمانی وحشت زده به دهان دکتر خیره شدم . چرا مکث کرد ؟ چرا حرف نمی زد ؟ با تمام قدرت انگشتانم را مشت کردم . چقدر نام این هرمون به نظرم آشنا می رسید . سرطان نبود ؟ تومور نبود ؟ مرگ نبود ؟
 دکتر با لبخند گفت باردارم . باردارم . این کلمه در ذهنم مرتب تکرار می شد . عق زدم . چه حسی باید می داشتیم که نداشتیم ؟ همراه بهنام ساکت و بی حرف از اتاق خارج شدیم . چرا این قدر خواب هایم زود تعبیر می شد ؟
 تنها حسی که داشتیم وحشت زدگی بود . می ترسیدم . می لرزیدم و حتی حضور بهنام هم نمی توانست آرامم کند . باز هم انگار خواب دیدم که وارد اتاق دیگری شدیم و از خواب پریدم .
 روی تخت دراز می کشیدم که بهنام گفت : من بیرون منتظر می مومم .
 از روی تخت پایین پریدم و دستش را گرفتم . می توانستیم با هم برویم . از اینجا برویم به جشن تولد پیمان، برویم به باغ حاج فتاح .

بهنام بازویم را سخت گرفت و گفت : پس من همین جا می مومم باشه ؟ دراز بکش .
 دراز کشیدم . دست بهنام را فشار می دادم . سردی مایعی که روی شکمم احساس کردم تمام تنم را لرزاند اما باعث نشد نگاهم را از چهره سخت شده بهنام بگیرم . به دیوار خیره شده بود . نگاهم نمی کرد . دلم می خواست سرش داد بزنم . " به من نگاه کن " .

زن سرد و بی احساس گفت : اینجا است ... نگاه کن .
 من فقط می خواستم بهنام نگاهم کند . می خواستم بفهمم پشت آن چهره ی سخت و غیر قابل نفوذ چه چیزی را پنهان کرده است . قطره های اشک بی اختیار از روی گونه هایم سرازیر می شد و بهنام نمی دید .
 -بچه اولتونه ؟

شوکه شدم . سریع سرم را به طرف زنی که کنارم روی صندلی نشسته بود برگرداندم . منتظر جوابم بود .

-چیزه ... یعنی خُب ...

فشار دست بهنام چنان زیاد بود که دلم می خواست داد بزنم . حالا او بود که با تمام قدرت انگشتانم را می فشرد .

-سقط کردی ؟

دلم می خواست بمیرم .

زیر لب گفتم : نه یعنی ... آره .

سنگینی نگاه بهنام را احساس می کردم . نمی خواستم نگاهش کنم .

-چند وقته ؟

-حدود ده ماه پیش .

صدایم می لرزید . خودم هم می لرزیدم . می ترسیدم . از همه چیز . از بهنام، از این حس گنگ، از این سردرگمی، از موجودی که در وجودم زندگی گرفته بود . از جا بلند شد و دستمالی به دستم داد .

-جنین توی هفته پنجمه ... با توجه به سقطی که داشتید بهتره خیلی زود به یه متخصص مراجعه کنید .

سریع از روی تخت پایین آمدم . دکمه ها پالتویم را بستم . نمی خواستم بهنام نگاهم کند . سنگینی نگاهش عذاب آور بود . با نگاهش انگار دستی روی گلویم بود و اجازه نفس کشیدن نمی داد . دستم را جلوی دهانم گذاشتم و سریع از اتاق خارج شدم . حالم خوب بود اما حالا بهانه خوب و قابل قبولی برای فرار داشتم .

از دورن آینه دستشویی به چهره بی رنگ و آرایش ماسیده روی چهره ام خیره شدم . می ترسیدم . از همه چیز . از این بچه، از عکس العمل بهنام، از خودم و این حس ناشناخته ای که در وجودم رشد می کرد می ترسیدم . سیاهی زیر چشمان گود افتاده ام را پاک کردم و خارج شدم . بهنام بیرون در منتظرم ایستاده بود . از چهره ی سرد و بی حالتش چیزی نمی خواندم . بازویم را نرم میان انگشتانش گرفت و به سمت درب خروج راهنمایی ام کرد . طوفان در راه بود .

شگفت زده شدم وقتی بهنام در پراید سفیدی را باز کرد و سوار شد . پراید ؟ ! دستش را روی بوق گذاشت و با اخم نگاهم کرد . سوار شدم . هنوز کامل در را نبسته بودم که پایش را روی گاز گذاشت .

-ماشینت رو فروختی؟! چرا ؟

وقت آمدن چندان حال خوبی نداشتم و این موضوع توجهم را جلب نکرده اما الان واقعا دیدن بهنام و این اتومبیل شوکه کننده بود . بهنام را همیشه سوار بهترین اتومبیل ها دیده بودم .

با کنجکاوی به نیم رخش خیره شدم و گفتم : بهنام چرا ماشینت رو ...

چنان ضربه محکمی به فرمان زد که از جا پریدم .

-خفه شو مهیا ... خفه شو هیچی نگو .

خفه شدم . در تمام این سال هایی که بهنام را می شناختم این اولین بار بود، اولین باری بود که صدای بهنام را بلند تر از حد عادی می شنیدم . در اوج عصبانیت و ناراحتی همیشه خوددار بود یا حداقل من همیشه او را این طور دیده بودم .

چقدر دلم می خواست صدایش کنم . عصبانی بود، خیلی عصبانی . دلیل خوبی برای این کارش داشت .

-آخه من به تو چی بگم هان؟ دیوونه شده بودی؟ بدون اجازه من؟ مگه من پدرش نبودم؟ مگه... دوباره مشتش را به فرمان کوبید. دستانم را روی گوش هایم گذاشتم. باید هم منتظر چنین عکس العملی می بودم. حماقت های من پایانی نداشت.

رویش را به سمتم برگرداند و داد زد: دلَم می خواد بکشمتم مهیا... انقدر بزمنت تا بمیری، انقدر بزمنت که... وحشت زده به اتومبیل هایی که با سرعت پشت سر می گذاشتیمشان نگاه می کردم. سکسکه ام گرفته بود. می لرزیدم. من بچه ام را کشته بودم. بدون هیچ رحمی، بدون هیچ تردیدی. تا جایی که امکان داشت خودم را به در چسبانده بودم.

-آخه با خودت چی فکر می کردی؟ من بد بودم، اخه به اون بچه چیکار داشتی هان؟ بلندی صدایش تمام تنم را می لرزاند. اشک هایم تند و بی وقفه روی گونه هایم سرازیر می شد. می خواستم بروم. تنها باشم. بمیرم.

-چرا خفه خون گرفتی؟ یه چیزی بگو... حرف بزن... من احمق، من ساده آخه چطوری بهت اعتماد کردی؟ چطوری نفهمیدم؟ بگو چرا؟ این چه غلطی بود که کردی؟

انگشتان دستانش از فشاری که به فرمان می آورد سفید شده بود. صورتش قرمز بود و هنوز داد می زد. دستانم را روی گوش هایم گذاشته بودم اما هنوز می شنیدم.

-مهیا به تمام مقدسات، به اون کسی که می پرستی، اگه حتی فکر دست زدن به این بچه، فکر از بین بردنش به ذهنت خطور کنه با همین دستای خودم می کشمت.

من این بهنام را نمی شناختم. من بهنام آرام و صبور و مهربان خودم را می خواستم. بی صدا گریه می کردم. از این مرد می ترسیدم، از این غریبه، حتی بیشتر از صبح روزی که بیدار شدم و سرم روی شانه اش بود.

-مهیا... مهیا... آخ می دونی چیکار کردی؟ می دونی همه چیز رو نابود کردی... چطوری روت شد توی صورت من نگاه کنی... لعنتی یه حرفی بزن بگو چی فکر کردی؟

-به... بهنام... من... من...
-خفه شو... خفه شو لعنتی... نمی تونم صدات رو تحمل کنم.

چرا نمی رسیدیم؟ چرا این مواخذه کردن هایش تمام نمی شد؟ نمی توانستم نفس بکشم. شیشه را تا انتها پایین دادم. برخورد هوای سرد و دانه های ریز برف با صورتم کمی، تنها کمی از آن آتشی که تمام وجودم را می سوزاند را فروکش کرد. عق زدم. سرم را کامل از پنجره بیرون بردم و باز هم عق زدم. اتومبیل را کنار اتوبان متوقف کرد.

-چیزی نیست... آرام باش... الان تموم می شه.

برخورد دستش با کمرم حس بدی بود، خیلی بد. خودم را جمع کردم.

با تمام انرژی باقی مانده در وجودم داد زدم: به من دست نزن.

سریع از اتومبیل پیاده شدم. تمام شکمم از شدت عق زدن های پیاپی درد می کرد. روی جدول کنار اتوبان نشستیم. مهم نبود جدول خیس است، اهمیتی نداشت که برف می بارید. مهم این بود که من یک بچه، یک موجود زنده را در درون خود جای داده بودم، مهم این بود که بهنام برای اولین بار سرم داد زده بود. مهم این بود که احساس بدی

داشتیم، احساس بی پناهی . احساس تنهایی می کردم . خسته بودم . دلم گرما می خواست . دلم آرامش و خواب می خواستم . دیدمش که مقابلم قرار گرفت . دستانش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را کامل بلند کرد . به چشمانم خیره شد و صدایم زد .

-مهیا .

با صدای بلند گریه کردم . نزدیک تر آمد .

وقتی به خانه رسیدیم آرام تر بودم . میان حال ایستادم . در تمام طول راه سکوت کرده بود، نه داد زد و نه کلامی بر زبان آورد . احساس آرامش بیشتری می کردم . گریه نمی کردم اما سکسکه ام هنوز بند نیامده بود .

گفتم : الان وسایلم رو ... هع ... جمع می کنم، می شه با آژانس ... هع ... زنگ بزنی من باید ... محکم و قاطع گفتم : قبلش باید با هم مفصل حرف بزنیم .

لبه ی مبل نشستیم . احساس ضعف می کردم . دست و پاهایم می لرزید .

-می شه بمونه .. هع ... برای فردا ... من حالم خوب نیست ... هع .

سخت و بی احساس نگاهم کرد . من تکرار عادت هایم را می خواستم . تکرار روزهایی که بهنام همیشه لبخند می زد . پالتو و کتش را روی مبل انداخت و در حالی که به سمت آشپزخانه می رفت گفت : امشب رو همین جا می مونی ... پاشو یه لباس گرم بپوش، منم غذا رو می دارم گرم بشه .

می خواستم بروم . تنها بودن با بهنامی که هنوز عصبانی بود مرا می ترساند . خشم و ناراحتی و عصبانیت کنترل شده اش را در چشمانش می خواندم و من نگران خارج شدن طوفانی این کنترل از اختیارش بودم .

-من می خوام برم خونه .. هع ... اینجا درست نیست .

چرخید . انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت . انقباض فکش، چشمان سرخ و صورت بی رنگش ضربان قلبم را دو برابر کرد .

سرد، قاطع، جدی و محکم گفتم : چند ساعت پیش اینجا بودند درست بود ؟ حالا چی درست نیست حرف زدندمون در مورد بچه ام ؟ همین جا می مونی ... دیگه ام نمی خوام در مورد این موضوع باهات بحث کنم .

لباس عوض کردم، شام خوردم و به تخت رفتم اما در تمام مدت می لرزیدم . آرام تر بودم، کمتر حضور و نگاه ها و حرکاتش وحشت زده ام می کرد اما نمی توانستم در مقابل لرزشی که ساعت ها بود تمام وجودم را در بر گرفته بود مقاومت کنم . سعی می کردم گریه نکنم اما با دیدن بی توجهی ها و توجهاتش ناخودآگاه اشک در چشمانم جمع می شد . وقتی سعی کردم حرف بزنیم بی توجه از کنارم عبور کرد و به اتاق رفت و وقتی بی میل قصد بلند شدن از سر میز شام را داشتیم با اخم هایی در هم رفته و صدایی قاطع گفت مجبورم غذایم را به زور هم که شده تمام کنم .

روی تخت دراز کشیدم . کوسن کوچکی را در آغوش گرفتم و با دقت نگاهش کردم . جلو آمد . بالشتش را از روی تخت برداشت و بی آنکه حتی نیم نگاهی به من بیندازد چراغ را خاموش کرد و از اتاق بیرون رفت .

غلت زدم و در فضای تاریک و روشن خانه دیدم که روی مبل سه نفره مقابل تلویزیون دراز کشید . دستانم را جلوی دهانم گذاشتم و هق زدم . گریه کردم و به خودم فحش دادم . از خودم متنفر بودم، بخاطر تمام حماقت ها، بخاطر تمام سادگی ها، بخاطر تمام سوء تفاهم ها و بخاطر تمام کور بودن ها و ندیدن ها .

صبح وقتی پا به این خانه می گذاشتم تمام بند بند وجودم از شادی به تکاپو افتاده بود اما امشب به اندازه ی تمام زندگی ام گریه کرده بودم . از این ضعف متنفر بودم، از این خود خواهی . از خودم بیزار بودم . بچه . امشب به تنها چیزی که فرصت فکر کردن در موردش را نداشتم همین موجودی بود که جایی میان بطنم، در اعماق این وجود نفرت انگیز، آرام گرفته بود . تمام فکرم این بود که در سرمای هال بدوی پتو، با لباس هایی نازک به خواب رفته است .

روی مبل تک نفره نشست . کمی سر جابجا شدم .

گفت : قراره مثل دو تا آدم عاقل و بالغ با هم چند کلمه حرف بزنیم

خواب دیده بودم . اینکه بهنام با دست های خونی و لبخند پهنی روی صورتش، بالای سرم ایستاده است و من روی زمین میان هال افتاده ام، ساکت و بی حرکت . مرده بودم . بهنام مرا کشته بود . وحشت زده از خواب بیدار شدم . دستم را روی سینه ام گذاشتم . ضربان تند و بی وقفه قلبم هم ترسناک به نظر می رسید . از میان در باز اتاق به بیرون خیره شدم . بهنام خواب بود . بالشتش روی زمین افتاده و پتو را محکم به دور خودش جمع کرده بود . به پهلو خوابیده و سرش را لبه ی مبل گذاشته بود . از جا بلند شدم و به سمتش رفتم . دیشب پتو را به رویش انداخته بودم . بالای سرش ایستادم . هنوز همان اخم عمیق میان ابروان و روی پیشانی اش به قوت خود باقی بود .

ادامه داد : ... پس نباید از گریه و زاری خبری باشه ... مفهوم شد ؟

هنوز عصبانی بود . هنوز ناراحت بود . میز صبحانه را آماده می کردم که از خواب بیدار شد . خاطره شب گذشته چنان زنده در مقابلم جان گرفت که بی اختیار خودم را به دیوار چسباندم . با اخم نگاهم کرد . سریع سلام دادم . بدون جواب دادن رویش را برگرداند و به سمت حمام رفت . عادت هر روزه اش بود . بعد از صبحانه دو نفره، در سکوت و میان اخم های باز نشده پیشانی اش گفت " باید حرف بزنیم ."

کمی روی مبل جابجا شدم و آهسته و با احتیاط گفتم : می شه فقط داد نرنی ؟

نفسش را با صدا بیرون داد و گفت : بهم توضیح بدهکاری ... می شنوم .

سرد بود، حتی سردتر از شب گذشته . لحن طلبکارانه اش هم واقعا آزارم می داد اما باید حرف می زدم . فقط امیدوارم بودم داد نزند . حتی به اندازه ی یک ثانیه هم نمی توانستم صدای بلندش را تحمل کنم .

گفتم : من ترسیده بودم و اصلا آمادگیش رو نداشتم ... سرت خیلی شلوغ بود، چند بار خواستم بهت بگم ولی ... من نمی خواستم یکی دیگه رو وارد این زندگی کنم این

سکوت کردم . انگشتانش را مشت کرده و صورتش کاملاً قرمز شده بود . منتظر شدم اما حرفی نزد .

ادامه دادم : من نمی خواستمش ... وقتی رسوندیم فرودگاه منتظر شدم که بری، بعد آژانس گرفتم و رفتم یه کلینیک ... یه هفته توی هتل بودم و اتوسا بهم سر می زد .

چیز دیگری برای گفتن وجود نداشت . تمام تلاشم برای محکم عدا کردن کلمه ها بی نتیجه مانده بود . صدایم می

لرزید . آن روز بهترین تصمیم همان بود . این لرزش تنها نشان نگرانی بود از عکس العمل بهنام .

کلافه دستی به موهایش کشید و گفت : فقط برای عذاب دادن من این کارو کردی درسته ؟

از سوالش جا خوردم . نه . قصد من این نبود . لبه ی مبل نشستیم و به چشمانش خیره شدم .
گفتم : نه ... داری اشتباه می کنی، من نمی خواستم عذابت بدم ... من فقط ناراحت بودم .
پوزخندی زد و گفت : برای انتقام بود .
-نه ... چرا باید از تو انتقام می گرفتم، می نمی خواستم تو رو عذاب بدم .
پوزخندش پر رنگ تر شد و گفت : واقعا؟! پس چرا اون بچه رو کشتی ؟ چرا وقتی می دونستی من چقدر بچه دوست دارم قرص می خوردی ؟ چرا سرد بودی ؟ چرا ؟ جواب بده .
-من ... من فقط ترسیده بودم .
-از چی ؟ از کی ؟ از من؟! ترسناک تر از من پیدا نکردی ؟ ترسناک تر از کسی که دوست داشت، عاشقت بود ؟
اشک در چشمانم جمع شد . تکیه دادم و لبم را گاز گرفتم . فکر نمی کردم روزی بهنام را با این حال ببینم .
گفتم : چه انتظار دیگه ای از من داشتی ... من زندگیم رو با پول معامله کرده بودم، می خواستی همون روز اول با دیدنت عاشقت بشم و دوست داشته باشم ؟ این یه معامله بود، می خواستی یه بچه رو بندازم وسط این معامله .
چشمانش را بست و دو نفس عمیق کشید . می خواست خودش را کنترل کند .
چشمانش را باز کرد و گفت : معامله ؟ تو از معامله ای حرف می زنی که من تا پنج ماه پیش ازش خبر نداشتم ...
خودخواهی، خیلی زیاد، تو دوستم نداشتی، تو عاشقم نبودی ولی من که بودم .
صدایش هر لحظه بلند و بلند تر می شد . دستانم را روی گوش هایم گذاشتم و چشمانم را بستم .
-متاسفم ... متاسفم، فقط التماس می کنم داد نزن .
چند لحظه بعد وقتی از سکوتش مطمئن شدم دست هایم را پایین انداختم و کوسن روی مبل را برداشتم .
کوسن را محکم در آغوش گرفتم و گفتم : فکر می کنی من دوست نداشته بچه داشته باشم ؟ فکر می کنی برام کار راحتی بود ؟ اما بدون اینکه تردید کنم این کار و انجام دادم ... می دونی در مورد خودم چی فکر می کردم ؟ مثل یه زن خیابونی .
به پاهایم خیره شده بودم . حتی مطمئن نبودم آنجا حضور داشته و مشغول گوش کردن به حرف هایم باشد .
ادامه دادم : داشتیم می مردم ... اگه آتوسا به دادم نرسیده بود می مردم .
اشک هایم بی اختیار روی گونه هایم چکید .
-با این حرف ها چه انتظاری داری ؟ انتظار داری ببخشم ؟ اون هم بخاطر کشتن بچه ام .
با خشم سرم را به سمت صدا بلند کردم . کمی دور تر ایستاده بود و با اخم نگاهم می کرد .
بلند گفتم : من از تو بخشش نمی خوام ... او بچه ی منم بوده، اختیار دارش بودم .
قدمی به جلو برداشتم . خم شد و نگاهش روی چشمانم ثابت ماند .
محکم و قاطع گفت : راست می گی اختیاردارش بودی، مادرش بودی اون بچه ی تو بود و حالا این یکی بچه ی منه ...
تو در مورد اون یکی تصمیم گرفتی و تصمیم در مورد این یکی برای منه ...
انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت و با لحنی سرشار از تحدید ادامه داد : حق نداری بهش آسیبی برسونی ... اگه بفهمم مشکلی پیدا کرده اگه بفهمم در رابطه با نگهداریش کوتاهی کردی من می دونم و تو، فهمیدی ؟

کلمه ی " فهمیدی " را چنان بلند داد زد که دوباره تمام تنم به لرزه افتاد .
 -داد نزن بهنام داد نزن .
 -خسته ام کردی مهیا ... دارم خفه می شم، کارهای تو داره دیوونم می کنه .
 به سمت اتاق رفت . با کوبیده شدن در اتاق از جا پریدم . تا این اندازه بچه برایش اهمیت داشت ؟ باور نمی کردم .
 چقدر تغییر کرده بود . بهنام آرام و مهربانی که همیشه می شناختم کجا رفته بود ؟ صورتم را درون کوسن فرو کردم و اجازه دادم اشک هایم بی صدا جاری شود .
 یک ساعت بعد چند ضربه آهسته به در اتاق زدم . تمام یک ساعت را در اتاق، پشت درهای بسته سپری کرده بود .
 این ناراحتی را بخاطر بچه ای که ده ماه قبل شکل گرفته بود و حالا وجود نداشت درک نمی کردم . به آرامی، بی صدا در را باز کردم . روی تخت دراز کشیده و چشمانش بسته بود . باید می رفتم . من دیگر به این خانه، به این مرد تعلق نداشتیم . بی سر و صدا جلو رفتم . کیف و پالتویم را از روی صندلی میز توالت برداشتم .
 -کجا ؟
 این سردی که در هر کلمه ای که این روزها بر زبان می آورد آزارم می داد .
 آهسته گفتم : دارم می رم خونه .
 -وسایل ضرورت رو هم جمع کن .
 مهبیای کوچک درونم به گریه افتاد . از او ناراحت بودم . هنوز با به یاد آوردن رفتارهای شب قبلش، آن فریاد ها و لحن مواخذه گوش تمام تنم می لرزید اما این لحن، این صدای سرد، این کلمات تند انگار چاقویی می شدند و به تنم زخم می زدند . نمی خواستم این طور پس زده بشم، این طور بیرونم کند .
 از حرکت ناگهانی و غیر منتظره اش برای نشستن جا خوردم . بی اختیار قدمی به عقب برداشتم .
 از جا بلند شد و گفت : فقط یک سری لوازمی که نیاز داری رو بردار ... می رسونمت .
 نیازی به دلسوزی اش نداشتیم .
 -نمی خواد ... خودم می رم .
 بی توجه به کلامم پالتویش را از درون کمد بیرون آورد و روی تخت انداخت .
 گفت : باید حرف بزنیم .
 -چیزی برای گفتن نمونده ... تو که دستور که چیزی که می خواستی رو دادی .
 با چنان اخمی نگاهی کرد که نفسم بند آمد . این موضوع نمی توانست تا این اندازه روی بهنام تاثیر گذار بوده باشد که اخلاق و رفتارش را تغییر دهد . من این مرد را نمی شناختم .
 نفسش را با صدا بیرون داد و گفت : باید شرایط جدید رو به بقیه هم خبر بدیم .
 -چه شرایط جدیدی ؟ این که ...
 میان حرفم گفت : گفتم آماده شو ... نمی خواد همه وسایلت رو جمع کنی بعدا همه رو با هم برات می فرستم .
 این زخم زدن هایش پایانی نداشت . مهبیای کوچک درونم روی زمین دراز کشیده بود و زار می زد .
 گفتم : من چیزی نمی خوام .

-خوبه ... پس بریم .

پالتویش را از روی تخت برداشت و به سمت در اتاق رفت . در را کامل باز کرد و به چشمانم خیره شد . منتظر بود بیرون بروم . نفسم را با صدا بیرون دادم . این عادت ها باید ترک می شد، باید . من در مقابل این عادت ها ضعیف تر از چیزی بودم که تصورش را داشتم . سرم را بالا گرفتم . سوزش چشمانم اهمیتی نداشت . مهیای درونم هر چقدر که می خواست می توانست گریه کند اما من نه . تا همین اندازه که غرورم را شکسته بودم، همین که خرد شده بودم، پس زده شده بودم کافی بود . از اتاق خارج شدم .

وارد پارکینگ شدیم . بی اختیار لبخندی روی لبم شکل گرفت . ماشین دوست داشتی و قرمز خودم . حتی به اندازه یک سانت هم جابجا نشده بود . بهنام سوار شد . این دومین باری بود که بهنام جای راننده را اشغال می کرد . خوب به یاد دارم . دو ماه بعد از ازدواجمان، نزدیک غروب بود که زنگ زد و گفت قرار است با پیمان و آتوسا به رستوران برویم، حاضر باشم . پیمان و آتوسا را قبل از آن در شب عروسیمان دیده بودم . تمایل چندانی به همراهی بهنام و دیدن مجددشان نداشتیم . با بی میلی آماده شدم . دلم می خواست مقابلشان ظاهر خوبی داشته باشم .

بهنام تماس گرفت که تا پنج دقیقه دیگر می رسد . از ساختمان خارج شدم . دیدن بهنام پشت دویست و شش قرمزی که مقابل پایم متوقف شد دور از انتظارم بود . پیاده شد و با لبخندی که تمام صورتش را پر کرده بود سوئیچ را به طرفم گرفت . تا حدودی به حساسیت هایش آشنایی پیدا کرده بودم . آخرین چیزی که ممکن بود به کسی قرض دهد اتومبیلش بود . حساسیت درک ناشدنی در مورد اتومبیلش داشت . حتی یکبار هم اجازه نداده بود پشت فرمان اتومبیلش بنشینم . این حرکتش متعجبم کرد .

گفت : ای بابا خسته شدم مهیا ... بگیر دیگه من که نمی تونم با ماشین تو رانندگی کنم، همین که تا اینجا زحمت آوردنش رو به خودم دادم خیلی هنر کردم .

ماشین تو ! از خوشی جیغ کشیدم و به سمتش دویدم . بعد از آن شب بارها سوار اتومبیل من شده بود اما هیچ وقت حتی با تعارف من، برای نشستن پشت فرمان اقدامی نکرده بود . حالا فرق داشت . این اتومبیل دیگر متعلق به من نبود اگر تفکر اشتباهی داشتم او در سمت راننده را برای نشستن انتخاب نمی کرد . مهیای درونم پایش را به زمین می کوبید و اتومبیل خودش را می خواست .

اتومبیل را به راه انداخت و پراید پارک شده اش گوشه پارکینگ انگار زبانش را برای مهیای درونم در آورده بود . چرا اتومبیلش را فروخته بود ؟ تمام راه در سکوت گذشت . از خشمم و عصبانیت و چهره سرخ و سختی انگشتان گره خورده دور فرمان خبری نبود اما چهره اش هنوز سرد بود . دزدانه به نیم رخ جدی اش خیره نگاه می کردم، حتی یکبار هم نگاهش به سمت من نچرخید .

وقتی اتومبیل را مقابل در خانه پارک کرد، تازه اضطراب و استرسم شروع شد . فکر اینکه به والدینمان چه خواهد گفت، چه عکس العملی نشان خواند داد و چه خواهد شد ضربان قلبم را بالا می برد . برف می بارید . با گام هایی آهسته عرض کوچه را پشت سر گذاشتیم و وارد خانه شدیم .

همه بودند . مامان شکوه و بابا حسین، حاج کاظم و ثریا خانم . از بهزاد و منا خبری نبود ولی صدای خنده های منا و

کلام معترضش که نام بهزاد را بر زبان می آورد از داخل اتاق به گوش می رسید. نگاه بابا حسین روی مچ دست من و انگشتان بهنام برای چند لحظه ثابت ماند و بعد لبخند کم‌رنگی روی لبانش شکل گرفت. بهنام دستم را کشید و به سمت مامان شکوه رفت. با دست آزادش مامان را در آغوش گرفت. لبخند می زد وقتی گونه‌ی مامان شکوه را می بوسید و با بابا حسین دست می داد اما هنوز کاملاً جدی بود.

آهسته گفتم: می شه دستم رو ول کنی؟ می خوام پالتوم رو در بیارم.

انگشتانش به آرامی از دور مچم باز شد. در آخرین لحظه نگاه مامان شکوه را هم دیدم. او هم دید که طلاق دستانمان آرام از میان رفت. پشت سر بهنام وارد سالن شدم. ثریا خانم با لبخند گونه‌ام را بوسید و با حاج کاظم دست دادم.

-مهیا جان خوبی عزیزم؟ خیلی رنگت پریده.

نگاه بهنام خیلی سریع به سمتم چرخید و با دقت روی چهره‌ام ثابت ماند.

با لبخند رو به مامان شکوه گفتم: خوبم مشکلی نیست.

تردید چهره‌ی مامان شکوه را دیدم و بعد صدای بهنام در گوشم زنگ زد.

-بخورش.

قبل از اینکه بخاطر لحن دستوری صدایش، به صورتش نگاه کنم، چشمانم روی دستش ثابت ماند. شکلاتی را به

سستم گرفته بود. نیازی نبود سنگینی نگاه کسی را حس کنم تا بفهمم همه به ما خیره شده‌اند.

مودبانه گفتم: متشکرم.

اخم میان ابروانش عمق پیدا کرد.

آرام و محکم و با حرص گفتم: بخورش.

چیزی در وجودم در هم پیچید. چرا زور می گفت؟ این مثلاً قرار بود محبت باشد یا توجه؟ دستانم وقتی شکلات را می

گرفتم می لرزید. تا زمانی که شکلات را کامل در دهانم جای نداده بودم همان جا ایستاده بود و نگاهم می کرد. با

صدای سلام و خنده بهزاد بهانه‌ام برای فاصله گرفتن از او پیدا شد. چرخیدم و لبخند زدم.

بهنام دقیقاً صدلی کناری‌ام را برای نشستن انتخاب کرد. نفسم از سنگینی نگاه‌ها گرفته بود. مناسینی چای را

مقابلم گرفت. با بی میلی سرم را به علامت منفی تکان دادم. بهنام دو فئجان چای از روی سینی برداشت و البته که

یکی را مستقیم به دستم داد. دلم می خواست با صدای بلند گریه کنم. چرا این قدر تغییر کرده بود؟ بهنام مهربان و

ملاحظه‌گری که می شناختم کجا پنهان شده بود؟ هفته گذشته جلوی جمع با من هم کلام نمی شد و حالا این چنین

مرا کنار خود نگه داشته بود و با زور توجه می کرد.

سکوت جمع هم آزار دهنده بود. همه حتی من و بهزاد هم به ما دو نفر خیره نگاه می کردند. می خواستم فرار کنم. این

سنگینی اضطراب آور بود، پر از استرس و حس بد.

بهزاد شروع کرد: حاج فتحا یه سری تغییرات توی ساختمون باغ ایجاد کرده، تو دیدی؟

سوالش کاملاً متوجه بهنام بود.

بهنام گفتم: یه موضوعی هست که باید در موردش بدونید.

لبخند روی لبان ثریا خانم و مامان شکوه باعث می شد احساس تهوع پیدا کنم . نمی خواستم فکر کنم چه فکر هایی به ذهنشان خطور کرده است . بهزاد با شیطنت ابرویش را بالا داد و آرام چیزی در گوش منا نجوا کرد . اخم های منا در هم رفت .

چند ثانیه سکوت و بعد بهنام خیلی سریع گفت : مهیا حامله است .

حتی خودم هم از این صراحت جا خوردم . چشمانم را بستم . تحمل هیچ چیز را نداشتم . کار خطایی نکرده بودم اما نمی خواستم از طرف بابا حسین سرزنش بشوم . کمی هم خجالت می کشیدم . وقتی دستانی که به دورم حلقه شده بود را احساس کردم شگفت زده چشمانم را باز کردم . محکم در آغوش منا فشرده می شدم . نگاهم از روی شانه منا روی مامان شکوه و ثریا خانم ثابت ماند . نفسم را با صدا بیرون دادم وقتی صورت مامان شکوه را خیس اشک و لب هایش را پر لبخند دیدم . همه لبخند می زدند . همه راضی بودند . همه تبریک گفتند . همه خوشحال بودند و من نمی دانستم خوشحالم یا نیستم .

اگر قبل از بحث های این دو روزمان متوجه این موضوع می شدم بدون تردید ذوق می کردم اما حالا ... وجودم پر بود از تردید . این روزهای بهنام مرا از تردید پر می کرد .

ثریا خانم گفت : دوباره باید وقت رسمی بگیریم یا همین امشب خواستگاریمون رو قبول دارید ؟
خواستگاری؟! نگاهم متوجه بهنام شد . خنده ی چند لحظه قبل روی لبانش حالا تبدیل شده بود به اخمی غلیظ روی پیشانی .

مامان شکوه با خنده گفت : اختیار دارید ثریا خانم این چه حرفیه .

حالا معنای حرف بهنام را بهتر درک می کردم . گفته بود " موضوع اینه که هر دو تا خانواده فکر می کنند این یه تصمیم ناگهانی بوده که ممکنه ازش پشیمون بشیم " . این شوق و شور نشانه ی چیز دیگری نبود . هر دو خانواده خواهان برگشت دوباره ی ما به هم بودند . می خواستم فرار کنم . من دوباره حاضر نبودم با مردی زندگی کنم که نمی شناسمش . کسی که کنارم حضور داشت جسم بهنام را داشت . این جسم را خوب می شناختم . آن زخم قدیمی روی بازویش حس خوبی به من می داد و برآمدگی محسوس شکمش بعد از هر وعده ی غذایی برایم کمی خنده دار بود . می دانستم چطور می بوسد، چطور نوازش می کند . اما وجود بهنام را گم کرده بودم . این روزهای بهنام را نمی شناختم، نمی شناختم . بد اخلاقی هایش، زورگویی و اخم هایش را نمی شناختم .

-من و مهیا قبلا با هم در مورد همه چیز حرف زدیم .

حرف زدن در مورد همه چیز؟! ما این دو روز فقط دعوا کرده بودیم، داده زده بودیم، من چیزی از صحبت کردنمان در مورد همه چیزی که نمی دانستم چیست را به خاطر نداشتم . تمام نگاه ها به سمت ما چرخید .
بهنام محکم و قاطع گفت : ما در مورد جداییمون خودمون تصمیم گرفتیم و در مورد این بچه هم خودمون تصمیم نهایی رو می گیریم .

از خودم بدم می آمد . مثل احمق ها فقط به دهان بهنام چشم دوخته بودم . اگر دهان را باز می کردم مشخص نبود چطور می توانستم دوباره داد و فریاد این بهنام جدید را تحمل کنم .

-شما که نمی خواهید در مورد بچه تصمیم احمقانه ای بگیرید ؟

حاج کاظم با قاطعیت این سوال را پرسید . منظورش کاملا واضح و روشن بود .

بهنام گفت : منظورم اون نبود ... فقط می خواستم این رو بدونید که ما می خوایم خودمون در مورد آینده و این بچه تصمیم بگیریم و همین جا ازتون می خوایم که به تصمیماتمون احترام بذارید .

بابا حسین با اخم گفت : بین بهنام ... مهیا دختر منه و تو مثل پسر می مونی، خودتم این موضوع رو خوب می دونی که نباید از ما انتظار داشته باشی بشینیم و بینیم داریم در مورد زندگیتون ... زندگی این بچه تصمیم غلط می گیرید، اگه فکر می کنی این دخالت مهم نیست ... من نمی تونم بینم دوباره یه زندگی دیگه رو از هم می پاشی .

لحن قاطع و محکم و کمی خشن بابا حسین باعث تعجب و خوشحال ام شد . بابا حسین از من حمایت می کرد، با این حمایت می توانستم به راحتی در تصمیمات یک جانبه و زورگویانه بهنام دخالت کنم .

بهنام با لبخند به چشمان بابا حسین خیره شد و گفت : آقا جون نظر شما محترم، من بهتون حق می دم ولی ... شما می خواید از دخترتون حفاظت کنید منم می خوام از بچه ی خودم حمایت کنم، دختر شما بزرگ شده ولی بچه ی من هنوز به دنیا نیومده .

بابا حسین هنوز با اخم نگاهش می کرد .

مامان شکوه گفت : چه اشکالی داره که شما دو تا ...

بهنام دستش را بالا برد و با لبخند گفت : مامان شکوه چند لحظه به من اجازه می دید لطفا ... ببخشید وسط حرفتون اما ...

آستین پیراهن مردانه اش را گرفتم و کشیدم . متوجه ام شد اما نگاهم نکرد .

گفت : تنها تصمیمی که الان داریم اینه که تا زمان به دنیا اومدن پسرمون هیچ تصمیمی نگیریم ... نه در رابطه با مسئله ازدواج و طلاقمون و نه حتی در مورد مسئله حضانتش .

لبخندی که با شنیدن کلمه " پسرمون "، پسر من و بهنام، روی لب هایم داشت شکل می گرفت با شنیدن کلمه " حضانت " از بین رفت . حضانت؟! ناخودآگاه دستم را روی شکمم به حرکت در آوردم . به سختی نفس می کشیدم .

ثریا خانم گفت : چی می گی بهنام ؟ این حرف یعنی چی ؟

بابا حسین از جا بلند شد و گفت : بهتره بیشتر از این اعصاب ...

بهنام هم از جا بلند شد و سریع به سمت بابا حسین رفت .

دستش را گرفت و گفت : آقا جون خواهش می کنم برداشت بدی از حرفم نداشته باشید ... تنها چیزی که من الان می خوام اینه که با این بحث های غیر ضروری خودمون رو ناراحت نکنیم ... ما هنوز هشت ماه وقت داریم در موردشون فکر کنیم بخاطر همین الان این طوری این موضوع رو عنوان کردم .

-آخه این حرفی که در مورد حضانت می زنی ...

-من که چیزی نگفتم ... اگه این موضوع رو الان مطرح نمی کردم دیر یا زود بحثش پیش می یومد ... خواهش می کنم بشینید، بخاطر مهیا، بخاطر نوه تون ... من نمی خوام هیچ کس توی این جمع از حرف های من دلگیر و ناراحت باشه ... منم می خوام از بچه ام حمایت کنم درکم کنید .

بابا حسین نشست . بهنام هم همان جا روی صندلی کناری بابا نشست . وقتی دست منا روی کمرم قرار گرفت تازه

متوجه حضورش شدم . بهزاد هم سمت دیگرم نشست .
 آهسته گفتم : منا می خوام برم ... بریم، حال خوب نیست .
 منا از جا بلند شد . قبل از بلند شدنم نگاهم روی صورت سرد و سخت بهنام ثابت ماند . همه متوجه حرکت منا و من
 برای بلند شدن، شده بودند . نگاه همه به روی ما بود . تنها کسی که نگاهم نمی کرد، بهنام بود .
 -خاله قربونش بشه، خاله فدایش بشه ... عاشقشم .
 بهزاد با اخم به منا خیره شد و گفت : حواست باشه چی می گی ... اون کسی که باید حسادت کنه بهنامه نه من ... یعنی
 چی عاشقم ؟ تو فقط باید عاشق من باشی .
 به چهره جدی و حرف هایش خندیدم . پشتم را به دیوار کنار تخت تکیه دادم و به منا خیره شدم . داشتند بحث می
 کردند .
 -خوبه خودتم قبول داری حسودی .
 -چی فکر کردی ... انقدر راحت به دستت نیاوردم که ... ببین حرف من یک کلامه نذار دعوامون بشه، تو یا عاشق منی
 یا بازم عاشق منی از این دو حالت خارج نیست .
 -پس این جوجه خوشگله چی ؟ خاله قربونش بره ... یعنی واقعا دلت می یاد ؟
 -چرا که نه ... خودم فدایش می شم تو چرا عزیزم .
 -چشمم روشن .
 -باشه تو هم که داری حسودی می کنم ... اول فدای تو می شم بعد فدای این جیگول .
 معترض و با خنده گفتم : چیه برای خودتون دارید اسم می ذارید ... جوجه خوشگله، جیگول ... پاشید ببینم، ای بابا ...
 خیلی زرنگید یه فکری به حال خودتون بکنید .
 آن لبخند بزرگی که روی لب های بهزاد نشست واقعا دیدنی بود .
 منا مشت محکمی به بازویش کوبید و گفت : فکرای بی خودی نکن ... من حاضر نیستم به این زودی هیکلم رو خراب
 کنم .
 -منا ...
 لحن التماس آمیز بهزاد شدت خنده ام را بیشتر کرد . بعد از دو روز حس و حال بهتری داشتم . به در نیمه باز اتاق
 خیره شدم . از دیدن چهره بهنام جا خوردم . لبخندش خیلی سریع با دیدن مسیر نگاهم کنار رفت و دوباره همان
 چهره جدی و سرد این روزهایش را پیدا کرد . چند ضربه آهسته به در زد و وارد شد .
 -می شه چند دقیقه ما رو تنها بذارید ؟
 بهزاد با شیطنت ابرویی بالا انداخت، لبش را به دندان گزید و سرش را تکان داد . با لبخند اخم کردم . بی صدا خندید
 و پشت سر منا از اتاق خارج شد . پاهایم را جمع کردم و در آغوش گرفتم . با مکث طولانی جلو آمد و در دورترین
 مکان ممکن روی لبه ی تخت نشست . آرنج هایش را روی زانو گذاشت و انگشتانش را در هم قفل کرد . نیم رخش به
 سمت من بود . گنگ و گیج بودم . همه چیز داشت خیلی سریع پیش می رفت و تغییر می کرد . این بچه؟! هنوز

وجودش را باور نداشتم . هنوز ذهنم درگیر این عادت، درگیر بچه ی مرده ام، درگیر بهنام بود .
 -می گردم دنبال یه دکتر خوب و برات وقت می گیرم .
 لحنش آرام تر از چیزی بود که انتظارش را داشتم . همان بهنامی که من می شناختم .
 گفتم : خودم می تونم این کارو بکنم .
 -منم می خوام باشم .
 از داخل جیب شلوار مردانه اش کاغذی را بیرون آورد و به سمتم گرفت .
 گفت : نگاش کن .
 کاغذ را از میان انگشتانش بیرون کشیدم اما نگاهم هنوز روی چشمانش ثابت مانده بود . نگاهش سرد بود اما نمی توانستم ردی از خشم و عصبانیت چند ساعت گذشته را در آن بخوانم . به زحمت سرم را پایین انداختم و به برگه سیاه و سفید مقابلم خیره شدم . طپش قلبم کند و کند تر شد . نمی دانستم در میان سیاهی های کاغذ باید به دنبال این موجود زنده می گشتم یا در میان سفیدی هایش . حس خاصی از بودنش نداشتم . فقط بود، همین . سرم را بلند کردم .
 در همان حالت قبل نشسته بود . هنوز هم نگاهم نمی کرد .
 گفت : این برگه پیشت امانته ... فردا پسش می گیرم .
 گفتم : دیگه سرم داد نزن .
 صاف نشست .
 ادامه دادم : من می ترسیدم .
 -منم الان می ترسم .
 -نمی خوام بهش آسیبی برسونم .
 سرش را برگرداند و به چشمانم خیره شد .
 آرام گفتم : نباید چنین کار کنی ولی ... بهت اطمینان می کنم .
 -برام راحت نبود ... خیلی عذاب کشیدم ... فقط می خوام درکم کنی .
 نفسش را به بیرون فوت کرد و گفت : خیلی ناراحت و عصبانی تر از چیزی هستم که بخوام درکت کنم .
 کمی به سمتش خم شدم و گفتم : نمی تونستم با این فکر کنار بیام که تو از هیچی خبر نداری .
 -اگه خبر داشتم هیچ وقت اجازه نمی دادم چنین اتفاقی بیفته .
 لحن آرامی داشت اما سردی صدایش تمام وجودم را می لرزاند . نیاز داشتم کمی، فقط کمی شرایط آن روزهایم را درک کند . تصمیم از بین بردن بخشی از وجودم آسان نبود .
 گفتم : چی رو می خواستی تغییر بدی؛ اصلا چطوری می خواستی تغییرش بدی ؟
 سرش را برگرداند و گفت : باهات ازدواج نمی کردم .
 جا خوردم . حتی تصورش شوکه کننده بود، عجیب بود . نمی توانستم زندگی ام را بدون حضور او در هر گوشه اش، تصور کنم .
 پرسیدم : واقعا چنین کاری می کردی ؟

-من اون روزها فقط ازت خوشم می یومد ... چیز بیشتری وجود نداشت .

-و الان؟ الان چی؟

به چشمانش زل زدم . چیزی که می خواستم بشنوم این بود که دوستم دارد، که عاشقم است حتی با وجود این جدایی، حتی با وجود کشتن فرزندش .

کلافه دستش را میان موهایش کشید و گفت : چی می خوای بشنوی؟ می خوای مثل گذشته بهت بگم دوست دارم، به عشق اعتراف کنم؟! به سختی گفتم : نه .

گوشه لبش بالا رفت و گفت : نه؟! حرفت رو باور کنم؟

سرم را برگرداندم و به قاب عکس خالی روی دیوار خیره شدم . پاییز چهار سال قبل بود . میان جنگل های تازه باران خورده شمال به درختی تکیه داده بودم . سرم را بالا گرفته بودم و به برگ های زرد و نارنجی که آرام از درخت ها فرو می ریخت لبخند می زدم . منا صدایم زد . نگاهش کردم . در حالی که موهای روی صورتم را کنار می زدم، از من و آن برگ زردی که مقابل مسیر دوربین بود عکس انداخت . بیشتر از چهار هفته بود عکس را درون کشوی میز کامپیوترم گذاشته و قاب خالی را به دیوار زده بودم . چیزی روی دلم سنگینی می کرد . آن روزها که از خودم و کارهای احمقانه و ساده لوحانه ام عصبانی بودم . نمی دانستم این سنگینی بخاطر قاب عکس خالی روی دیوار است یا حرفی که می خواستم و نمی توانستم از زبان بهنام بشنوم . از کلامی که ممکن بود بر زبان بیاورد هم می ترسیدم .

بخش کوچکی از موهایم را میان انگشتانش گرفت و گفت : پنج ماه پیش وقتی گفتم هیچ وقت بهم علاقه نداشتی، تصمیم گرفتم دیگه دوستت نداشته باشم ... دیروز اعتمادم به خودت رو از دست دادی اما ... اما می خوام یه بار دیگه بهت اعتماد کنم .

سعی داشتم اجازه ندهم لبخندی روی لب هایم بنشیند .

ادامه داد : در مورد این بچه بهت اعتماد می کنم ... انتظار دارم مواظبش باشی، تو بچه ات رو از دست دادی اما حالا من این فرصت رو دارم که کنار بچه ام باشم .

-اون بچه ی منم هست .

خود را عقب کشیدم . موهایم از میان انگشتانش به آرامی رها شد و روی گونه ام ریخت .

گفت : تو فرصتت رو از خودت گرفتی .

-نه ... نه ... اون به همون اندازه که ...

دستش را بالا آورد و مانع از ادامه کلامم شد .

گفت : آروم باش ... چرا داد می زنی؟ الان موقعیت خوبی برای ادامه این بحث نیست ... همون طور که گفتم بحث حضانت برای بعد از به دنیا اومدنشه .

-من حضانت بچه ام رو به تو نمی دم .

از جا بلند شد و گفت : باشه ... هر طوری که دوست داری ولی الان ذهنت رو با این مسائل مشغول نکن، تنها چیزی که الان باید بهش فکر کنی سلامت این بچه است .

در حالی که به سمت در خروجی می رفت ادامه داد : منتظر تماسم باشم .
-بهنام .

میان چارچوب ایستاد . به چشمانش خیره شدم .

گفتم : نمی خواستم این طوری بشه .

چشمانش را بست و گفت : الان دیگه نمی تونی چیزی رو تغییر بدی .

-اگه تو بخوای می شه ... فقط اگه تو بخوای .

بدون هیچ کلامی چرخید و اتاق را ترک کرد . بالشم را در آغوش گرفتم و دراز کشیدم.

قبل از اینکه از تخت پایین بروم، بازویم را گرفت و مرا به سمت خود کشید . صبحی که با سر روی شانۀ اش از خواب بیدار شدم می خواستم فرار کنم که بازویم کشیده شد . به خنده افتاد .

کمی جابجا شد و آهسته در گوشم گفت : دیشب فوق العاده ترین شبی بود که در تمام عمرم سپری کرده بودم .

ابروهایم بالا رفت . چه چیزی فوق العاده ای در شب گذشته وجود داشت که من متوجه اش نشده بودم ؟ اجازه نداد فاصله بگیرم . بخاطر ندارم چقدر در همان حال قرار داشتیم اما خوب به یاد دارم که گفت نرمی موهایم را دوست دارد و بلندیشان را . با اخم ساختگی گفت اجازه کوتاه کردن موهایم را ندارم . وقتی می گفت " گوش های بامزه ای داری " می خندید .

همه چیز اول، نوازش موهایم بود . با هر بهانه ای، هر بار فرارهایم بی نتیجه می ماند، در نزدیکی ام قرار می گرفت و به موهایم خیره می شد . بعد نوبت صورتم رسید . به چشمانم خیره می شد و به گونه ام دست می کشید . با خنده بینی ام را می کشید و چانه ام را میان انگشتانش حبس می کرد . حرکات دستانش بیشتر از هر چیزی انتقال دهنده شیطنتش بود . بعد از صورتم، نوبت به بازوهایم رسید . یک بار دیدم که جلو آمد، خنده تا چشم هایش را پر کرده بود، مشتش را عامدانه محکم به روی بازویم فرود آورد . با حرص تمام قدرتم را جمع کردم و مشتت به بازویش کوبیدم . صدای خنده اش بلند شد . مطمئن بودم بیشتر از بازوی او، دست من درد گرفته است .

یکبار گفت بوی خوبی می دهم و خیلی دوست دارد گاز محکمی از بازویم بگیرد . خنده ام گرفت . با پسریچه های پر شور و تُخس زیادی آشنا نبودم ولی بهنام بی تردید می توانست یکی از همان پسریچه های شیطان و سر به هوا را در وجودش داشته باشد .

بعد از سه روز، دیگر به حضور گاه و بی گاهش در کنارم عادت کرده بودم . عادتی که با گذشت دو سال و سه ماه هنوز در تک تک یاخته های وجودم ریشه داشت . دیگر مثل شب اول برایم غریبه نبود اما راه زیادی تا آشنا بودن، تا کنار زدن این حس معامله ای بودن، داشتیم . آن شب هم گیج بودم، گنگ بودم، نمی دانستم باید چه حسی داشته باشم درست مثل امروز، اما آن شب تصمیمم را گرفتم و امروز نمی توانستم بین حس های مختلفی که در وجودم جای گرفته بود انتخاب درستی داشته باشم . امروزی که همه چیزش در هم ریخته شده بود .

آهسته گفت : از من می ترسی ؟

با صدایی که می لرزید گفتم " نه " اما می ترسیدم . از مرد غریبه ای که همسرم بود .

گفتم : می خوام برگردم خونه ی خودمون .
 با لبخند اطمینان بخشی گفت : از این به بعد اینجا خونه ی توئه .
 دقیقا پنج شب از ازدواجمان می گذشت . شب را میهمان ثریا خانم بودیم . نگاه های دقیق و موشکافانه اش به روی تک تک حرکاتم سنگین بود و اخم های گاه و بی گاهش کمی آزار دهنده؛ اما شب خوب و پر خنده ای را خصوصا با حضور بهزاد و کل کل هایش با بهنام و حاج کاظم و همراهی بابا حسین با آنها، پشت سر گذاشته بودیم . حس عروس بودن نداشتیم و نمی خواستیم داشته باشیم، اما اخم های ثریا خانم مادر شوهرانه بود و قربان صدقه رفتن ها مامان شکوه برای قد و بالای رشید بهنام، مادر زنانه .
 خسته بودم و فاصله نیم ساعته تا رسیدن به خانه را در اتومبیل بهنام به خواب رفتم . خوابیدم اشتباه بود چون همین نیم ساعت خواب، تمام خستگی و بی خوابی های این چند شب را جبران کرده بود . کاملا سر حال شده بودم و نه احساس خستگی می کردم و نه خوابالودگی .
 با رسیدن به خانه، بهنام پیشنهاد نوشیدن یک فنجان قهوه را داد . قبول کردم . وقتی مشغول ریختن قهوه بودم نگاهم متوجهش شد . با شلوارکی از اتاق خواب خارج شد و مقابل تلویزیون نشست . قرار شد قهوه بخوریم و فیلم ببینیم . با فاصله روی مبل نشستیم . با صدا خندید . نگاهم نمی کرد اما می دانستم این خنده اش بخاطر همین فاصله است .
 خوب به یاد دارم وقتی تیتراژ اول فیلم شروع شد، رو به من پرسید از فیلم های ترسناک خوشم می آید یا نه ؟ جوابم منفی بود چون با وجود تمام اطلاعات نصفه نیمه ای که در مورد گریم و برنامه های کامپیوتری که برای ساختن این نوع فیلم ها استفاده می شد، داشتم، دیدنشان باز هم باعث وحشتم می شدند و اگر زمانی هوس دیدن این فیلم ها به سرم می زد همیشه منا در کنارم حضور داشت .
 گفت : کاش یه فیلم ترسناک می گرفتم تا این طوری از من فرار نمی کردی .
 فکر می کردم با وجود دانسته هایش در مورد من و اینکه از او فرار می کنم، سعی در نزدیک شدن بیشتر را ندارد، یا حداقل آن شب ندارد اما تصور اشتباهی بود .
 تلاشم برای فرار از آنها، از چیزی که در درونم جریان داشت، کاملا بی فایده بود . نه رها شدن در این حس تازه و خواستنی را می خواستیم و نه توان فاصله گرفتن از آن را داشتیم . انگار از دو طرف کشیده می شدم . لحظه ای با بهنام همراه بودم و لحظه ای بعد از او فاصله می گرفتم . حس بدی بود که نمی توانستم حس درست و حسی که واقعا در وجودم جریان داشت را تشخیص بدهم . خواسته ام را نمی خواستیم و نخواسته ام را طلب می کردم .
 آن شب نه به بهنام فکر کردم و نه به معامله ام با حاج کاظم . مهم نبود من معامله گر و معامله شده این زندگی بودم، اهمیتی نداشت که داشتم جسمم را فدای تجربه ی آن حس قوی و قدرتمند و تازه می کردم . من هنوز روح و قلبم دست نخورده بود . این پنج شب بدون اتفاق سپری شده بود، امشب را از او فرار می کردم، فردا شب خودم را به خواب می زدم، پس فردا را چه می کردم ؟ هفته دیگر را چطور می گذراندم و ماه بعد را ؟ این سوال ها توجیح خوبی بود برای ذهنم .
 صبح با لبخند بهنام، همسرم از خواب بیدار شدم . وقتی زیر دوش آب روی زمین نشسته بودم، به این فکر می کردم که همه چیزی تمام شده است . زمانی خواسته های قلبی و آینده ام را برای آرامش و امنیت خانواده ام تسلیم کرده

بودم و شب گذشته جسمم هم تسلیم شده بود. نمی دانستم قطرات شفافی که روی دستم می چکد آب است یا اشک
 .

صاف روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. بهنام نمی خواست چیزی را تغییر دهد اما همه چیز با وجود این
 بچه تغییر کرده بود. دستم را روی شکمم گذاشتم. چیزی حس نمی کردم. از طرفی خوشحال بودم چون حالا پیوندی
 فوق العاده قوی، قوی تر از چیزی که در این دو سال نسبت به بهنام داشتم، را در وجود خود جای داده بودم. بهنام با
 وجود تمام حس های فوق العاده ای که نسبت به یک بچه داشت به سادگی نمی توانست از من فاصله بگیرد. تمام
 حرکات عصبی اش، تمام آن داد و فریادها و خشم این دو روزش، گویای این امر بود. او این بچه را می خواست، اما در
 مورد خواسته شدن این پیوند توسط او اصلا اطمینان نداشتیم. بهنام دیگر عاشقم نبود، دوستم نداشت و با از بین بردن
 فرزندان اطمینان و اعتمادش را هم از دست داده بودم و این بد بود، خیلی بد. موضوع دیگری هم بود. من دیگر
 تحمل پس زده شدن را نداشتیم.

شب قبل از طلاقمان خواسته ام را برای ادامه ی این زندگی نادیده گرفته بود. دو شب قبل هم همین طور. مرا پس
 زده بود. این پس زدن ها دیوانه ام می کرد. بس بود این همه پس زده شدن. نمی توانستم بی توجهی هایش را
 نادیده بگیرم و ضعیف باشم. باید می فهمید حالا که دوستم ندارد حالا که مرا نمی خواهد من هم خواهان او نیستم.
 باید این عادت دو ساله را ترک می کردم اما حالا وجود همین بچه مانع بزرگی بود.
 دوباره غلت زدم و بالشتم را در آغوش گرفتم. موضوع دیگری هم بود. احساس می کردم روحم دیگر باکرگی گذشته
 اش را ندارد. روح و ذهنم دست خورده شده بود. روحم هنوز باکره بود و نبود. با فکری که با دلایل کوچک و بزرگ
 بهانه ی عادت دستان بهنام را می گرفت چه می کردم؟
 روزی بود که بهنام را نمی خواستم اما امروز نمی دانستم. نمی خواستم و می خواستمش. باید قبل از هر چیزی تکلیفم
 را با خودم مشخص می کردم. این کلافگی آزار دهنده بود. باید می فهمیدم چه می خواهم. چند ضربه آهسته به در
 خورد. لحظه ای بعد صورت خندان منا میان چارچوب نمایان شد.
 وارد شد و گفت: رفتن.

در را بی صدا بست و جلو آمد. کنارم روی تخت نشست و دستش را روی شکمم گذاشت.
 گفت: اینکه بهنام عاشق بچه است کاملا مشخصه ولی اینکه چرا امروز انقدر جدی و ... عصبانی بود رو نمی فهمم.
 نگاه پرسشگرش را به چشمانم دوخت. نفسم را بیرون دادم. حتی منای بی دقت هم متوجه این موضوع شده بود.
 نگاهم را سفیدی ملافه دوختم.

سوئیچ آشنایی را روی میز گذاشت و گفت: بهنام داد ... سوئیچ ماشینته.

پرسیدم: تو خبر داری بهنام ماشینش رو عوض کرده؟

سرتش را به علامت منفی تکان داد. حس خوبی نسبت به این موضوع نداشتیم.

بعد از چند دقیقه ای که در سکوت گذشت، گفت: من نمی خوام فضولی کنم ولی نمی خوام بگی چی شده؟

-هیچی فقط من حامله ام .

-خاله قریونش بره ... مهیا دوستش داری ؟

دوستش دارم ؟ چه کسی را دوست دارم ؟ باز هم جوابی برای گفتن نداشتم . باید بچه ام را دوست می داشتم . ذهن من دیگه باکره نبود . ذهن من بیشتر از این پنج ماه دوری بهنام، درگیرش بود . بهنام را می خواستم . این نمی توانست تنها یک عادت باشد . عادت ها زودتر از این ها ترک می شدند .

به این فکر می کردم که بهنام مرا نمی خواهد . به پس زده شدن هایم هم فکر می کردم . چه باید می کردم ؟ -فردا بریم خرید ؟

به صورتش خیره شدم . لبخند زد و سرش را به علامت مثبت تکان داد .

پرسیدم : بهزاد رو خیلی دوست داری ؟

قرمزی محسوسی روی گونه هایش پیدا شد .

دوباره به سفیدی ملافه خیره شدم و گفتم : بهزادم خیلی دوست داره .

میل عجیبی برای گریه کردن داشتم . منا پیشانی ام را بوسید و بی صدا خارج شد . چشمانم را بستم و قطره اشکی از گوشه چشمم چکید . دلم شش ماه قبل را می خواست . زمانی که با بهانه و بی بهانه بهنام با لبخند نگاهم می کرد . در گوشم زمزمه می کرد زیبا هستم، خواستنی و دوست داشتنی هستم . کاش هیچ وقت نمی فهمید دوستش ندارم . من امنیت حضورش را می خواستم .

دستم را دراز کردم و از روی میز کوچک کنار تخت عکس بچه ام را برداشتم . بچه ام . لبخند زدم . به نقطه های سفید و سیاه روی عکس خیره شدم . حس عجیبی را میان قفسه سینه ام احساس می کردم . انگار دستی به نرمی قلبم را لمس می کرد . تا زمانی که خوابم ببرد به عکس خیره شدم بودم و با لبخند نقشه می کشیدم . بهنام همیشه جایی در میان نقشه هایم پیدا می شد، وقتی دست کودکم را می گرفتم و با هم به پارک می رفتیم، یا زمانی که برایش بستنی می خریدم و او را به کلاس زبان و شنا می بردم او هم حضور داشت و همراهیم می کرد . باید به حرف های بهنام در مورد حضانت، در مورد بچه ی او بودن، در مورد پس زده شدنم فکر می کردم اما نمی توانستم لبخند نزدم و به تصورات زیبا و رنگارنگ ذهنی ام با کودکم ادامه ندهم . حتی خوب بود که بهنام هم در این تصورات حضور داشت . باید زندگی ام را بر می گرداندم . بی تردید با لبخند به خواب رفتم .

مامان شکوه میان من و منا ایستاده بود و به کفش های بچگانه ی پشت و پتیرین اشاره می کرد . دلمان ضعف می رفت برای آن کفش سفیدی که طولش به اندازه یک انگشت می رسید .

با دیدن نام بهنام روی صفحه موبایلم بی اختیار لبخندی روی لب هایم شکل گرفت و از مغازه مانتو فروشی بیرون آمدم . گلویم را صاف کردم و سعی کردم جدی باشم .

-بله .

با مکث کوتاهی سلام داد . صدای او هم جدی بود و شاید کمی سرد . برای گرما بخشیدن به صدایش نیاز به زمان داشتم .

گفت : زنگ زدم خونه نبودید .

این یعنی کجا هستیم؟ پشت ویتترین مغازه ای ایستادم .
گفتم : خونه نیستیم .

بدجنس شده بودم . نگاهم روی پیراهن مردانه بنفس رنگی ثابت ماند . از این رنگ خوشش نمی آمد . یکبار که برایش یکی از همین رنگ پیراهن های مردانه خریده بودم با لبخند تشکر کرد اما هیچ وقت آن را به تنش ندیده بودم .
-خرید خوش می گذره ؟
دستم را جلوی دهانم گرفتم تا صدای خنده ام بلند نشود . از کنجکاوای اینکه کجا هستیم این سوال را پرسیده بودم ، در مورد این موضوع شکی نداشتم .
گفتم : بد نیست .

-خانم یکی از بچه های مزدک یه دکتر خوب بهم معرفی کرد ... برای فردا بعد از ظهر ازش وقت گرفتم .
-یه دکتر سر خیابون هست که ...

میان حرفم پرید و گفتم : فردا ساعت پنج و نیم می یام دنبالت با هم بریم پیشش .
نگاهم روی کت و شلوار طوسی رنگی که به تن مانکن عروسکی سیاه پوست و خوش چهره ی پشت ویتترین بود ، ثابت ماند . به راحتی می توانستم بهنام را در آن کت و شلوار خوش دوخت تصور کنم . اولین چیزی که در بهنام ، از آن خوشم آمد همین تیپ های مردانه اش بود ، خصوصا وقتی کت و شلوار می پوشید و اجازه می داد من برایش کروات ببندم .

گفتم : آدرس بده خودم ...
-داری لجباری می کنی ؟

دلَم می خواست برایش کت و شلوار بخرم . خرید کردن با او خوب بود . مثل بابا حسین بی حوصله کنارم قدم نمی زد و مثل بهزاد سعی نمی کرد از خرید کردن شانه خالی کند . سرم را برگرداندم و به مغازه ای که چند دقیقه قبل از آن خارج شده بودم نگاه کردم . مامان شکوه و منا هنوز مشغول پرو مانتو بودند .
-نه فقط نمی خوام مزاحم کارت بشم .
-می یام دنبالت و با هم می ریم ... می خوام مطمئن بشم حال بچه ام خوبه .

خودخواه . صدایش دوباره جدی شده بود . اگر قبل از دعویمان بود با خیال راحت می پرسیدم دوست دارد برایش کت و شلوار بخرم یا خیر ؟ همیشه با هم برای خرید کت و شلوار و لباس های مردانه اش می آمدیم . بیشتر از خرید کیف و کفش و مانتو ، دوست داشتم لباس های مردانه بخرم . باید در مقابلش جدی می بودم اما در نهایت همراهی اش را قبول می کردم .

گفتم : فردا ساعت پنج و نیم آماده ام .

این فاصله ها را باید آرام و قدم به قدم طی می کردم . نباید کاری می کردم که با هر گامم او هم قدمی از هم فاصله بگیرد . من هشت ماه فرصت داشتم .
-فعلا ... مواظب پسرَم باش .

به صفحه خاموش موبایلم خیره شدم و لبخند زدم . روحم دیگر باکره نبود . غنچ رفتن دلَم وقت شنیدن صدایش

گواهی خوبی بر این امر بود. نگاه دیگری به کت و شلوار و مانکن عروسکی سیاه پوست انداختم و به سمت مانتو فروشی برگشتم.

مامان شکوه یک مانتوی مجلسی خرید. با هم به مغازه بعدی رفتیم. ذوق زده به منا در انتخاب یک ست کمر بند و کیف پول چرم برای بهزاد کمک کردم. بالاخره نتوانستیم با وسوسه خرید برای یک جنین پنج هفته ای مقابله کنیم. من برایش یک جفت جوراب صورتی رنگ خریدم. گل های زیر سفید و برجسته اش را لمس که می کردم از ذوق دلم می خواست بالا و پایین بپریم. مامان شکوه هم یک پیراهن دخترانه آستین حلقه ای خرید. قرمز بود و روی سینه اش گل های زیر زرد داشت.

منا با خنده گفت: اگه بهنام بفهمه لباس دخترونه خریدی می کشتتون ... دیشب همچین پسر، پسر می گفت که آدم فکر می کرد در مورد یه پسر هفده هجده ساله حرف می زنه.

مامان شکوه اخمی کرد و گفت: درسته داماده ولی نوه ی اول من دختره.

با شگفتی به مامان شکوه خیره شدیم. با صدای بلند خندیدیم. ظاهرا وجود این بچه قرار بود خیلی چیزها را دستخوش تغییر کند، یکی از آنها روابط حسنه مادرزن و داماد بود.

نزدیک غروب ثریا خانم آمد. احتمالا مامان شکوه او را در جریان خرید صبحمان گذاشته بود. چنان با دیدن جوراب و آن پیراهن دخترانه ذوق زده شد که احساس کردم تا چند دقیقه دیگر به آب قند نیاز پیدا خواهد کرد. مامان شکوه، ثریا خانم و منا دور هم نشستند بودند و قربان صدقه فرزند من می رفتند. نمی توانستم لبخند نزیم.

بهزاد که برای بردن ثریا خانم آمد. باید در مورد بهنام سوال می پرسیدم. کنارش نشستم. منا چند لحظه به صورت تم خیره شد و بعد با لبخند در حالی که مامان شکوه را صدا می زد از جا بلند شد.

بهزاد با لبخند گفت: آخه به زن من چیکار داری؟ چطوری نگاش کردی که فرار کرد؟

بی توجه به شوخی اش گفتم: بهنام ماشینش رو فروخته؟

بهزاد کمی مردد نگاهم کرد و تنها سری به علامت مثبت تکان داد.

-بخاطر کارش تو مزدک؟

چهره اش حالت جدی به خود گرفت و گفت: نه ... دو تا چک داشت باید پاسشون می کرد یه مقدار پول کم داشت.

شگفت زده نگاهش کردم و گفتم: حاج کاظم چرا ...؟

-چیزی به من و بابا نگفت ... ما هم دو سه روز پیش فهمیدیم، بابا هر چقدر اصرار کرد دوباره ماشینش رو پس بگیره قبول نکرد ... می دونی که چقدر توی این جور موارد سختگیره.

بهزاد همراهی با پدرش را در بازار فرش فروش ها انتخاب کرده بود و بهنام کاملا مستقل از آن دو، سال ها بود که فعالیت می کرد. اگر الان موقعیت مالی خوبی داشت فقط و فقط بخاطر دوازده سال کارش در مزدک بود.

-تو می دونی جریان این چک ها چی بوده؟

خبر داشتیم که حتی برای مخارج عروسیمان به اندازه هزار تومان هم از حاج کاظم فلاح کمک نگرفته است.

-خُب راستش ... چرا از خودش نمی پرسی؟

چرا برای گفتن تردید داشت؟ سرم را کج کردم. به چشمانش خیره شدم و صدایش کردم.
-بهزاد... بگو دیگه.

نفسش را با صدا به بیرون فوت کرد و گفت: اگه بفهمه من چیزی گفتم زنده ام نمی ذاره... از من نشنیده بگیر ولی...
می خواست حسابش رو برای دو تا چکی که به تو داده پر کنه و گرنه که...
-چی؟

چک مهریه و جهیزیه ی من! بخاطر همین اتومبیلش را فروخته بود؟ سه ماه قبل به اصرار یکی از دوستانش زمینی با قیمت مناسب را در کرج خریده و بعد هم سهم من از آن خانه، تقریباً تمام پس اندازش را خرج آن کرده بود. چشمانم را بستم. با توجه به شرایط مالی اش می توانستم انتظار چنین کاری را از او داشته باشم. بهنام متعهدتر از آنی بود که بخواهد بدون توجه به حساب بانکی خالی اش حتی برای من چک بکشد و البته غد تر از چیزی که حاج کاظم فلاح را درگیر مشکلات مالی اش کند. بدون تشکر از بهزاد بلند شدم و به سمت بابا حسین رفتم.
همین امروز زمان خرید موجودی بانکی ام را چک کرده بودم تا قبل از خریدم تغییر چندانی نکرده بود پس هنوز پولی به حسابم واریز نشده بود. با بابا حسین هم گفتگویی در مورد مسائل مالی نداشتم پس به احتمال خیلی زیاد چک ها هنوز نزد بابا حسین امانت بودند.

کنارش روی مبل نشستیم. مشغول دیدن سریال مورد علاقه اش بود. می دانستم خوشش نمی آید این موقع مزاحمش شویم ولی باید تکلیف این موضوع را روشن می کردم.
-بابا.

بدون اینکه لحظه ای نگاهش را از تلویزیون بگیرد گفت: بله دخترم.
-چک هایی که بهنام داده دست شماست؟
-چی؟

هنوز تمام حواسش پیش سریال محبوبش بود.

گفتم: چکی که بهنام برای مهریه و جهیزیه ام داده پیش شماست؟
سرش را به سمتم برگرداند. حالا دیگر تمام تمرکزش روی حرف من بود.
با مکث طولانی گفت: آره.

نیازی به فکر کردن نبود. من به آن پول نیازی نداشتم.

گفتم: می خواستم به بهنام برگردونمشون... به نظر شما اشکالی نداره که؟
ابروهایش بالا رفت. کمی جابجا شد و صاف نشست.
-چرا؟

گفتم: می خوام مهریه ام رو ببخشم و خُب... سه ماه پیش بهنام تمام پولش رو داد و توی کرج زمین خرید، الان بخاطر این دو تا چک ماشینش رو فروخته... من این رو نمی خواستم.

به چشمانم خیره شد. امیدوار بودم نخواهد در مورد این موضوع مخالفتی داشته باشد. اگر بابا حسین می گفت نه مطمئناً بخاطر احترام به حرفش هم که شده دیگر این بحث را عنوان نمی کردم. با وجود رابطه نسبتاً خوب و پر از

احترامی که میان بابا حسین و بهنام در جریان بود، می دانستم که مثل گذشته نیستند. این روزها با رسمیت بیشتری با هم در ارتباط بودند. خبر داشتیم که بهنام هفته ای چند بار تمام می گیرد و جویای احوال بابا است، می دانستم که گاهی به کارگاهش سر می زند و با هم نهار و عصرانه می خورند اما تغییر در این رابطه یکی از پیامدهای طلاقمان بود. بابا حسین دوباره به تلویزیون خیره شد و گفت: این پول برای تونه ... می تونی هر جور که دوست داری خرجش کنی ولی حواست به آینده هم باشه. بابا اینکه ...

با جدیت گفت: هنوز حرفم تموم نشده ... تو الان یه زن مطلقه ای که چند وقت دیگه صاحب یه بچه می شه، باید فکر روزهای بعدت هم باشی ... اگه بهنام بچه رو خواست چی؟ توی دادگاه می تونه شرایط مالی تو رو پیش بکشه، باید بتونی یه وکیل خوب برای خودت بگیری یا نه ... اون بچه که به سادگی بزرگ نمی شه هزار تا خرج و مخارج داره، لباس می خواد، غذا می خواد، مدرسه می خواد بره یا نه؟ سرم را پایین انداختم. ادامه داد: مهیا ... تو دخترمی تا هزار سال هم که اینجا توی خونه ی من بمونی با عشق ازت مراقبت می کنم، هم تو و هم بچه ات برای من عزیز هستید ... موضوع پول نیست می خوام این رو بفهمی. گفتم: حق با شماست.

دوباره به صفحه تلویزیون خیره شد و گفت: می دونی که کلید گاوصندوقم کجاست ... هر دو تا چک توی یه پاکت سفید زیر سند خونه است، هر وقت خواستی می تونی برشون داری ... من قرار نیست از تو بخاطر اینکه چطور می خوای این پول رو خرج کنی حساب پس بگیرم ولی انتظار دارم قبلش فکر کنی و عاقلانه تصمیم بگیری. سرم را به علامت مثبت تکان دادم. زیر لب تشکر کردم و از جا بلند شدم. اینکه چک ها را به بهنام برگردانم کار درستی بود؟ حرف های بابا حسین کاملا درست بود. تنها همین چند روز نبود. باید به فکر بچه ام هم می بودم. بزرگ کردن یک بچه ظاهرا به همان سادگی و تنها با آن خوشی هایی که تصورش را می کردم همراه نبود. تا قبل از اینکه عروس بهنام باشم از نظر مالی به پدرم وابسته بودم و بعد از ازدواج هم به بهنام. مامان شکوه گاهی بخاطر خرج های اضافی و بی حساب و کتابم اخم می کرد و نصیحت، اما بهنام همان هفته اول بعد از ازدواجمان برایم حساب شخصی باز کرد و کارت بانکی را به دستم داد. هیچ وقت نگران خالی بودن حساب وقت خرید مایحتاج خانه و هزینه های شخصی ام نبودم. اما حالا فرق می کرد. بهنام دیگ وظیفه ای برای شارژ کردن حساب بانکی ام نداشت. سه ماه قبل از اینکه حاج کاظم مرا برای پسرش خواستگاری کند، در شرکت کوچک کامپیوتری به عنوان یک کارمند جزء کار می کردم. تجربه فوق العاده ای بود. کار کردن راحت نبود اما آخر هر ماه تمام خستگی یک ماهه ام وقت گرفتن چک حقوقی به خوشحالی تبدیل می شد. حقوق زیادی نبود اما حس استقلال خوشایندی داشت. خصاستم برای خرج کردم حقوق آن سه ماهه برای من مثل یک جُک شده بود.

موهایم را محکم بالای سرم جمع کردم و مقابل آینه نشستیم. بعد از یک آرایش ملایم به سراغ کمد لباس هایم رفتیم. باید خیلی زود دوباره به خانه بهنام باز می گشتم و چند دست لباس گرم تر برای خودم می آوردم. شلوار جین سیاه و

بافت سبز آستین بلندی پوشیدم . سبز رنگ مورد علاقه بهنام بود . به ساعت دیواری خیره شدم . تا چند دقیقه دیگر پیدایش می شد . مامان شکوه اصرار داشت همراهیمان کند اما ترجیح می دادم با بهنام تنها باشم . پالتوی بلند خاکستری رنگی که دیروز خریده بودم را روی تخت انداختم و شال مشکی ام را هم بیرون آوردم .

با به صدا در آمدن زنگ لبخند روی لب هایم شکل گرفت . به سراغ کیفم رفتم . پاکت سفید حاوی چک ها را داخلش گذاشتم و موبایلم را بیرون آوردم . چند ضربه به در خورد و منا وارد اتاق شد .

-بهنام اومده ... مطمئنی نمی خوای من یا مامان باهات بیایم ؟

در حالی که مشغول بستن دکمه های پالتویم بودم گفتم : آره ... مشکلی نیست فقط قراره با دکتر حرف بزنم، همین .

منا لبه ی تخت نشست و گفت : قبل از طلاق آزمایش بارداری ندادی ؟

جا خوردم .

-نه .

-آخه قبل از طلاق باید آزمایش عدم بارداری بدی تا قاضی حکم طلاق رو امضا کنه .

چیزهایی در این مورد می دانستم ولی نه خیلی دقیق .

شالم را روی سر انداختم و گفتم : اگه آزمایش نباشه چی ؟

منا ابروهایش را بالا داد و گفت : ظاهرا قاضی حکم طلاق رو نمی ده ... می دونی بهنام چطوری حکم رو گرفته ؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم . مامان شکوه صدایم زد . کیفم را برداشتم و از اتاق خارج شدم .

سلام کوتاهی دادم و بی آنکه حتی نگاهش کنم به سمت مامان شکوه رفتم . گونه اش را بوسیدم و قبل از او خانه را ترک کردم . نمی خواستم لبخندم را ببیند . سنگینی نگاهش را به روی خودم کاملا احساس می کردم . می دانستم از پالتوی جدیدی که به تن دارم خوشش آمده و البته آرایش چهره ام هم مطابق سلیقه اش است . سوار ماشین شدم . می خواستم در را ببندم که در را گرفت . سرم را بلند کردم . به چهره ام خیره شدم بود . حالت عجیب چشمانش برایم تازگی داشت . نه سرمای این چند روز را داشت و نه حرارت چند ماه قبل را .

-کمربندت رو ببند .

در را محکم بست . خنده ام گرفته بود . مسلما فقط برای گفتن این جمله به صورتم خیره نشده بود . تمام راه در سکوت گذشت .

بعد از یک ربع انتظار وارد اتاق دکتر شدیم . زنی میان سال بود با اخم هایی در هم رفته و چهره ای کاملا جدی . بی اختیار به بهنام خیره شدم . ابرویش را با شیطنت بالا داد، دستش را روی کمرم گذاشت و مرا به جلو هدایت کرد . روی صندلی نشستیم و بهنام هم کنارم قرار گرفت .

زن عینکش بدون فریمش را روی چهره جابجا کرد و گفت : خُب ؟

انتظار داشتم با لبخند و احوال پرسی صحبتش را شروع کند . این حالتش مرا دچار استرس کرده بود . چیزی برای گفتن نداشتم . بیشتر ترجیح می دادم بگویم " بیخشید اشتباه اومدیدم " و بعد مطبش را ترک کنم .

بهنام گفت : خانوم من یک ماه بارداره ... اومدیدم تا هم وضعیت سلامتیش رو چک کنیم و هم اینکه ...

دکتر حبیبی با حرکت دستش بهنام را ساکت کرد . به سمت من خم شد و به چشمانم خیره شد . ضربان قلبم بالا رفت . خانومم ؟ لبخند زدم . اشتباه شنیده بودم .

دکتر گفت : خوبی ؟

لبخندم پر رنگ تر شد . بهنام گفت خانومم، گفت سلامتی، نگفت سلامتی بچه . او داشت از سلامتی من حرف می زد . سرم را به علامت مثبت تکان دادم .

با لبخند از جا بلند شد و گفت : بیا ببینم خانم کوچولو ... بذار یه نگاهی به نی نی خوشگلت بندازم .

وارد بخش کوچکی از اتاق که با پارتیشن بندی کرم رنگی از بقیه قسمت ها جدا شده بود، شدم . دکمه های پالتویم را باز می کردم که صدای خانم دکتر در گوشم پیچید .

-شما تشریف نمی یارید ؟

مخاطبش بهنام بود .

-نه من این طرف راحت ترم .

اخم هایم در هم رفت . خانم دکتر در حالی که زیر لب چیزی می گفت وارد شد و روی صندلی کناری ام نشست . در تمام مدت به راحتی می توانستم صدای برخورد کفش هایش را با کف اتاق بشنوم . وقتی عصبی می شد، یا از چیزی نگران بود همین طور قدم می زد . به چهره خانم دکتر خیره شدم . با اخم مشغول کارش بود . سکوت دکتر و صدای قدم زدن بهنام کاملاً عصبی ام کرده بود . با استرس پایم را تکان می دادم .

بعد از چند دقیقه ای که در نظرم به اندازه چندین ساعت طول کشید، از جا بلند شد و گفت : می تونی بلند شی .

با این حرفش صدای گام های بهنام هم متوقف شد . وقتی از بخش پارتیشن بندی شده خارج شدم بهنام دقیقاً

روبرویم ایستاده بود و با دقت به سر تا پایم خیره نگاه می کرد . انتظار دیدن چه چیزی را داشت ؟ !

دقیقاً همان صندلی های قبلی را برای نشستن انتخاب کردیم . خانم دکتر موبایلش را روی میز گذاشت و دوباره

عینکش رو جابجا کرد . نگاه خیره اش این بار نه بر روی من، بلکه روی بهنام ثابت مانده بود .

با سر اشاره ای به من کرد و گفت : شوهرشی ؟

ابروهایم بالا رفت .

-الب . . .

-می دونی که نمی تونی به من دروغ بگی ... می خواید بچه رو بندازید ؟

نیم نگاهی به بهنام انداختم . خیلی دوست داشتم من جواب این سوال را بدهم اما بهتر بود بهنام این کار را می کرد .

-ایشون دقیقاً تا شش هفته قبل همسر من بودند، ما جدا شدیم ... و هیچ قصدی هم برای کشتن این بچه نداریم،

گفتم که می خواستم از سلامتیش مطمئن بشم .

خانم دکتر به من خیره شد و گفت : خودت رو ناراحت نکن عزیزم ... همه شون سر و ته یه کرباسند.

متعجب نگاهم میان بهنام و خانم دکتر در رفت و آمد بود . هر دو با اخم به هم خیره شده بودند . چنان غضب حیرت

انگیزی میانشان برقرار بود که احساس می کردم هر لحظه یکی از آنها بلند خواهد شد و دیگری را خواهد زد . این

احتمال در مورد بهنام خیلی ضعیف بود اما نمی توانستم ضعیف بودن این احتمال را در مورد خانم دکتر عجیب و غریب

تأیید کنم .

سریع گفتم : خُب الان بچه ام که مشکلی نداره ؟

خانم دکتر به صورت تم خیره شد و گفت : نذار مجبورت کنه بلایی سر بچه ات بیاری ... همه مردا می خواند آزاد باشند، بچه براشون مسئولیت می یاره و ...

بهنام گفت : خانم دکتر حال بچه ام چطوه ؟

-این جنین که فقط بچه ی تو نیست باید بگی بچمون ...

سوال های خانم دکتر در مورد بیماری های مزمن و ناهنجاری های ژنتیکی خانواده هایمان، همین طور توصیه های پزشکی اش حدود نیم ساعتی طول کشید . در تمام مدت با اخم به بهنام نگاه می کرد و وقتی سرش را به سمت من بر می گرداند لبخند می زد . خنده ام گرفته بود . وقتی از مطب بیرون می آمدیم با توجه به حالت محکوم کننده کلامش رو به بهنام، مطمئن بودم خانم دکتر نه یک فمنیست بلکه یک ضد مرد به تمام معناست . تاکیدش به بهنام برای مراقبت از من آشکار او را کلافه کرده بود.

سرم را بلند کردم و به آسمان خیره شدم . کاش می شد ستاره ها را دید . آسمان پر بود از ابرهای خاکستری . سردی هوای فضای آزاد بعد از گرمای خفقان آور مطب حس خوبی بود .

سرم را به سمت بهنام برگرداندم و گفتم : می شه قدم بزنینم ؟ هوا خیلی خوبه .

خیلی سرد و محکم گفت : نه ... سرما می خوری بریم .

وقتی برای باز کردن درهای اتومبیل رفت برایش شکلکی در آوردم و به سمتش رفتم .

سوار که شد گفتم : حرف بزنینم .

اتومبیل را روشن کرد و گفت : می شنوم .

به نیم رخ جدی اش خیره شدم . از حرف های دکتر دلخور بود یا همراهی من این جدیت را به چهره اش داده بود ؟

بعد از مکث طولانی گفتم : شنیدم می خوای زمین کرج رو بفروشی ؟

نگاهش را از مسیر گرفت و برای لحظه ای به چهره ام خیره شد . من رانندگی را همراه منا، با پراید یادگرفته بودم و

نسبت به این اتومبیل همیشه حس خوبی داشتم . پراید برایم یادآور خاطره هایی پر از خنده بود . زمان هایی که با

شوخی هایمان بابا حسین را که سعی داشت رانندگی را اصولی و صحیح یادمان بدهد، کلافه و عصبی می کردیم .

بهنام پشت فرمان این اتومبیل ابهت و جذبه ی همیشگی را نداشت و این ناراحتی می کرد .

گفت : کی گفته ؟

برگرداندن مستقیم چک ها به بهنام کار اشتباهی بود . غیر ممکن بود آنها را قبول کند . راه دیگری را پیدا کرده بودم .

گفتم : من یه مقدار پول دارم .

سختی چهره اش جای خود را به تعجب داده بود .

ادامه دادم : می خوام سرمایه گذاری کنم ... برای آینده ام .

سعی می کردم مستقیم نگاهش نکنم ولی با گوشه ی چشم تمام حرکاتش را زیر نظر داشتم . این تعجب را، به جدیت

چهره اش ترجیح می دادم . نباید پای بچه را به بحثمان باز می کردم و او را حساس .
گفت : منظورت چیه ؟

شانه بالا انداختم و گفتم : تو که می خوای اون زمین رو بفروشی ... من خریدارشم .
با اخم نگاهم کرد و نامم را محکم صدا زد .
-مهیا .

در حالی که به ظاهر سعی داشتم از میان وسایل داخل کیف، موبایلم را پیدا کنم گفتم : اون زمین جای پیشرفت داره ...
الان خرید و فروش زمین خیلی سود داره، می خواستم یه زمین بخرم و بعد از یه مدت بفروشمش، گفتم حالا که می
خوای اون زمین رو بفروشی من ... پیداش کردم اینهاش .
موبایلم را بالا گرفتم و با لبخند ادامه دادم : ترجیح می دم از یه آشنا زمین بخرم تا یه غریبه که سرم رو کلاه بذاره .
با چهره ای سخت شده نگاهم کرد . کمی خودم را عقب کشیدم . انتظار داشتم مقاومت کند .
گفت : لازم نکرده .

-فقط فکر کردم حالا که می خوای بفروشی من ازت بخرم ... چرا عصبانی می شی ؟ می رم یه جای دیگه دنبال زمین
می گردم .

رویم را برگرداندم و از پنجره به بیرون خیره شدم . دانه های زیر برف روی سطح خیس پیاده رو می نشست . باید به
او برای فکر کردن به پیشنهادم زمان می دادم . اصرار من می توانست همه چیز را بر هم بزند . نگاهم روی گاری
متوقف شده بر سر چهار راه، ثابت ماند . برگشتم و آرنجش را گرفتم .
-نگه دار بهنام ... من لبو می خوام .

-چی ؟

دستش را به سمت خود کشیدم، به لبو فروش سر چهار راه اشاره کردم و گفتم : لبو می خوام .
گفت : اون لبوهای بهداشتی نیست .

اتومبیل را پشت چراغ قرمز متوقف کرد . سرم را به سمتش برگرداندم و با هر دو دست کتش را کشیدم . ملتمس به
چشمانش خیره شدم .

-بهنام ... من لبو می خوام، پسرت لبو می خواد خواهش می کنم ... همین الان .

کلافه نفسش را به بیرون فوت کرد و سریع از اتومبیل پیاده شد . وقتی از دور بودنش مطمئن شدم با صدای بلند
خندیدم . مطمئن نبودم یک زن باردار پنج هفته ای می تواند ویار داشته باشد یا نه، ولی خوشم می آمد کمی خودم را
برایش لوس کنم . بدجنسانه بود ولی به شدت حس خوبی داشتم . دلم غنچ می رفت .
وقتی خودش را به دورن اتومبیل پرتاب کرد که صدای بوق اتومبیل های پشت سرمان بلند شده بود . سریع ظرف یکبار
مصرف لبو را به دستم داد و اتومبیل را به راه انداخت . به بخاری که از لبوها بلند می شد خیره شدم و خیلی غلیظ تشکر
کردم . نگاه متعجبش را به روی خود احساس کردم اما بی توجه تکه ای از لبو را به دهان گذاشتم . طعم فوق العاده ای
داشت .

چنگال یکبار مصرفی که تکه ای لبو را روی خود داشت به سمتش گرفتم و گفتم : می خوری ؟

لبخند کمرنگی روی لبش نشانند و گفت : نوش جان .

دلیم می خواست با صدای بلند بخندم وقتی نگاه بهنام هر چند دقیقه یکبار به رویم ثابت می ماند .

اتومبیل را که مقابل خانه متوقف کرد، ظرف خالی لبو را هنوز در دست داشتم . خیلی سریع در ماشین را باز کردم .

گفت : خواهش می کنم .

با لبخند به سمتش برگشتم و گفتم : لبوش عالی بود ... مرسی .

می خواستم پیاده بشوم که چیزی را به خاطر آوردم؛ دوباره به سمتش چرخیدم و ادامه دادم : راستش اگه خواستی اون

زمین رو بفروشی بهم خبر بده، منتظرم ... در ضمن از این به بعد من با ماشین خودم می رم مطب، این لگنت اصلا

صندلی های راحتی نداره، تازه انقدر تکون خورد که کمرم درد می کنه ... عوضش کن .

با لبخند گفت : فرمایش دیگه ای باشه در خدمتم ؟

حالت متفکری به چهره ام دادم و گفتم : نه ... آخ یادم اومد فردا می تونم صبح برم خونت ؟ باید چند دست لباس

بردارم ... اصلا می شه الان پیام ؟ ماشینم رو بر می دارم و ...

-درو ببند الان خودم می برمت .

-نه ممنون مزاحمت نمی شم می خوام فردا ...

محکم گفت : درو ببند .

اخم کردم اما خواسته ام همین بود . می خواستم زمان بیشتری در کنارش باشم . می خواست ادعا کند همه چیز را

فراموش کرده است؟! دو سال و دو ماه زندگی را از خاطر برده است؟! من چنین اجازه ای نمی دادم . هنوز دیر نبود .

هنوز برای جنگیدن زمان داشتم .

دستم را به سمت ضبط دراز کردم و به خنده افتادم . کاست؟! نگاهش کردم . جدیت چهره اش کاملا مصنوعی و خنده

دار بود، پس متوجه خنده ام شده بود . کاست را به درون ضبط حل دادم .

گفتم : پنج سال قبل با منا کلاس رانندگی می رفتیم ... یه روز اومدیم خونه دیدیم یه پراید داغون تو حیاطه، بابا گفت

برای ما خریده ... هنوز پنج جلسه مونده بود تا کلاس تعلیم رانندگیمون تموم بشه، بعد از ظهر که بابا خواب بود

یواشکی سوئیچ رو از جیبش کش رفتیم

خندیدم . متوجه بودم که او هم لبخند کمرنگی بر لب دارد .

ادامه دادم : وقت رفتن منا سوار شد ... دو سه تا خیابون بالاتر زد به آینه ی یه بنز ... جفتمون داشتیم از ترس سگته

می کردیم، منا هم نامردی نکرد پاشو گذاشت رو گاز و در رفتیم ... حتی واینستادیم ببینیم چه بلایی سر اون بنر

خوشگل اومده .

با صدا خندیدم . من هم خندیدم .

گفت : آقا جون فهمید ؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم و گفتم : نه، آخه وقت برگشتن من سر کوچه با تیر چراغ برق تصادف کردم .

شگفت زده نگاهم کرد و ناباورانه پرسید : واقعا ؟

-آره ... تا وقتی کامل رانندگی یاد بگیریم اون پراید بیچاره تقریبا نابود شده بود ... من و منا با اون پراید کلی خاطره

خوب داشتیم اما بابا خیلی زود فرستادش تا اوراق بشه .
 خندید و گفت : من رانندگی رو با پیکان یاد گرفتم اما اولین ماشینم پراید بود، ده سال قبل، با پول خودم خریدم ... دو سال، تمام حقوقم رو برای خریدن یه پراید جمع کردم، اون موقع کلی برای خودش کلاس داشت .
 به نیم رخش خیره شدم و گفتم : کلی با همون پراید داغون شیطنت کردیم و کورس گذاشتیم .
 اخم هایش در هم رفت و گفت : چشم... چشم... بهزاد روشن .
 نمی خواست بگوید " چشمم روشن " ؟ !
 ادامه دادم : این رو گفتم تا بگم اون پراید هم کاسیت داشت ... هنوز چند تا از کاست هاش رو یادگاری نگه داشتیم اگه بخوای می توئم بهت قرضشون بدم ... فکر نکنم الان بتونی جایی از این نوار کاست ها پیدا کنی .
 با تمام اشتیاقم برای دیدن چهره اش سرم را برگرداندم و به دانه های درشت برف خیره شدم . یاد آن روزها باعث شده بود دوباره شیطنت و سر به سر گذاشتن با پسرها در نظرم تداعی شود و بخواهم با بدجنسی تمام کمی هم بهنام را سرکار بگذارم و البته که تمام این ها برای ترغیب او به عوض کردن اتومبیلش و فروختن آن زمین به من بود .
 تلاش برای مخفی کردن لبخندم نتیجه بخش بود .

با وارد شدن به خانه شالم را روی مبل انداختم و دکمه های پالتویم را باز کردم .
 گفتم : خیلی مزاحم نمی شم ... چیز زیادی نمی خوام فقط چند دست لباس همین .
 -چایی ؟
 پالتویم را هم کنار شالم انداختم و به سمتش چرخیدم . نگاهش روی بلوز بافتم ثابت مانده بود .
 با لبخند گفتم : آره خیلی تشنمه
 با سر اشاره ای به اتاق خواب کردم و ادامه دادم : اجازه هست .
 اخم هایش در هم رفت . بعد از دو سال و دو ماه زندگی کردن در این خانه، اولین باری بود که برای وارد شدن به آن اتاق اجازه می گرفتم . خودم هم با وجود آن لبخند حس خوبی نداشتم . بدون هیچ حرفی پالتویش را کنار پالتوی من انداخت و به سمت آشپزخانه رفت .
 جمع کردن وسایلم بهانه بود . من در آن خانه، در آن اتاق خاطرات زیادی داشتم . همین بهانه ی کوچک تجدید خاطره ی خوبی بود . دو تا پالتو و چند پلیور و تعدادی شال و سه تا شلوار جین را داخل چمدان کوچک سفری بهنام جا کردم . تعدادی از لوازم آرایش روی میز، عطرم، قاب عکس بهنام و شیشه ی عطرش را هم درون چمدان لا به لای لباس ها گذاشتم .
 لبه ی تخت نشستیم و بالشتش را برداشتم . بهنام بر خلاف انتظار اولیه ام مرد کاملا مرتبی بود . تنها در مورد جوراب هایش بی دقتی می کرد و هیچ وقت تمایلی برای مرتب بودن و مرتب کردن تختمان نداشت . صورتم را در بالشت فرو کردم و نفس عمیقی کشیدم . بوی آشنایی داشت .

-چایی آماده است.

خیلی سریع بالشت را سر جایش گذاشتم و مشغول مرتب کردنش شدم .

-چیزه ... الان می یام ... گفتم تخت نامرتبه یه ذره ...

-مهم نیست ولش کن.

سعی می کردم لبخند عمیق روی لبش را نادیده بگیرم اما نمی شد . با خروجش از اتاق با هر دو دست صورتم را پوشاندم .

-مهپای لعنتی ... مهپای دیوونه ... آخه این چه کاری بود که کردی ؟ الان پیش خودش چی فکر می کنه ؟

چیزی نمانده بود اشک هایم سرازیر شود . از کارهای احمقانه و بی فکر خودم حرص می خوردم . لبم را محکم گاز

گرفتم . بهتر از این نمی توانستم دلتنگی ام را نزد بهنام لو بدهم . موهایم را محکم کشیدم و از جا بلند شدم . مقابل

آینه ایستادم و به خودم اخم کردم . چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم خونسرد و بی تفاوت به نظر برسم .

از اتاق که بیرون رفتم روی مبل نشسته بود . پا روی پا انداخته و با لبخند به در و دیوار نگاه می کرد . مبل تکی را برای

نشستن انتخاب کردم و فنجان چایم را برداشتم .

گفت : تصمیمت برای سرمایه گذاری قطعیه ؟

با لبخند گفتم : اره ... اول می خواستم ماشین سنگین بخرم بعد دیدم ممکنه از پشش بر نیام گفتم زمین دردرسش

کمتره .

-آقا جون خبر داره ؟

-بابا یه چیزهایی می دونه .

به چشمانم خیره شد . این دروغ ها از کجا به ذهنم می رسید نمی دانستم . در این مورد خاص اصلا بابت دروغی که

سر هم کرده بودم عذاب وجدان نداشتم .

فنجان چای را به لبم نزدیک کردم و گفتم : بهنام یه چیزی بپرسم ؟

فقط نگاهم کرد . حرف های منا ذهنم را مشغول کرده بود .

پرسیدم : قاصی ازت برکه عدم بارداری من رو نخواست ؟

سریع سرش را برگرداند و فنجان چایش را برداشت . اخم هایم در هم رفت .

با مکث طولانی خیلی خونسرد و آرام گفت : معلومه که خواست .

-من که آزمایش ندادم.

در سکوت به فنجان چایش خیره شد . عکس العملش متعجبم کرد . چیزی را مخفی می کرد . در مورد این موضوع

شکی نداشتم .

تا جای ممکن به سمتش خم شدم و گفتم : واقعا طلاقم دادی ؟

فنجانش را روی میز کوبید و گفت : وسایلت رو جمع کردی ؟ بریم من کار دارم باید ... باید برگردم خونه .

حرکات عصبی اش شگفت زده ام کرد . من تنها یکبار بهنام را در چنین حال پریشان و کلافه ای داده بودم . چهار ماه

قبل وقتی گفتم بخاطر پول با او ازدواج کردم، وقتی فهمید هیچ وقت دوستش نداشتم .

بلند شد و خیلی سریع پالتویش را به تن کرد و وارد اتاق خواب شد . طلاقم نداده بود ؟ امکان نداشت؛ شاید هم داشت . از جا بلند شدم . واقعا می خواست با کم توجه هایش نظرم را به خود جلب کند ؟ چند روز قبل در همین خانه، در اتاق خواب مشترکمان مرا پس زده بود . بهنایمی که من می شناختم با تمام علاقه و عشقی که به من داشت، در سفرهای کاری دو روزه اش دلتنگم می شد و حالا اجازه داده بود پنج هفته از زندگی اش دور باشم ؟ چمدان به دست از اتاق خارج شد . با دقت به چهره در همش خیره شدم . باید باور می کردم زنش نیستم ؟
گفت : این که چمدون منه .

دو قدم به جلو برداشتم . اگر طلاقم نداده بود دیگر چه لزومی داشت این خانه را ترک کنم ؟ لبخند زدم . مقابلش ایستادم . بهنایمی که مقابلم قرار داشت همان کسی بود که مرا پس زد، همین چند روز پیش؛ شب قبل از طلاقمان، او خواسته ام را نادیده گرفته بود . اگر حتی یک درصد احتمال وجود داشت که طلاقمان واقعی بوده باشد ترجیح می دادم بر اساس همان یک درصد رفتار کنم . من تحمل دوباره پس زده شدن را نداشتم .
دستم را دراز کردم تا چمدان را از دستش بیرون بکشم، گفتم : چیز بهتری پیدا نکردم وسایلم رو خونه خالی می کنم و بهت بر می گردونمش

به چشمانم خیره شده بود و من به سختی می توانستم درست نفس بکشم . زیاد از حد به او نزدیک بودم .
ادامه دادم : چیزیه ... ام ... الان که کار داری ... خُب من می توانم خودم برم و مزاحمت نباشم .
نفس هایش تند بود و نامنظم . این نزدیکی ظاهرا تنها مرا تحت تاثیر قرار نداده بود . چقدر دلم می خواست دستم را بگیرد و مرا به سمت خود بکشد . بعد مثل همیشه به چشمانم خیره شود و با لبخند دندان هایش را نشانم بدهد و قبل از اینکه بتوانم از میان آغوشش فرار کنم بجای گاز گرفتن گونه ام را محکم ببوسد .
-بهنام .

آرام و زیر لب صدایش کردم و ای کاش این کار را نمی کردم . خیلی سریع نیم قدم به عقب برداشتم . چندین بار پشت سر هم پلک زد و دوباره اخم کرد .
سریع گفت : بریم ... من خودم می برمت .
با گام هایی بلند به سمت در خروجی رفت . نفسم را با صدا بیرون دادم . بدون شک اگر حرکتی از جانب من می دید، دوباره پس زده می شدم . توان هم کلام شدن با او و مقاومت در مقابل خواسته اش را نداشتم . پالتویم را به تن کردم و بدون بستن دکمه هایش، با برداشتن کیف و شالم به سمت در خروجی رفتم .
تا رسیدن به خانه صدای همایون شجریان فضای اتومبیل را پر کرده بود . ضربان قلبم هنوز ریتم منظم همیشگی اش را پیدا نکرده بود .

نه بسته ام به کس دل
نه بسته کس به من دل
چو تخته پاره بر موج
رها رها رها من

به درختان و زمین سپید پوش خیره نگاه می کردم . دلم باز هم لبو می خواست . تمام رفتارها و حرکت هایش را در این

پنج هفته مرور کردم . گاهی باورم می شد که حدسم در مورد صوری بودن این طلاق درست است و گاهی به خودم می گفتم این قدر ساده و احمق نباشم .

بهنام در مقابل اصرار مامان شکوه برای صرف شام همراه با ما بی نتیجه ماند . وقتی بعد از تعویض لباس به حال برگشتم، کنار بابا حسین ایستاده بود و با هم آرام صحبت می کردند . چمدان خالی را کنار در گذاشتم و منتظر ایستادم . چند دقیقه بعد با لبخند با بابا حسین دست داد و خداحافظی کرد . درست قبل از بستن در گفت : اون چکاب سالیانه مشخص کرد که بارار نیستی ... در ضمن یه نگاهی هم به شناسنامه ات بنداز .

به چشمانم خیره شد و بعد رفت . شناسنامه ام ! نیازی نبود نگاهش کنم . دستانم یخ کردند . در را بستم و چشمانم را هم . صفحه سوم شناسنامه ام پر شده بود . طلاق نامه هم در گاوصندوق بابا حسین جای داشت . واقعا چرا فکر کرده بودم هنوز همسرش هستم ؟ به خودم پوزخند زدم .

-خوبی مهیا ؟

چشمانم را باز کردم و به من لبخند زدم .

گفتم : عالیم ... گشنمه، شام چی داریم ؟

من نگاه پر تردیدش را از چهره ام جدا کرد و گفتم : قرمه سبزی .

گفتم : عاشقشم .

بی لیاقتی من برای همه ثابت شده بود . عادت من خواستم . دوست داشتم عاشقی را تجربه کنم . با بهنام یا ... ؟ هیچ وقت یایی وجود نداشت . همیشه فقط بهنام بود، تنها مرد زندگی من . شیطنت های چند سال قبل با من همیشه در همان شماره گرفتن ها و سر به سر گذاشتن با پسرها باقی ماند . هیچ وقت مردی بیشتر از سه هفته ذهنم را مشغول نگه نداشت اما بهنام فرق می کرد . او این روزها شده بود تمام فکر و ذهنم . کوچکترین چیزها برایم تداعی کننده خاطرات با بهنام بودن، بود .

مقابل تلویزیون نشستیم . من مشغول صحبت کردن با تلفن بودم، مطمئنا با بهزاد . مامان شکوه هم مشغول دم کردم برنج . سرم را به دستم مبل تکیه دادم، درست همان طور که به شانه بهنام . اوایل این کار را با بی میلی تمام بخاطر درخواست بهنام انجام می دادم اما بعد به عادت تبدیل شد . شرطی شده بودم، وقتی مقابل تلویزیون می نشستیم خیلی ناخودآگاه سرم روی شانه اش قرار می گرفت . لبخند زدم . وقتی با شیطنت کودکانه اش سر به سرم می گذاشت یا وقتی به آرامی در گوشم حرف های پر محبتش را زمزمه می کرد . تک تک این لحظه ها را بخاطر داشتم . آن روزها از شیطنت هایش ناراحت و عصبی می شدم و حرف های عاشقانه و نوازش های پر محبتش هیچ حس خاصی را در من زنده نمی کرد . من فقط و فقط وظیفه ام را در مقابلش انجام می دادم . هیچ چیز بجز وظیفه نبود .

-دیوونه شدی مهیا ؟

سرم را به سمت من برگرداندم . تلفن به دست بالای سرم ایستاده بود .

ادامه داد : به چی لبخند می زنی ؟

سرم را به سمت تلویزیون خاموش برگرداندم .

سری تکان دادم و گفتم : هیچی ... بهزاده ؟ سلام برسون .

منا با تردید سرش را برگرداند و گفت : مهیا سلام می رسونه ... آره منم می خواستم همین پیشنهاد رو بدم، دو روزه از خونه بیرون نرفته .

در مورد من حرف می زد . هیچ تمایلی برای خارج شدن از خانه نداشتم . هیچ چیز راضی ام نمی کرد . حتی دلم خرید هم نمی خواست . فقط می خواستم خاطرات خوب این دو سال و دو ماه را به یاد بیاورم . بهنام هر روز زنگ می زد البته نه به من . تماس می گرفت و حالم را از مامان شکوه یا منا می پرسید . مامان شکوه در جواب توصیه هایش در مورد رژیم غذایی و خورد و خوراکم با یک لبخند عمیق به من نگاه می کرد . منا هم کلافه و شوخ می گفت " به من چه ... زن خودت بوده، اینم بچه ی خودته، بیا به خودش بگو " و گوشی تلفن را به سمتم می گرفت . هر بار تلفن زنگ می زد ضربان قلبم تند می شد و نفس کم می آوردم اما هیچ وقت به سمت تلفن نمی رفتم . در این ده روزی که از آخرین دیدارمان می گذشت فقط دو بار به اصرار منا گوشی را گرفته بودم و با مکث طولانی سرد و کمی رسمی سلام داده و حالم را پرسیده بود، همین . گاهی بی تاب دور خودم می چرخیدم و دلم چیزی می خواست . منا و مامان شکوه و گاهی بابا حسین سعی می کردند آرامم کنند می پرسیدند چه می خواهیم، چه چیزی هوس کرده ام اما تنها و یار من صدای بهنام بود .

گاهی وقتی مطمئن بودم خانه نیست زنگ می زnm و به صدای ضبط شده اش روی پیغام گیر گوشم می دادم . همین دیروز در حالی که مثل این چهار بار گذشته انتظار شنیدن صدای ضبط شده اش را داشتم خودش گوشی را برداشت . -بله .

خشک شدم . نفسم حبس شد . نمی دانستم باید چه کار بکنم . آنقدر شوکه شده بودم که حتی توان قطع کردن تلفن را هم نداشتم .

-مهیا نمی خوای حرف بزنی ؟

شنیدن نام خودم شوک دیگری بود که باعث شد به خودم بیایم و سریع گوشی تلفن را قطع کردم . و دقیقا یک ثانیه بعد به حماقت خودم پی بردم . چند دقیقه بعد دوباره شماره اش را گرفتم . تمام فحش هایی که بلد بودم را به خودم می دادم . دلم می خواست بمیرم . بعد از چهار بوق، تلفن به روی پیغام گیر رفت . تمام تنم گر گرفته بود . باید حرف می زدم و دروغی سر هم می کردم . نباید اشتیاقم را می دید .

بعد از شنیدن صدای او و صدای بوق گفتم : چیزه ... سلام ... خوبی ؟ ببخشید ... اشتباه گرفته بودم، نمی دونم چطوری شد که به اونجا زنگ زدم، به هر حال ... همین دیگه، به ثریا جون سلام برسون .

وقتی تلفن را قطع کردم دلم می خواست خود زنی کنم . اوضاع را خراب تر کرده بودم . اشک در چشمانم جمع شده بود .

منا گوشی تلفن را روی میز گذاشت و گفت : داریم با چند تا از دوستانمون می ریم بیرون بگردیم ... پاشو حاضر شو . سرم را به علامت منفی تکان دادم و در حالی که به تلویزیون خاموش نگاه می کردم گفتم : خسته ام ... حوصله ندارم .

-به من مربوط نیست ولی بهزاد تا نیم ساعت دیگه می رسه تا اون موقع باید آماده باشی .
کنارم نشست و دستم را گرفت . نگاهش کردم . نگاهش پر بود از محبت .
دستم را گرفت و گفت : چیه مهیا ؟ بگو چی شده ؟

-هیچی .

-حرف بزن مهیا ... چی این طوری ناراحتت کرده ؟ کسی حرفی زده ؟ حالت خوب نیست ؟
دستش را فشار دادم و گفتم : خوبم منا جان ... فقط دلم گرفته بود همین .

-بخاطر بهنام ؟

-چه ربطی به اون داره ؟

نفسش را با صدا بیرون داد و گفت : نمی خوام در موردش حرف بزنی ... از روزی که با هم رفتید دکتر این طوری شدی

حق داشت . آن امید کوچکی که فقط برای چند ساعت در دلم ایجاد شده بود تاثیرگذارتر از چیزی بود که تصورش را
می کردم . احساس می کردم همیشه غمگینم .

-من برم آماده بشم ... الان بهزاد می رسه .

از جا بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم . انگار همه چیز را کد بود و کند حرکت می کرد . حرکت کشدار عقربه های ساعت
نفسم را بند می آورد و روزهای یکنواخت و طولانی آنقدر خسته کننده و بدون هیجان و اتفاق پیش می رفت که ترجیح
می دادم تمام ساعات روز را در اتاقم، روی تخت بگذرانم و به بهنام فکر کنم، خاطراتم را مرور کنم . پر هیجان ترین
اتفاق این ده روز همین مکالمه تلفنی خجالت آور دیروز با بهنام بود . مامان شکوه برنامه روزانه خود را دنبال می کرد و
منا هم بیشتر ساعاتش را با بهزاد می گذراند و سر کلاس های دانشگاهش حاضر می شد .

پشت سر بهزاد و منا وارد کافی شاپ شدم . بعد از پنج دقیقه ایستادن در سرما بخاطر اینکه بهزاد جای پارکی پیدا
کند، فضای گرم و نیمه روشن کافی شاپ حس خوبی داشت . صدای خنده تمام فضای کافی شاپ را پر کرده بود .

نگاهم از روی میزهای خالی گذشت و درست در وسط سالن روی جمع ثابت ماند .

-کافی شاپ احسانه، امروز تولد دوستتسه .

با اخم به بهزاد نگاه کردم .

با خنده گفت : سخت بگیر مهیا اومدیم چند ساعت خوش بگذرونیم .

جمع دوازده نفره چنان گرم و صمیمی به ما خوش آمد گفتند که تمام حس بد این ده روزم از بین رفت . شیمما دوست
احسان دختر ریز نقش و خوش خنده ای بود . گونه هایش از هیجان گل انداخته بود و چنان عاشقانه به احسان نگاه
می کرد که دل بهنام را خواست و نگاه هایش را . نفسم را با صدا بیرون دادم و با جمع همراه شدم . می خندیدند و
شاد بودند . همه چیز فوق العاده و کامل بود . یک جشن تولد ساده و صمیمی .

کیک تولد آبی شیمما واقعا او را ذوق زده کرده بود . سال گذشته من و بهنام یک جشن کوچک دو نفره داشتیم . یک
کیک کوچک شکلاتی با قلب سفیدی روی آن . به شعله ی تک شمع روی کیک خیره شدم و آرزو کردم . تنها چیزی که
می خواستم رهایی از یک زندگی اجباری بود، یک بی حسی مطلق؛ من عشق می خواستم . شمع را که فوت کردم با

لبخند به چشمانم خیره شد و بی صدا گفت " تولدت مبارک عشقم " و سرش را جلو آورد .
 شیما با خنده کیک را فوت کرد و سرش را به سمت احسان چرخاند . بوی عطر بهنام با بوی قهوه در هم پیچید .
 چشمانم را بستم و نفس عمیق دیگری کشیدم .
 -تبریک می گم شیما خانم .
 -ممنون ... خیلی خوش اومدید بهنام خان .
 بهنام بود . چشمانم را باز کرد و نگاهش کردم که دست احسان را در دست می فشرد . با لبخند کمرنگی سرش را برگرداند . نفسم گرفت . خودش بود . به آرامی سری به نشانه سلام تکان داد و نگاهش را به سمت دیگری چرخاند .
 منا با آرنج به پهلویم زد و با خنده به بهنام اشاره کرد . اخم کردم اما لبانم می خندید .
 احسان تکه ای از کیک را به دهان شیما گذاشت . نگاهم به سمت بهنام چرخید . چند صندلی دورتر نشسته بود و قهوه می خورد . شب تولدش را به یاد آوردم . زمانی که تکه کیک را به چنگال زد و به سمت دهانم گرفت . دهانم را باز کردم اما با خنده آن را به دهان خودش گذاشت . با حرص انگشتم را درون خامه کنار کیکش فرو کردم و به صورتش مالیدم . مامان شکوه معترض صدایم کرد اما بهنام خندید . همه خندیدند و من با حرص به بهنام خیره نگاه کردم .
 بهنام سرش را برگرداند و به چشمانم خیره شد . لبخند کمرنگی بر لب آوردم . منا ایستاد و دیگر بهنام را ندیدم .
 فنجان قهوه را زیر بینی ام گرفتم و نفس عمیقی کشیدم . بوی خوش قهوه و عطر بهنام مشامم را پر کرد . فنجان قهوه از میان انگشتانم بیرون کشیده شد . سرم را متعجب بلند کردم .
 با اخم و جدیت گفت : کافئین برات خوب نیست .
 با حسرت به فنجان قهوه ام که میان انگشتانم جای داشت خیره شدم و گفتم : فقط یکی .
 دیدم که گوشه ی چشمانش جمع شد . می خواست لبخند بزند . چشمانم را معصومانه به چشمانش دوختم . واقعا دلم قهوه می خواست . سرم را که به سمت راست کج کردم ، لبخند روی لبانش پیدا شد .
 فنجان را به سمتم گرفت و گفت : فقط نصفش رو .
 با شادی فنجان را از دستش گرفتم . با لذت جرعه ای نوشیدم . صدای خنده ی جمع بلند شد . بهزاد جُک می گفت .
 تلخی بوی قهوه بود و حضور بهنام در یک قدمی ام . سرم را برگرداندم . همین یک جرعه برای من کافی بود . فنجان را به سمتش گرفتم .
 زیر لب زمزمه کردم : من از تو نور می گیرم؛ رابطه را مکدر نکن !
 دستش روی پشتی صندلی ام قرار گرفت و به روبرو خیره شد . سرم را برگرداندم و به جمع لبخند زدم . با صدای هیجان زده بهزاد و احسان خندیدم . دست بهنام فنجان خالی قهوه را روی میز گذاشت .
 کسی که سفارشش شام را از بچه ها می گرفت حمید بود . یک نسبت فامیلی با احسان داشت و گاهی سنگینی نگاهش را احساس می کردم . منا سفارش پیتزا مخصوص داد و حمید با لبخند صندلی لهستانی خالی کنارم را کشید و رویش نشست . بهنام با اخم به او خیره شده بود .
 حمید با لبخند گفت : مهیا خانم ... اسمتون رو درست گفتم دیگه ؟

-بله .

اشکالی داشت کمی توجهش را داشته باشم؟ نه . لبخند زدم . نباید به بهنام نگاه می کردم .

با شیطنتی که در صدا و نگاهش موج می زد گفت : حیات، زندگی .

سرم را به علامت منفی تکان دادم و گفتم : نه معنای اسم من بانوی بزرگه ... بزرگمنش؛ اسمم با هه دو چشم نوشته می شه .

ابروهانش بالا رفت و گفت : حیف شد ... داشتم دنبال تشابه بین خودمون می گشتم که به حه اسممون رسیدم .

خنده ام گرفت . بوی عطر آشنای بهنام مشامم را پر کرد . نزدیک ایستاده بود .

حمید ادامه داد : خوب بانوی بزرگ امر بفرمائید چی میل دارید؟

-پیتزا قارچ و گوشت .

دستش روی شانه ام قرار گرفت .

حمید گفت : چه تفاهمی .

بهنام گفت : عزیزم بهتر نیست یه چیز سالم تر بخوری؟ برای بچه خیلی خوب نیست ... آقا حمید برای من و مهیا

لطفا مرغ سوخاری بگیرد .

نگاه حمید برای چند ثانیه روی من و بعد روی چهره بهنام ثابت ماند . لبخندی مصنوعی روی چهره متعجبش نشست و از جا بلند شد .

بهنام صندلی را کمی جابجا کرد و گفت : قبلا راحت تر می تونستم بهت اعتماد کنم و تنهات بذارم .

با فاصله کمی کنارم نشست و پا روی پا انداخت . با اخم به نیم رخ سردش خیره شدم . به چه حقی در مورد اعتماد

نداشتن به من حرف می زد . من فقط می خواستم کمی حسادت کند همین . برداشتش با چیزی که می خواستم زمین تا آسمان متفاوت بود .

گفتم : من نیازی ندارم شما دیگه بهم اعتماد داشته باشید .

ابروهانش بالا رفت و سرش را به سمتم برگرداند .

پوزخندی روی لبش نشست و گفت : درسته ... اما فراموش نکن شما هنوز تو عده ی من تشریف دارید و این یعنی تا

قبل از به دنیا اومدن بچه ام حق نداری هیچ غلطی بکنی .

جا خوردم . انتظار شنیدن هر چیزی را داشتم جز این حرف .

-تو داری به من توهین می کنی .

-نه ... فقط دارم حقیقت رو می گم .

کامل به سمتش چرخیدم و گفتم : داری از حقیقت حرف می زنی پس بذار یه چیزهایی رو با هم مرور کنیم ... اول اینکه

به من هیچ ربطی نداره که همجنسای شما جنبه ندارند ... دوم این بچه انقدر که به شما تعلق داره برای من هم هست

... سوم ... کی از من حرکت بدی دیدی که الان داری

انگشتانم که میان دستش قرار گرفت، ساکت شدم . شوکه کننده بود . انتظار این حرکتش را هم نداشتم .

آرام گفتم : چرا داد می زنی؟ آرام باش ... من فقط بخاطر خودت گفتم مرغ بخوریم .

-منظور من ...

-مهم نیست ... الان می خوامی در مورد چی بحث کنی ؟

دستش را فشار دادم و گفتم : نمی خوام در مورد من فکر اشتباهی داشته باشی .

دستش را به آرامی از دستم بیرون کشید و در حالی که به روبرویش خیره نگاه می کرد گفت : به اندازه کافی می شناسمت .

-این حرفت یعنی چی ؟ تو به من اعتماد نداری ؟

اخمی روی پیشانی اش نشست و گفت : از وقتی فهمیدم بچه ام رو کشتی دیگه نمی دونم باید چطور بهت اعتماد کنم ... خیلی چیزها رو از بین بردی .

از درون یخ کردم . به آرامی از جا بلند شدم . کیفم را برداشتم . " نمی دونم باید چطور بهت اعتماد کنم " . بهنام دیگر به من اعتماد نداشت . من خیلی چیزها را خراب کرده بودم اما از دست دادن اعتمادش برایم واقعا سخت بود . بدون اینکه توجه کسی را جلب کنم، بی سر و صدا کافی شاپ را ترک کردم . با برخورد اولین دانه برف به صورتم، چشمانم از اشک پر شد . بخاطر سرما نبود، بخاطر از دست دادن اعتماد بهنام بود .

به راه افتادم . ذهنم خالی بود . خالی از هر فکری، هر احساسی، هر کلمه ای . دستانم را در جیب بزرگ پالتویم فرو کردم و سرم را به سمت آسمان بالا گرفتم . امشب قرار بود حس و حال خوبی داشته باشم، حس و حال خوبی داشتم خصوصا با حضور بهنام . قرار بود این حس و حال خوب را تمام شب داشته باشم اما این عدم اعتمادش همه چیز را در هم ریخته بود . من هم در گذشته همه چیز را بهم ریخته بودم اما ... سنگین بود خیلی سنگین . آزار دهنده بود، آزار دهنده تر از طلاقم، دوری اش .

پایم به سنگ فرش برجسته گیر کرد و سکندری خوردم . قبل از اینکه با دست های اسیر شده در جیب پالتویم، با صورت روی زمین بیافتم کسی بازویم را گرفت . گونه هایم خیس شد . سرم را روی سینه ی آشنایی گذاشتم . سنگین بود؛ آزار دهنده بود . من هیچ وقت تا این اندازه بد نبودم که لایق این بی اعتمادی باشم . من فقط می خواستم آزاد باشم، رها . از هر قید و بندی، از هر اجباری، از هر بایدی که مرا به زندگی دیگران می چسباند و رهایم نمی کرد . آن بچه برای من هم عزیز بود . مادر بودم مگر چیزی غیر از این بود .

-بریم یه چیزی بخوریم ؟

به آرامی از او فاصله گرفتم و با هم به راه افتادیم . چند گام جلو تر مقابل درب رستورانی متوقف شد . قبل از او وارد شدم . دنج ترین میز را برای نشستن انتخاب کرد و خیلی سریع سفارش دو پرس جوجه کباب و دوغ داد .

گفت : دکتر گفته باید خیلی مواظب غذا خوردنت باشی .

کمی به سمتش خم شدم و گفتم : نمی فهمی ... درک نمی کنی ... احساس نمی کنی در مورد چی حرف می زنم ...

تصمیم گرفتن برای از بین بردن اون بچه خیلی راحت بود اما خیلی درد داشت

دستم را روی قلبم گذاشتم و ادامه دادم : اینجا درد داشت، خیلی زیاد .

تمام قدرتم را در چشمانم متمرکز کردم که اشک نریزم .

-اون وقت تو هم داری نمک روی این زخم می پاشی ... به من اعتماد نداری ؟ نداشته باش فکر کردی مهمه ؟ نه اصلا

مهم نیست .

نگاهش را از روی میز برداشت و به چشمانم خیره شد .

آرام گفت : نهار چی خوردی ؟

-بهنام ... خواهش می کنم درک کن .

خیلی سریع خم شد و با صورتی که تمام حرص و خشم وجودش را در خود جای داده بود، با دندان های قفل شده آرام

گفت : تمومش کن مهیا ... این تویی که با کارات داری عذابم می دی، چیزی که می خواستی رو به دست آوردی

-نه من این رو نمی خواستم .

-معلومه ... پس چرا کشتیش ؟

داشتم از بغض خفه می شدم . نباید گریه می کردم . نباید ضعیف می بودم .

-من حق انتخاب داشتم ... چون معامله شدم دلیل نمی شد که این حق رو از خودم بگیرم .

دستانش را مشت کرد و با همان لحن آرام و سرد و ترسناک گفت : این تو بودی ... خودت این زندگی رو انتخاب

کردی یادت رفته، تو خودت این معامله رو راه انداختی و خودت رو معامله کردی ... باید نتیجه کارت رو هم قبول می

کردی، اون بچه مُرد ... تموم شد و رفت اما این رفتارات، این طور حرف زدنت دیوونم می کنه .

-حاج کاظم فلاح اجازه داد به این سوء تفاهم ادامه بدم .

سنگینی نفس هایش نفسم را بند می آورد .

گفت : اسم بابای من رو نیار ... اینکه تا همین جا به قول احمقانه ای که بهت دادم پایبند موندم خیلیه ... مهیا این حرف

ها ت خیلی سنگینه، یاد بگیر پای تصمیمت بمونی .

-من دو سال و دو ماه پای تصمیمم موندم ... این ها رو نمی بینی ؟

-آره انداختن اون بچه که شامل این تصمیم گیری احمقانه و سکوتت نمی شه .

با صدایی که به سختی کنترلش را در اختیار داشتم گفتم : خیلی ناراحتی ؟ باشه ... چرا موندی برو ... حالا که می دونی

نمی تونم روی حرف خودم بمونم برو .

پوزخندی زد و کمی خود را عقب کشید.

گفت : واقعا فکر می کنی بخاطر تو موندم ؟ فکر می کنی از اون احساسات، از اون دوست داشتم چیز دیگه ای توی

وجودم مونده ؟ نخیر خانم، اشتباه می کنی ...اگه نمی رم، اگه الان اینجام فقط و فقط بخاطر اون بچه است .

ابروهایم را بالا دادم . کاش نمی گفت از آن احساسات، از آن دوست داشتن چیز دیگری در وجودش باقی نمانده است

. اکسیژن می خواستم .

-باشه ... مشکل تو اینه ... همین فردا می ریم و این دلیل رو از بین ... آخ .

بازویم چنان میان انگشتانش فشرده شد که نفس بند آمده ام هم بند آمد .

بلند و محکم و قاطع گفت : بگو ... بگو چی می خواستی بگی تا همین جا بکشمت ... نفست رو می گیرم مهیا .

-بیخشید آقا .

صدای بم و آرام پیشخدمت باعث شد بازویم را رها کند . اگر گریه می کردم بیشتر از چیزی که بودم از خودم متنفر می

شدم . از جا بلند شد . محکم و قاطع . پیشخدمت دو قدم به عقب برداشت . بهنام با ژست همیشگی و سنگین خود اوورکت سیاهش را از تن در آورد و روی صندلی کناری انداخت . دوباره سر جایش نشست . سرش را برگرداند و گفت : زیتون پرورده دارید ؟

پیشخدمت سرش را به علامت مثبت تکان داد و با رنگی پریده از میز فاصله گرفت . سنگینی نگاه مشتری های دیگر را به خوبی احساس می کردم . صاف نشستم و سعی کردم درد بازویم را فراموش کنم . نفس عمیقی کشیدم . بهنام از زیتون پرورده خوشش نمی آمد و آن یکی از مخلفات محبوب من بود . اشک هایم را پس زدم . مهم نبود . این ها غریبه بودند . می توانستند هر چه می خواهند برای خودشان داستان ببافند . من مظلوم داستان باشم یا بهنام مرد خشن آن ، فرقی نمی کرد . این آدم ها فقط میهمان ساعتی از زندگی ما بودند . فردا فراموش می شدم .

کمرش را صاف کرد ، آرنجش را روی میز قرار داد و انگشتانش را در هم قفل کرد . صورتش کاملاً آرام بود . گفت : مطمئن نیستم زیتون برای یه زن حامله خوبه یا نه .

از این توجهش خوشحال می شدم یا از خشمش ، دلگیر و وحشت زده ؟ درکش می کردم . حق داشت . باید توجه می کرد ، باید خشمگین می شد . من هم بودم همین کار را می کردم . بچه اش را در بطن خود جای داده بودم ، حرف از کشتن این بچه زده بودم . اما می خواستم درکم کند . خواسته زیادی نبود .

تازه صرف شام را شروع کرده بودیم که بهزاد زنگ زد .

بهنام نیم نگاهی به من انداخت و جواب داد : بله ... آره اینجاست ، با هم اومدیم قدم بزنیم ... باید می گفتم اما یه دفعه ای پیش اومد ... اون حمید بی ... غلط کرده حرفی زده .

با خشم نگاهم می کرد . حمید شیطنت احمقانه ای بود . نباید به سادگی شیم را خراب می کردم .

ادامه داد : داریم شام می خوریم ... نه مشکلی نیست ، وقتی داشتید راه می افتادین زنگ بزن ... بهزاد اذیت نکن ... لبخند کمرنگی روی لبش نشست و گفت : تو فکر کن این طوریه ، برو پسر ... باشه ، از طرف من از احسان و شیما عذرخواهی کن .

موبایلش را دوبار داخل جیب پالتویش جای داد و مشغول خوردن شد .

گفت : یه سوال خیلی وقته فکرم رو مشغول کرده .

زیتونی را به چنگال زدم و به دهان گذاشتم . به صورتش خیره شدم . جدی بود و البته آرام .

با مکت طولانی پرسید : تو کس دیگه ای رو دوست داری یا داشتی ؟

ابروهایم بالا رفت .

صادقانه جواب دادم : درسته که شیطنت می کردم اما واقعا هیچ مردی توی زندگی من نبوده ... من هیچ مردی رو دوست نداشتم .

وقتی سرش را بالا گرفت و به چشمانم خیره شد از حرفی که زده بودم پشیمان شدم . این " هیچ مردی " که گفتم شامل او هم می شد .

-البته منظورم این بود که تو ...

دستش را بالا آورد و گفت: متوجه شدم ... جوابم رو گرفتم ... چیزی می خوامی سفارش بدم؟
-نوشابه .

نگاهم کرد و گفت: نمی شه ... برات خوب نیست، غذات رو کامل بخور .

وسوسه عجیبی برای حرف زدن و گفتن، وجودم را پر کرده بود . درست مثل همان چیزی که این روزها بیشتر از هر زمان دیگری در وجودم احساسش می کردم . ذهنم پر بود از بهنام . دلم ... دلم ... دلم ... آه دلم . باید جلوی زبانم را می گرفتم . اگر حرفی می زدم، می رفت، برای همیشه می رفت . اطمینان داشتم . اگر می گفتم حس دارم، حس که وجودم را به او پیوند می دهد، همان پیوندی که نمی دانستم چیست . چرا داشت با من این کار را می کرد؟ اگر این بچه نبود خیلی چیزها عوض می شد . گاهی می خواستمش و گاهی وجودش باعث عذابم می شد .
آخرین تکه جوجه را به دهان گذاشتم و جرعه ای دوغ نوشیدم . چند دقیقه قبل غذایش را تمام کرده بود و نگاهم می کرد .

-دسر می خوری؟

لبخند زد و گفتم: آره ... یه چیز شکلاتی می خوام که یک عالمه خامه داشته باشه و اگه مثلاً یه تیکه شکلات تلخ یا یه توت فرنگی قرمز روش داشته باشه که عالیه ... مثلاً کیک با چایی داغ و ... نه اصلاً بستنی می خوام توی این هوای سرد خیلی هم عالی می شه .

با خنده گفت: چیز دیگه ای هم می خوامی؟

زبانم را روی لب هایم کشیدم و گفتم: آره ... وای الان هندونه هم خیلی می چسبه .
با صدا خندید .

کمی خم شد و گفت: آخه من الان از کجا برای پسرم هندونه گیر بیارم؟

با اخم گفتم: از کجا معلوم پسره؟

حالت گنگی به چهره اش داد و لبخند زد . باز خوش اخلاق شده بود .

-من دوست دارم بچه ی اولم پسر باشه .

-منم همین طور .

با لبخند دستش را کمی بالا گرفت و چند لحظه بعد پیشخدمت سفارش دسر را گرفت و دور شد .

گفتم: چند روز پیش که با مامان و منا رفته بودیم خرید برایش جوراب خریدم .

آرنجش را روی میز گذاشت و کمی به سمتم خم شد .

-بهزاد خبرش رو بهم داده ... مامان و بابا که فکر کنم تا الان یک چمدون لباس و اسباب بازی برایش خریدن .

به چشمان خندانش نگاه کردم و پرسیدم: تو واقعا می خوامی این بچه رو از من جدا کنی؟

چهره اش حالت جدی به خود گرفت و گفت: قرار شد بعد از به دنیا اومدنش در مورد این موضوع حرف بزنیم .

-اون بچه ی منم هست .

-البته که هست ... کسی نمی تونه این موضوع رو انکار کنه .

لبخند زد .

همزمان با منا و بهزاد به خانه رسیدیم . هیچ سوالی نپرسیدند اما هر دو با خنده نگاهمان می کردند . نگاهشان دقیقا مثل نگاه مامان شکوه و ثریا خانم بود .

روزمرگی هایم کمی با صدای بهنام تغییر کرده بود . گاهی وقتی برای پرسیدن حالم زنگ می زد از منا یا مامان شکوه می خواست با من حرف بزند . سرد اما می پرسید خوب هستید، مشکلی ندارم، چیزی دلم نمی خواهد؟ گاهی خوشم می آمد سر به سرش بگذارم و نگرانش کنم .

"امروز صبح فشارم افتاده بود ... دلم گیلاس می خواد ... هوس آلوچه کردم ... زیر دلم درد می کنه "

ثریا خانم هم هر روز زنگ می زد و حالم را می پرسید و از احوال بچه سراغ می گرفت . هر بار که به دیدنم می آمد برایم چیزی می خرید . حاج کاظم هم جویای احوال بود البته بیشتر از طریق بابا حسین . آخر هفته ها را معمولا در کنار هم می گذراندیم و اینکه بهنام هم گاهی در میان جمعمان حضور داشت فوق العاده بود .

حال جسمی ام خوب بود . در طول دو هفته فقط دو بار صبح احساس تهوع کرده بودم . میلیم به چیز خاصی نمی کشید البته تا زمانی که نمی خواستم توجه بهنام را به سمت خود جلب کنم . تنها چیزی که در این مدت در من تغییر کرده بود بالا رفتن دو کیلویی وزنم بود .

بهزاد با خنده گفت : وای مهیا چرا اینقدر چاق شدی ؟

با مشت به بازویش کوبیدم و گفتم : چاق خودتی .

اشتهایم زیاد شده بود و مامان شکوه و منا با بهانه و بی بهانه مرا مجبور به خوردن می کردند . ثریا خانم هم همین طور . با هر بهانه کلی غذاهای مختلف درست می کرد و به دیدنم می آمد .

-وقتی من بهنام رو حامله بودم مادر شوهرم خیلی اذیتم می کرد اما مامانم برام کلی غذای تقویتی درست می کرد و به خوردم می داد ... بخور مهیا جان، بخور عزیزم، وقتی بچه به دنیا بیاد می فهمی چرا باید حسابی به خودت برسی ... باید جون داشته باشی به بچه ات برسی .

تقریبا همه خانواده پدری و مادری از موضوع بارداری ام خبردار شده بودند، اما کسی چیزی در مورد طلاقمان نمی دانست . هر میهمانی مهمی که پیش می آمد بهنام هم حضور داشت . از این میهمانی ها که به بهانه های مختلف تشکیل می شد خوشم می آمد . فرصت خوبی بود برای ناز کردن و داشتن توجه بهنام .

گفتم : بهنام ... من باقالی پلو دوست ندارم .

نگاهم می کرد و با وجود لب های بی حرکتش خنده را از چشمانش می خواندم .

-خُب بگو ببینم پسرم امروز چی میل داره ؟

با خنده از بشقاب غذایش خیاری برداشتم و به دهان گذاشتم .

گفتم : من قرمه سبزی دوست دارم .

نفسش را با صدا بیرون داد و به چشمانم خیره شد .

-واقعا ؟

-من قرمه سبزی می خوام .

بی صدا خندید . حرف هایم را با خوردن اولین قاشق باقالی پلوی دست پخت خاله شکوفه فراموش کردم . نهار فردا ظهر قرمه سبزی بود .

مامان شکوه با خنده گفت : صبح بهنام زنگ زده بود ... گفت تو دیشب هوس قرمه سبزی کرده بودی به مامانش سفارش کرده برات غذا درست کنه ... منم گفتم نمی خواد من خودم براش درست می کنم .
لبخند زد . گاهی این طور مرکز توجهش بودم و گاهی نگاهم نمی کرد . میان جمع کنارم حضور داشت و حتی یک کلمه هم حرفی نمی زدند .

بهنام با پیشنهاد فروختن زمین کرج به من موافقت کرد ، البته سه هفته بعد از شنیدن آن . زنگ زد و گفت تصمیم به فروش زمین گرفته است اگر مایل هستم برای دیدن زمین یک روزی را تعیین کنم . مخالفت کردم . نیازی به دیدن زمین نبود . برنامه محضر را برای پنج شنبه صبح تعیین کردیم .

تمام دو روز باقی مانده تا پنج شنبه را با شوق دیدارش سپری کردم . بابا حسین را در جریان تصمیم گذاشتم . از دلایل اصلی ام حرفی نزدم فقط گفتم قصد دارم با پولم زمین بخرم . وقتی فهمید قصد خرید زمین بهنام را دارم لبخند روی لب هایش نشست . خبر نداشتم اما ظاهرا بابا حسین قبلا آن زمین را دیده بود . می گفت جای پیشرفت زیادی دارد و مطمئنا سرمایه گذاری خوبی است . گاهی سخت می توانستم علاقه مامان شکوه و بابا را به بهنام درک کنم . پنج شنبه صبح زود از خواب بیدار شدم . سریع دوش گرفتم و بعد از ده دقیقه تردید و دودلی تصمیم گرفتم پالتوی سرمه ای رنگی که سال گذشته با بهنام برای خریدش رفته بودم را به تن کنم . آرایش ملایمی کردم و منتظر شدم . کارهای محضری نقل و انتقال سند زمین خیلی سریع انجام شد . چک را که به دستش دادم با اخم نگاهم کرد . بی توجه آخرین امضا را زدم و از دفتر خارج شدم .

به اتومبیل تکیه داده بودم و به برف های سیاه کنار خیابان نگاه می کردم . فضای سرد و رسمی محضر حس فوق العاده بدی را در وجودم زنده کرده بود . خاطره روز جدائیمان را به یاد آوردم . چه حس متفاوتی داشتم . آن روز باید بیشتر می جنگیدم .

-سوار شو .

انتظار بحث و یک گفتگوی نه چندان آرام را داشتم ولی تا رسیدن به خانه یشان در سکوت گذشت . این روزها خیلی سکوت می کرد . قرار بود نهار را میهمان ثریا خانم باشم تا بعد از ظهر که بهنام کارش تمام شد و با هم به مطب دکتر حبیبی برویم .

در را که باز کردم گفت : چرا این کارو کردی ؟

متعجب به سمتش چرخیدم و به چشمانش خیره شدم .

-چیکار کردم ؟

سرش را تکان داد و با اخم گفت : هیچی ... مبلغ چک هایی که بهم دادی زیاده ، بقیه اش رو می ریزم به حسابت . خوشحال بودم که نخواسته است سر این موضوع بحث کند . وقتی چک ها را به دستش می دادم متوجه اشتباهم شدم . نباید دقیقا همان چک ها را به خودش بر می گرداندم .

ثریا خانم با لبخند به استقبال آمد. سبد میوه را روی میز گذاشت و نزدیکم نشست. در حالی که سعی می کرد خیلی کنجکاو به نظر نرسد پرسید دلیل همراهی ام با بهنام چه بوده است؟ برایم از بهنام گفت که به نظرش این روزها ساکت و آرام تر از همیشه بود. در حالی که نهار را آماده می کرد از دوران بچگی و بازیگوشی های بامزه اش تعریف کرد.

با حضور حاج کاظم و بهزاد، میز نهار را چیدیم. ثریا خانم مشغول کشیدن خورشت بود که بهنام هم از راه رسید. سر میز دور هم نشستیم. احساس خوبی داشتم. حاج کاظم و بهزاد سر به سرم می گذاشتند، ثریا خانم از من دفاع می کرد و به آنها چشم غره می رفت. بهنام اما ساکت و بی حرف گاهی تنها لبخند می زد. این جمع حس خوبی به من می داد. می خواستم دوباره عروس این خانواده باشم. اما قبل از هر چیزی باید این فاصله ها را پر می کردم. با وجود رسیدگی های ثریا خانم و تاکیدهای حاج کاظم به روی خوردن کامل غذایی، به خوبی متوجه نگاه های بهنام هم بودم. کاش کمی مهربان تر بود و لبخند می زد.

روی تخت بهنام دراز کشیده بودم و استراحت می کردم که کسی چند ضربه آرام به در زد. لبخند روی لب هایم نشست. چشمانم را بستم و منتظر ماندم. در باز شد.

-بیداری دخترم.

از شنیدن صدای حاج کاظم جا خوردم. سریع نشستم.

-بخشید ... متوجه نشدم در زدید.

-می خواستم چند دقیقه با هم حرف بزنیم.

پتو را کنار زدم و صاف لبه ی تخت نشستم. با همان ابهت همیشگی و بر خلاف چند دقیقه قبل سر میز نهار، با چهره ای کاملاً جدی جلو آمد و روی تک صندلی گوشه اتاق نشست. کمتر پیش می آمد او را در خانه جدی این طور با جذبۀ بینم. همیشه سعی می کرد لبخند بزند اما همیشه هم همان شخصیت بازاری خود را حفظ می کرد.

به چشمانم خیره شد و گفت: جریان خرید زمین کرج چی بوده؟

جا خوردم. تصور می کردم می خواهد در مورد نوه اش حرف بزند.

با مکث طولانی گفتم: چیز مهمی نبوده ... فقط بهنام می خواست زمین کرج رو بفروشه من خریدم همین.

-با کدوم پول؟

احساس کردم چیزی در وجودم خالی شد. نمی دانستم واقعا چه جوابی باید بدهم. در دلم همه همۀ ای به راه افتاد.

اخمی روی پیشانی اش نشست و گفت: چرا طلاق گرفتید؟

حس یک متهم را داشتم. قصد رسیدن به چه مطلبی را داشت؟

-بهنام توضیح داد که ما ...

-بهنام از موضوع چک خبر دار شده؟

انگشتانم یخ زدند. از همان روز اول توافق کرده بودیم که هیچ کس خصوصاً بهنام نباید از موضوع با خبر شود. سرم را به زیر انداختم. جوابش مثبت بود. شروع کردم به تکان دادن پاهایم.

گفت: داری یه بازی دیگه راه می ندازی؟

ناباورانه سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم .

-حاج آقا من ...

سریع میان حرفم پرید و گفت : تو خودت جلو اومدی و این بازی رو راه انداختی اما الان رابطه من و پسرمه که داره

خراب می شه ... فکر می کنه نمی فهمم ولی باهام سر سنگین شده .

-حاج آقا این طوری نیست ... من نمی خواستم چیزی بگم اما ...

-موضوع این زمین چیه ؟ این بار قراره بچه ات رو معامله کنی ؟

ماتم برد . نفسم بند آمد . دستانم به لرزه افتاد . از جا بلند شدم . فکر نمی کردم حاج کاظم فلاح چنین تصویری در مورد عروسی داشته باشد .

گفتم : دارید در مورد من اشتباه می کنید ... من اون زمین رو با پول خودم خریدم .

-کدوم پول ؟ پولی که پسرم بهت داده ؟

دستم را به دیوار گرفتم . چشمانم به سوزش افتاد . بی انصافی بود . تا به این اندازه راحت و بدون تفکر در مورد

تصمیم می گرفت ؟ قفسه سینه ام می سوخت .

-اون پول خودم بود ... پول جهیزیه و مهریه ام .

-کدوم مهر !؟ همون مهر و محبتی که به پسرم نداشتی ؟

دستم را روی گلویم گذاشتم . به این فکر می کردم که واقعا مهری به پسرش نداشتیم ؟

سرم را به دو طرف تکان دادم و گفتم : درست نیست ... من همه چیزم رو پای زندگی با بهنام گذاشتم .

از جا بلند شد و مقابلم ایستاد، به چشمانم خیره شد و گفت : فقط یه چیز رو می خوام بدونم این زمین چه ربطی به

موضوع ازدواج شما و اون چک ها داره ؟

-هیچی ... هیچی، من فقط می خواستم دوباره اون چک هایی که بهنام بهم داده بود رو برگردونم بهش ... می دونستم

اگه همین طوری بهش برگردونم قبول نمی کنه بخاطر همین گفتم اون زمین رو به من بفروشه .

-بابا .

با شنیدن صدای بهنام چشم هایم را محکم بستم . نه . بهنام نباید وارد این بازی می شد . لب هایم را با تمام قدرت

به هم فشار دادم . چه وقت وارد اتاق شده بود که هیچ کدامان متوجه حضورش نشده بودیم ؟ نباید گریه می کردم .

صدای بسته شدن در را شنیدم و چند ثانیه بعد دستی روی کمرم نشست . بهنام بود . دلم نمی خواست چشمانم را باز

کنم .

محکم گفتم : بابا بعد در مورد این موضوع حرف می زنیم .

-این قرار بود یه معامله دیگه سر بچه ...

-بابا .

از فریادش تمام بدنم به لرزه افتاد . چشمانم را باز کردم و خود را مقابل بهنام قرار دادم . نباید اجازه می دادم چیزی

خراب شود . خراب شدن زندگی من کافی بود . رابطه پدر و فرزندی آنها نباید دستخوش تغییر می شد . نمی خواستم

من باعث و بانی این امر باشم . پر التماس به بهنام خیره شدم . چهره اش کاملا بی رنگ بود . با اخم به حاج کاظم

نگاه می کرد .

آهسته گفتم : بهنام ... خواهش می کنم تو به من قول دادی .

به چشمانم خیره شد و گفت : بسه ... دیگه چیزی برای پنهون کردن وجود نداره .

سرش را بلند کرد و رو به حاج کاظم ادامه داد : این سادگی کرد شما چرا از موقعیتش سوء استفاده کردید ؟

به پیراهن مردانه اش چنگ زدم و آهسته گفتم : بهنام نکن ... خواهش می کنم، حاج کاظم مقصر نبود من خودم رفتم پیشش و گفتم حاضرم زن تو بشم .

حاج کاظم گفت : می شنوی بهنام این انتخاب خودش بوده .

هنوز پیراهن بهنام میان انگشتانم بود که صدای باز شدن در را شنیدم . نه . تنها چیزی که نمی خواستم در جریان قرار گرفتن همه اعضای خانواده بود . چشمانم را بستم .

بهنام دستش را کمی جابجا کرد و گفت : بهزاد برو بیرون ... مامان خواهش می کنم تنهامون بذارید .

صدای نگران بهزاد در گوشم پیچید : چی شده ؟

حاج کاظم خیلی محکم و دستوری گفت : تنهامون بذارید همین الان .

با بسته شدن صدای در چشمانم را باز کردم .

حاج کاظم با صدای آرام تری گفت : دو روز قبل از مراسم ازدواج اومد سراغم و گفت چک های حسین رو می خواد .

احساس ضعف می کردم . نباید کار به اینجا می کشید .

بهنام گفت : شما چرا قبول کردید ؟ روزی که اومدید و گفتید مهیا رو مثل دختر نداشته خودتون دوست دارید هم فکر

می کردید قراره دخترتون رو در ازای چند میلیارد معامله کنید ؟

پاهایم دیگه قدرتی برای ایستادن نداشت .

-من هنوز مهیا رو به اندازه تو و بهزاد دوست دارم .

-اما دخترتون رو با چند تا چک معامله کردید و ...

گفتم : تمومش کن خواهش می کنم .

حاج کاظم گفت : پای آبروی خانوادمون درمیان بود ... تو هم مهیا رو دوست داشتی نمی تونستم اجازه بدم همه چیز

رو خراب کنه .

پوزخند صدادر بهنام را شنیدم .

-اون موقع با موافقت فکر احمقانه مهیا، ابروتون رو حفظ کردید اما حالا زندگی و آینده ما دو تا رو خراب کردید .

-قرار نبود کسی چیزی بدونه .

سرم گیج می رفت و قلبم تند می تپید .

بهنام گفت : تا کی ؟ قرار بود چند سال این موضوع رو مخفی کنید ؟ ... می بینید الان کجا و ایستادیم ؟ اگه به من می

گفتید هیچ وقت این طوری نمی شد ... شاید هیچ وقت با مهیا ازدواج نمی کردم ... الان از زخم جدا شدم و نمی دونم

تکلیف این بچه چیه .

-تو من رو مقصر می دونی ؟

نه . مقصر من بود و سادگی هایم . سرم گیج می رفت .
 بهنام با مکث طولانی گفت : فقط می دونم که شما رو بخاطر سکوتتون، بخاطر پنهون کردن این موضوع مقصر می
 دونم ... همه چیز می تونست خیلی بهتر از این باشه .
 -تو مهیا رو دوست داشتی نمی خواستم
 دیگر هیچ صدایی نشنیدم . تمام انرژی ام را یکباره از دست دادم .

همه چیز از شکایت یک کارگر شروع شد . مرد لاغر اندام و زیر نقش با موهایی کم پشت و چهره ای همیشه رنگ
 پریده . چند باری او را در کارگاه بابا دیده بودم . با شکایت او همه چیز به هم ریخت . کارگاه دو ماه تمام در اوج کار
 پلمپ و تمام زندگی من زیر و رو شد .

حاج کاظم فلاح بود که به بابا حسین پیشنهاد همکاری و شراکت در صادرات فرش را داد . کارگاه کوچک بابا حسین با
 همان چند دستگاه محدود فرش بافی اش، کفاف زندگی ما و همان پانزده کارگرش را به خوبی می داد . زندگی مرفه و
 فوق العاده ای نداشتیم ولی همه راضی بودیم . چند قرارداد و پیشنهاد کوچک کاری حاج فلاح به کارگاه حسابی رونق
 داده و بابا حسین از این موضوع خوشحال بود . قصد گسترش کارگاه را داشت که حاج کاظم با پیشنهاد خیلی بزرگتری
 به سراغش آمد .

به خوبی آن روزها را بیاد دارم . بعد از ظهری که بابا حسین زودتر از همیشه به خانه آمد . من و منا برای بیرون رفتن
 آماده و حاضر بودیم . تصور می کردم با حضور بابا برنامه یمان کنسل شود اما بابا با چهره اش بشاش و خندان مستقیم
 به سراغ مامان شکوه رفت . چند روز بعد بود که مامان شکوه برایمان از همکاری و شراکت جدید بابا و حاج کاظم
 گفت، اینکه قرار است بابا تولید کننده باشد و حاج کاظم و بهزاد کارهای مربوط به صادرات و فروش فرش را به اروپا
 انجام دهند .

همه چیز فوق العاده پیش می رفت . بابا حسین گرچه شب ها دیرتر از همیشه به خانه باز می گشت ولی با وجود تمام
 خستگی اش لبخند می زد و خوشحال بود، مامان شکوه هم همین طور . روابط خانوادگی بین دو خانواده بیشتر شده بود
 و تقریباً هر پنج شنبه یا جمعه، آقا و خانم فلاح و بهزاد را می دیدیم . چند باری هم که بهنام در جمعمان حضور داشت
 حسابی توجه من و منا را به خود جلب کرده بود . در نظرمان خیلی خوش قیافه نبود اما با آن لباس های مردانه و گران
 قیمتی که به تن داشت و جدیت و آن لبخند متضاد روی لبانش، حسابی جلب توجه می کرد .

و بعد از یک ماه همه چیز به هم ریخت . اول موضوع فقط آسیب دیدن یکی از کارگرها بود بعد بحث شکایت پیش آمد
 و در نهایت کارگاه پلمپ و کار تعطیل شد . همه چیز خیلی ساده بود . بابا حسین تصور می کرد با گذاشتن چند صد
 هزار تومان کف دست یک کارگر ساده همه چیز تمام شود اما همین تصور ساده بود که چند میلیارد ضرر به همراه
 داشت .

فقط یکی از چک های ضمانتی که بابا حسین به حاج کاظم داده بود برای از دست دادن همه چیزمان کافی بود . همه
 چیز بهم ریخت . موضوع تنها چک های دست حاج کاظم نبود . پای آبرو و اعتبار سی ساله بابا و حاج کاظم فلاح هم
 در میان بود . ضرر بزرگی بود حتی برای حاج کاظم .

حاج کاظم می گفت دوستی این چند سال در مقابل پول اهمیتی ندارم اما موضوع این بود که بابا حسین هم خصلت بازاری حاج کاظم را می شناخت و حاج کاظم حق داشت که این دوستی و رفت و آمد های خانوادگی را دلیل محکمی برای بازپس دادن چک های ضمانت نداند . بابا حسین نگران بود و بلا تکلیف . حاج کاظم هیچ حرکتی نمی کرد و همین نگرانیمان را دو برابر می کرد . هر لحظه یمان با ترس از جلب بابا حسین و اموالمان سپری می شد . بعد از دو ماه، با باز شدن کارگاه، دوباره دستگاه ها به راه افتادند اما همه چیز خراب شده بود و این شروع نمی توانست چیز زیادی را درست کند .

دو هفته از شروع دوباره کار گذشته بود که به دفتر بابا رفتیم . بی توجه در اتاق را باز کردم و وارد شدم . از دیدن حاج کاظم جا خوردم . خبر داشتم که به سفر رفته است اما چیزی در مورد برگشتنش نشنیده بودم . با من آمده بودیم تا پاکت امانتی که خاله شکوفه صبح به دم در خانه آورده بود را تحویل بابا حسین بدهیم . کیف و موبایل و پاکت را روی میز گذاشتم و گونه بابا حسین را بوسیدم . لاغر شده بود و مثل تمام این روزهای سخت رنگ پریده به نظر می رسید . کمی سر به سرش گذاشتم و حاج کاظم هم با خنده همراهی ام کرد .

چند دقیقه بعد وقتی لبخند روی لب های بابا حسین نشست از دفتر بیرون رفتیم . هنوز پله های را کامل پایین نرفته بودم که بخاطر آوردم موبایلم را روی میز جا گذاشته ام . دوباره پله ها را بالا رفتیم . روی پله ی آخر با شنیدن صدای حاج کاظم فلاح از میان درب نیمه باز دفتر متوقف شدم .

گفت برای عروسی هر کاری می کند حتی گذشتن از چند میلیارد . گفت مهیا را برای بهنام می خواهم . گفت می خواهم مهیا عروسم باشد عروسی که هر کاری برایش انجام می دهم حتی گذشتن از چند میلیارد . از همان جا برگشتم . فقط ده دقیقه ذهنم درگیر حرف های حاج کاظم فلاح بود و فکر کردن در مورد بهنام جذاب، بعد از آن فراموش کردم و همراه من از روزهایی که می توانست آخرین روزهای خوش و بی خیالیمان باشد لذت بردم . موضوع مهمی نبود اما تمام حرف ها و گفته های حاج کاظم هر چند ساعت یکبار در ذهنم تکرار می شد . یک هفته بعد همه چیز عوض شد . خانواده حاج کاظم فلاح به همراه بهنامی که برای اولین بار پا به خانه یمان می گذاشت، میهمانمان شدند . آن مراسم دوستانه به هر چیزی شباهت داشت جز یک مراسم خواستگاری رسمی . به خواست ثریا خانم و تأیید بابا حسین برای صحبت با بهنام به اتمام رفتیم . از خودش گفت، از تحصیلات و کارش تعریف کرد و سوال پرسید . مات بودم و منگ . حتی بخاطر ندارم چه سوال هایی پرسید و من چه جوابی دادم . به تنها چیزی که فکر می کردم بابا حسین بود . یک حس متضاد و دیوانه کننده ای در موردش داشتم . مرتب از خودم سوال می کردم که باید باور کنم بابا حسین مهربان و دوست داشتنی من حاضر شده است دخترش را با پول معاوضه کند ؟ نمی توانستم جواب درستی برای سوالم پیدا کنم . زندگی و آینده دخترش یک کفه ی ترازو بود و زندگی کل خانواده و آبرو و اعتبار سی ساله در کفه ی دیگر ترازو . در نهایت کسی که باید انتخاب می کرد من بودم، بابا حسین این موضوع را بعد از رفتن خانواده حاج کاظم فلاح مستقیماً به خود من گفت . باید اعتراض آن روزش را به حرف های حاج کاظم باور می کردم یا تأیید بهنام را به عنوان همسری مناسب برای من ؟

پلک هایم سنگین بود . به زحمت چشمانم را باز کردم . تار و ناواضح می دیدم . صداها را گنگ و دور می شنیدم . چند لحظه ای طول کشید تا توانستم خودم را احساس کنم . تکان محسوس می به خودم دادم . به پهلو دراز کشیده بودم . چند بار پلک زدم . به روی دست چپم سرم وصل بود و با دست دیگرم بالشت نرم و سفیدی را در آغوش داشتم . لبخند کم جانی روی لبم شکل گرفت . با نادیده گرفتن سرمی که به دستم وصل بود بدنم حالت کامل راحتی داشت . کرخت و سبک بودم .

سرم را کمی چرخاندم و به اطراف خیره شدم . فضای سفید اتاق ، آن بوی خاص و نامطبوع ، صدایی که احتمالا از بلندگوهای بیرون اتاق به گوش می رسید و دکتر افجعی را می خواست همه و همه می گفتند نمی توانم جایی غیر از بیمارستان باشم . نگاهم روی بهنام ثابت ماند . پشت به من و رو به پنجره ایستاده بود . انگشتان یک دستش را مشت کرده و با دست دیگر مچ آن دستش را گرفته بود . از حالت محکم ایستادنش هم می توانستم بگویم چهره اش حالت کاملا جدی دارد .

مقابلش ایستاده بودم و داشتم سعی می کردم جلوی بحث میان او و حاج کاظم را بگیرم . می خواستم اوضاع را آرام کنم . از هوش رفته و در بیمارستان بودم ! چشمانم گرد شد . بچه ام . هجوم یکباره خون را به مغزم احساس کردم . -بهنام .

بالشت را همزمان با برگشتن بهنام به سمتم رها کردم و قبل از اینکه تخت را ترک کنم دست های بهنام روی شانه هایم قرار گرفت .

-ولم کن ... بهنام چی شده ؟

تلاشم برای کنار زدن دستان بهنام بی فایده بود .

-آروم باش مهیا ... باید دراز بکشی .

-نه ... نه من می خوام بلند بشم چی شده ؟ بالایی سر بچه ام اومده ؟

بعض کردم . این بغض ناگهانی داشت خفه ام می کرد . نمی خواستم دراز بکشم . می خواستم فرار بکنم . حس خاص یا دوست داشتن و عشق عمیقی را نسبت به موجودی که در وجودم جان گرفته بود احساس نمی کردم اما حس ناگهانی و غیر منتظره از دست دادنش جنون آمیز بود ، دیوانه کننده و وحشتناک بود .

انگشتان بهنام روی بازویم سخت تر شد و محکم گفت : مهیا دراز بکش ... آروم باش ... چیزی نشده ... با تو نیستیم ؟ -نمی خوام ولم کن .

-مهیا .

تکان سختی خوردم . با فریادی غیر منتظره نامم را خواند .

به چشمانم خیره شد و گفت : همه چیز خوبه ... الان برات می خوام توضیح بدم ولی قبلش باید دراز بکشی و آروم باشی ، باشه ؟ ... مهیا دارم با تو حرف می زنم ... دراز بکش .

دراز کشیدم . لبه ی تخت نشست و دستانش را از شانه ام جدا کرد . دست چپم را صاف دراز کرد و دست راستم را میان دستش گرفت . موهایم را از روی صورتم کنار زد .

گفتم : چی شده ؟

صدای خش دارم برای خودم عجیب و ناشناخته بود .
گفت : چیز خاصی نیست ... از حال رفتی آوردیمت بیمارستان همین .
-بچه ام چی ؟ پسرمون چی ؟ خوبه ؟ بلایی سرش نیومده ؟ بگو من طاقت شنیدنش رو دارم .
با لبخند به چشمانم خیره شد و گفت : واقعا تحمل شنیدنش رو داری ؟
چشمانم گرد شد .
لبخندش پر رنگ تر شد و گفت : حالش خوبه، فقط حال باباش خیلی بده چون دلش می خواد یه مشت محکم بکوبم
تو صورت خانم دکترش .
لبخند زدم . حال پسر خوب بود . ابروهایم بالا رفت . چرا می خواست به صورت خانم دکتر مشت بکوبد ؟ در مورد
کدام خانم دکتر حرف می زد ؟
دستم را میان دستش فشرد و با کمی جدیت و اخم ادامه داد : حالت که بد شد فکر کردیم یه افت فشار ساده است و
خیلی زود به هوش می یای ولی ... خونریزی داشتی .
انگشتانش را میان موهایش فرو کرد .
-زنگ زدم به دکتر حبیبی گفت بیمارستانه ... سریع آوردیمت اینجا .
همه وجودم می لرزید، حتی صدایم .
گفتم : الان مشکلی هست ؟ ممکنه برای بچه ام اتفاقی بیفته ؟
دوباره لبخند روی لب هایش نشست و گفت : گفتم که نه ... همه چیز خوبه، راستش من الان بیشتر نگران دکتر بچه ام
هستم ... این زن من رو دیوونه می کنه، فکر می کنم اگه دنیا دستش بود همه مردها رو می ریخت تو دریا .
لبخند زدم . دوباره دستی به موها و پیشانی ام کشید . چشمانم را بستم . چقدر خوب بود که کنارم حضور داشت . به
یاد مامان شکوه و بابا حسین افتادم . بهزاد بدون شک به منا خبر داده بود .
چشمانم را خیلی ناگهانی باز کردم و گفتم : مامان خبر داره ؟ منا .
-تا نیم ساعت پیش اینجا بودند ... امشب قراره اینجا بمونی .
سرم را تکان دادم و گفتم : می خوام با مامان شکوه حرف بزنم .
از جیب شلوارش موبایل را بیرون آورد و در حالی که به صفحه اش نگاه می کرد گفت : این خانم دکتر با من پدر
کشتگی داره، فکر می کرد من از قصد کاری کردم که این بلا سرت بیاد .
گوشی را به سمتم گرفت . شنیدن صدای آشفته و نگران مامان باعث شد اشک بریزم . با بابا حسین هم حرف زدم تا
خیالش را راحت کنم . منا با لحنی پر شیطنت گفت بهنام اجازه نداد هیچ کس بماند، گفت او هم از خانم دکتر حبیبی
خیلی خوشش آمده است .
با ثریا خانم هم حرف زدم . از نگرانی حاج کاظم گفت و اینکه فردا صبح به دیدنم می آید . بهنام دوباره کنارم روی لبه
ی تخت نشست . با لبخند از ثریا خانم تشکر کردم و موبایل را به خودش برگرداندم .
گفت : بهتره بخوابی .

-خوابم نمی یاد ... تو برو خونه من خوبم .
 سری تکان داد و از جا بلند شد . واقعا فقط با یک تعارف من قصد رفتن داشت ؟ روی مبل نشست و پاهایش را روی
 صندلی قرار داد . پالتویش را روی خودش انداخت و چشمانش را بست .
 گفتم : این تخت خیلی بزرگه اگه بخوای می تونی
 لبخندی روی لب هایش نشست و بی آنکه چشمانش را باز کند گفت : بگیر بخواب دختر ... اگه چیزی خواستی صدام
 کن .
 -بهنام .
 -بله .
 کمی جابجا شدم و بالشت اضافی روی تخت را در آغوش کشیدم .
 به لبخند روی لبش خیره شدم و گفتم : من نمی خواستم مشکلی بین تو و حاج کاظم به وجود بیاد .
 -می دونم ... این فقط یه اختلاف و مشکل پدر و پسریه .
 -این بحث و ...
 چشمانش را باز کرد و گفت : مهیا از این بحث ها ممکنه بین هر کسی پیش بیاد ... یه دلخوری ساده است، بابا باید
 این موضوع رو به خودم می گفت، نباید برای زندگی من تصمیم می گرفت .
 -اگه می فهمیدی اون وقت بابا حسین
 اخم هایش در هم رفت . پالتویش را کنار زد و صاف نشست .
 گفت : چرا سعی می کنی ناراحتم کنی ؟
 چرا بد اخلاقی می کرد ؟ من فقط نمی خواستم اوضاع بیشتر از چیزی که هست خراب شود . دلخور نگاهش کردم .
 سری تکان داد و ادامه داد : مهیا الان تو فقط باید استراحت کنی ... اجازه بده من خودم این مسائل رو حل کنم .
 -چطوری ؟
 نفسش را با صدا بیرون داد و گفت : ببین خودت مجبورم می کنی یه حرف های ناراحت کننده بزنم ... مقصر اصلی این
 ماجرا از نظر من فقط توئی، اشتباه اولیه رو تو انجام دادی ... من از بابا بخاطر اینکه سعی کرده از این اشتباه تو سوء
 استفاده کنه، حالا به هر دلیلی، خیلی دلخورم ... فقط دلخور، یه روز می تونم با کاری که کرده کنار بیام و ببخشمش .
 چشمانم را بستم و گفتم : نمی تونی با کار من کنار بیای ؟
 با صدای باز و بسته شدن در چشمانم را باز کردم . رفته بود . این یعنی نمی توانست . همه حق داشتند . من، بهنام،
 حاج کاظم؛ اما کسی که باید تاوان این حق را پس می داد من بودم . هیچ بخششی در کار نبود . من از روزی می
 ترسیدم که گوشه ای از این حرف ها به گوش بابا حسین برسد .
 صبح با صدای گفتگوی آرامی از خواب بیدار شدم . بهنام با اخم هایی در هم رفته بالای سرم ایستاده بود .
 می گفت : خانم دکتر من فقط از شما یه سوال ساده در مورد حال مهیا پرسیدم، نظر شما رو در مورد شخصیت خودم
 که نخواستم .
 صاف دراز کشیدم . نگاه هر دو متوجه ام شد . سلام دادم . بهنام لبخند محوی به من زد و بعد از اخم غلیظی به دکتر

حبیبی، اتاق را ترک کرد. خانم دکتر نگاهش را از من گرفت و به چارت مقابلش خیره شد.

گفت: حُب وضعیت خوبه می نویسم که مرخص بشی اما باید استراحت داشته باشی ... در ضمن این آقای فلاح خیلی بداخلاقه، معلومه که چرا از هم جدا شدید.

لبخند زد و گفت: بهنام مرد خوبی.

با اخم نگاهم کرد و گفت: معلومه از بلایی که سرت آورده.

-اون مقصر نبود.

لبه ی تخت نشست، به چشمانم خیره شد و گفت: تجربه ی من در رابطه با مردها خیلی بیشتر از توئه ... به هیچ مردی اجازه نده اذیتت کنه.

-بهنام این طوری نیست ... اون خوبه.

اخم هایش در هم رفت و گفت: همه مردها شبیه هم هستند ... خودخواه، لجباز، مغرور و عاشق دستور دادن ... فکر می کنند خیلی آدمند.

سعی کردم لبخند را از روی لب هایم محو کنم.

ادامه داد: اون طلاق داد؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم. سری به نشانه تاسف تکان داد و از جا بلند شد.

-حتما چشمش دنبال کس دیگه ایه که ولت کرده ... الان هم می خواد از دست این بچه خلاص بشه ... ازش شکایت کن.

چارت را پایین تخت آویزان کرد و ادامه داد: اگه می خوای این بچه رو حفظ کنی باید یه چیزهایی رو رعایت کنی ... نباید اضطراب و استرس داشته باشی به هیچ عنوان ... مواظب خورد و خوراکت باش ... بعد از دو هفته استراحت مطلق نرمش رو شروع کن، البته نه هر نرمشی ... هفته دیگه بیا مطب تا با هم بیشتر حرف بزنیم اونجا بهت یکی دو تا باشگاه مخصوص رو معرفی می کنم.

سرم را به علامت مثبت تکان دادم.

با لبخند گفت: هفته دیگه که اومدی می دارم صدای قلب بچه رو بشنوی.

دل غنج رفت. دستم را روی شکمم گذاشتم و نوازش گونه به حرکت در آوردم. نمی توانستم حضورش را احساس کنم اما آگاهی از اینکه حضور دارد برای خوشحالی ام کافی بود.

یک هفته خسته کننده و کسالت آور را سپری کردم. اگر در مقابل خواسته مامان شکوه و منا مقاومت نمی کردم باید تک تک دقایقم را در اتاق و روی تخت می گذراندم. بعد از ظهر روزی که مرخص شدم حاج کاظم و ثریا خانم و بهزاد به دیدنم آمدند. بهنام همراهشان نبود. حاج کاظم حالم را پرسید. دلم می خواست تنها بودیم تا با هم حرف می زدیم اما نشد. نمی خواستم به تفکرات اشتباهش در موردم ادامه دهند. ثریا خانم هم هر روز بعد از ظهر با دست پر به خانه یمان می آمد، حالم را می پرسید. همراه مامان شکوه کنارم می نشستند و در مورد نوه یشان حرف می زدند، قربان صدقه اش می رفتند و خیال پردازی می کردند.

خبر داشتم که بهنام تلفنی از مامان شکوه و منا حالم را می پرسد اما به دیدنم نیامد. دلم برای دیدن چهره مردانه و آن

لبخندهای زیبایش تنگ شده بود . عکسش را زیر بالشتم پنهان کرده بودم و گاهی کمی از عطرش را به ملافه و بالشتم می زدم .

شنبه بعد از ظهر بود که آمد . برای رفتن به پیش دکتر حبیبی و در واقع بیشتر برای دیدن او بود که آماده شده بودم . با شنیدن صدای احوال پرسی اش با مامان شکوه از اتاق بیرون رفتم . با دیدنم لبخندش پر رنگ تر شد اما خیلی سریع دوباره به همان لبخند کم رنگ و سطحی روی لبانش قناعت کرد . هنوز از در خارج نشده بودیم که صدای زنگ در بلند شد . ثریا خانم بود با حاج کاظم . متعجب و پرسشگرانه به بهنام خیره شدم . شانه بالا انداخت . مامان شکوه گفت : قراره همه با هم بریم .

متعجب سرم را برگرداندم . مامان شکوه در حال بستن دکمه های مانتویش بود .
- کجا ؟

مامان شکوه کیفش را روی دوش انداخت و گفت : همه با هم می خوایم بریم صدای قلب بچه رو بشنویم ... مامان بزرگ قربونش بره .

- شوخی می کنی مامان جان ؟

صدای ثریا خانم در گوشم پیچید : بهنام جان منتظر کس دیگه ای هم هستید ؟ چرا نمی یاید ؟ حاج حسین آقا که گفته نمی تونه بیاد قرار شده صدای قلب بچه رو براش ضبط کنیم ... من نیم ساعت پیش با بهزاد حرف زدم، قرار شده منا رو از دانشگاه برداره و با هم بیان دم مطب .

بهنام رو به ثریا خانم گفت : مادر من چه خبره ؟ چرا لشکر کشی کردید ؟

مامان شکوه با خنده گفت : لشکر کشی چیه پسر من ؟ ما فقط می خوایم بیایم صدای قلب بچه رو بشنویم ... الان دیر می شه ها، عجله کنید .

ثریا خانم با لبخند اول به من و بعد به بهنام نگاهی انداخت و گفت : شکوه خانم جان شما با ماشین ما بیاید ... بهنام جان زود باش دیگه بابات پایین منتظره .

خنده ام گرفته بود . برای خودشان برنامه ریزی کرده بودند . بهنام هم متعجب شده بود . مامان شکوه در را بست و قبل از ما همراه ثریا خانم ساختمان را ترک کرد . به بهنام خیره شدم و خندیدم . خندید و سری تکان داد . با این اشتیاقی که در این مادر بزرگ ها و پدر بزرگ ها می دیدم بعید بود بتوانیم برای نرفتن راضیشان کنیم .

با دیدن آزرای بادمجانی رنگی که بهنام درهایش را باز می کرد، لبخند روی لب هایم نشست . حداقل این تلاشم به نتیجه رسیده بود . روی صندلی راحتش لم دادم و لبخندم پر رنگ تر شد . اتومبیلش بوی خوبی می داد، بوی عطر آشنای بهنام را .

گفتم : مبارکه .

گفت : به نظرت کسی آدرس مطب رو داره ؟

با خنده گفتم : می خوای قالشون بذاری ؟

با لبخند سرش را به علامت مثبت تکان داد .

ادامه دادم : متاسفم فکر نمی کردم بخوان چنین کاری بکنند ... دیروز ثریا جون که اومده بود خونمون آدرس و شماره

تلفن مطب رو گرفت.

نفسش را با صدا بیرون داد و به راه افتاد .

- نظرت چیه زنگ بزنییم به خاله شکوفه ات و خبر بدیم ؟ شاید اون هم دلش بخواد بیاد و صدای بچه رو بشنوه .

با صدا خندیدم . او هم می خندید .

منشی دکتر اول با دقت به چهره تک تکمان خیره شد و بعد گفت : همه با هم هستید ؟

حاج کاظم گفت : بله ... مشکلی هست ؟

مطمئن بودم با آن لحن محکم و قاطع و جدی حاج کاظم، اگر مشکلی هم وجود داشت رفع شده بود .

با دست اشاره ای به صندلی ها کرد و گفت : بفرمائید بشینید تا صداتون کنم .

خودش از جا بلند شد و بدون در زدن وارد اتاق خانم دکتر شد . سعی می کردم جلوی خنده ام را بگیرم اما با به یاد

آوردن چهره بهت زده منشی تلاشم بی نتیجه می ماند . یک دقیقه بعد با چهره ای رنگ پریده از اتاق خارج شد و پشت میزش قرار گرفت . میان مامان شکوه و ثریا خانم نشستیم . حاج کاظم و بهنام گوشه سالن ایستاده بودند و آرام حرف می زدند .

نگاهم را از چهره بهنام گرفتم و به زن تازه وارد خیره شدم . برجستگی شکمش ترسناک بود . مرد همراهش با لبخند

دست زن را گرفته بود و کیف زنانه سفید رنگی هم روی دوشش دیده می شد . اول زن روی نزدیک ترین صندلی

نشست و بعد مرد با همان کیف روی دوشش به سمت میز منشی رفت . زن دستش را روی شکمش می کشید و لبخند می زد . مامان شکوه و ثریا خانم هر دو کمی خم شده بودند و بی توجه به حضور من در میانشان تند تند حرف می زدند .

- حاجی تحقیق کرده ظاهرا دکتر خیلی خوبیه .

- دختر شکوفه ... سمن رو می گم، دو سال قبل رفته بود پیش دکتر حکیمی، خیلی تعریفش رو می کرد ... حسین هم می گفت بهتره بریم پیش یه آشنا .

- آره منم تعریف دکتر حکیمی رو زیاد شنیدم ... نمی دونم بذار به حاج کاظم بگم بینم چی می گه .

با ابروهایی بالا رفتم به هر دویشان خیره شدم . خنده ام گرفته بود . نگرانی ها و خوشحالی من در مقابل دلواپسی ها و شور و شوق این دو مادر بزرگ و پدر بزرگ هیچ بود . منشی دکتر، با آمدن منا و بهزاد وحشت زده با چشمانی گرد شده نگاهمان می کرد . به خنده ها و شوخی های بهزاد جو آرام و ساکت مطب کاملا به هم ریخت .

بعد از خارج شدن زنی خندان و همراه مردش با آن چهره ی عصبی و سرخ شده، منشی از جا بلند شد و پیشاپیش ما

هفت نفر وارد اتاق دکتر حبیبی شد . خیلی سریع به میز دکتر نزدیک شد . آهسته چیزی گفت و با تکان های سر خانم

دکتر اتاق را ترک کرد . خانم دکتر عینکش از روی میز برداشت و به چشم زد . سرش را بلند کرد و به چهره هایمان

خیره شد . در جواب سلامان فقط به چهره من خیره شد و با لبخندی محو سلام داد .

با دست به صندلی روبرویش اشاره کرد و گفت : بهنام خان می بینم لشکر کشی کردی ... چه خبره ؟

لبم را گاز گرفتم و بی صدا خندیدم .
 دکتر خیلی سریع ادامه داد : خُب نمی خوای فامیلات رو بهم معرفی کنی ؟
 با اشاره دوباره دست خانم دکتر روی صندلی نشستیم و گفتیم : پدر و مادرمون هستند و خواهر من و برادر بهنام .
 نگاهش را از من گرفت و به پشت سرم خیره شد .
 لبخند زد و گفت : شما دو تا هم که زوجید آره ؟
 من خیلی سریع گفتم : آره قراره اردیبهشت با هم ازدواج کنیم .
 خانم دکتر با خنده گفت : خوبه ... خوبه، دختر من که بهت گفتم مواظب این مردها باش، حالا دستی دستی خواهرت رو هم فرستادی رفت ؟
 قبل از اینکه صدای اعتراض سه مرد حاضر در اتاق بلند بشود ادامه داد : خُب بهنام خان بگو ببینم این یه هفته چقدر اذیتش کردی ؟
 بهنام خیلی جدی گفت : خانم دکتر من برای بچه ام ...
 -باز که بچه ام، بچه ام کردی ... معلوم شد که اصلا به مهیا نرسیدی اگه همین طوری بخوای پیش بری که نمی شه، مادر و بچه هر دوشون نیاز به محبت و توجه دارن البته ...
 با دست اشاره ای به جمع پشت سرم کرد و ادامه داد : ... البته نه فقط از طرف والدیتون، محبت اصلی رو باید از شما ببینم، نقش پدر بچه خیلی مهمه خصوصا برای زن ... مهم نیست طلاق گرفتید و از هم جدا شدید شما باید خیلی بیشتر از قبل هوای مهیا رو داشته باشی ... مجبورم نکن شکایتت رو پیش پدر و مادرت بکنم .
 از جا بلند شد . احتمالا من و بهزاد بودیم که پشت سرم آرام می خندیدند .
 -بیا ببینم خانم گل ... اول بذار این پدربزرگ و مادر بزرگ های عزیز صدای قلب بچه رو بشنوند بعد دوباره بر می گردیم سراغ آقا بهنام .
 وقتی از جا بلند شدم و چرخیدم بهنام تنها کسی بود که با اخم هایی در هم رفته و صورتی قرمز شده به خانم دکتر چشم غره می رفت . حتی حاج کاظم هم بی صدا می خندید .
 خانم دکتر حیبی از بهنام خواست تا کنارم باشد . تردید را در چشمان و رفتارش دیدم . خیلی بی میل با من همراه شد . روی تخت دراز کشیدم . وقتی سردی زل را روی شکمم احساس کردم به گوشه پالتوی بهنام چنگ زدم . اضطراب داشتم . قلبم تند می زد و نمی توانستم آرام و یکنواخت نفس بکشم . هم حس خوبی بود و هم بد . نگران بودم و خوشحالم . انگشتان بهنام دور مچ دستم حلقه شد . سرم را بالا گرفتم و به چشمانش زل زدم . می خواست دستم را پس بزند ؟ با این فکر فقط یک ثانیه طول کشید تا اشک در چشمانم حلقه بزند . الان واقعا نیاز داشتم حضور کسی را کنار خودم احساس کنم .
 دستم را میان دستانش قرار داد . ضربان قلبم آرام شد . گرمای دستش بود یا حضورش، که تمام آرامش را به جانم ریخت . انگشتانم را محکم دور دستش پیچیدم . نفس هایم آرام گرفت . سرم را بلند کردم و به صورتش خیره شدم . لبخند می زد . نگاهم را به چشمانش دوختم . چقدر دلنگ چشمان مهربانش بودم . نفسم بند آمد وقتی حرکت دست بهنام با صدای طپش های تند و منظم قلبی همراه شد . تمام وجودم لرزید . تمام وجودم گوش شد . شنیدم . من

صدای قلب موجودی را شنیدم که در وجود من موجودیت پیدا کرده بود. حرکت دست بهنام متوقف شد. نفسم را تکه تکه بیرون دادم. خندیدم. با تمام وجودم خندیدم. نگاهم هنوز روی چهره بهنام بود. او هم به من نگاه می کرد. صورت بی رنگش، مات بود و کاملاً بی حالت. شوکه شده بود. حق داشت. نمی توانستم نخندم، حتی نمی توانستم نگاهم را از چهره بهت زده بهنام جدا کنم.

بیشتر از هر زمان دیگری وجودش را احساس می کردم. تنها صدایی بود که می توانستم برای همیشه و همیشه به آن گوش کنم. صدای قربان صدقه رفتن های ثریا خانم و من را به راحتی می شنیدم. به آرامی دست بهنام را کشیدم. نگاهش را از شکم گرفت و به چشمانم خیره شد. لبخند به آرامی روی لبش نشست. نزدیک تر آمد. درست بالای سرم.

-خب آقای پدر چی فکر می کنی؟ بین چطور قلبش تند می زنه.

صدا قطع شد. هر دو همزمان به خانم دکتر خیره شدیم. چنان لبخند عمیقی بر لب داشت که متعجبم کرد. بهنام گفت: می شه یه بار دیگه بذارید بشنوم؟

خانم دکتر با خنده از جا بلند شد و گفت: باشه برای دفعه بعد ...

و رو به بهنام خیلی جدی ادامه داد: گوش کن پسر خوب ... مهم نیست که چرا و چطور از هم جدا شدید، الان یه زندگی وجود داره که حیاتش به شما دو تا بستگی داره ...

به من اشاره کرد و گفت: باید مواظبش باشی ... این مسئولیت توئه، نه مادرت یا مادرش ... فقط تو ... بهش محبت می کنی، مهیا نیاز به یه محیط آرام و بدون تنش و استرس داره.

روی تخت نشستیم. بهنام سرش را به علامت مثبت تکان داد.

گفت: حالا می شه یه بار دیگه بذارید صدای قلبش رو بشنوم؟

خندیدم. خانم دکتر با لبخند سری تکان داد و از قسمت پاریشن بندی شده خارج شد. بهنام خیلی سریع روی

صندلی خانم دکتر نشست. صدای مامان شکوه و ثریا خانم را می شنیدم که تند و بی وقفه از خانم دکتر سوال می پرسیدند. هر دو دستم را میان دستانش گرفت و به چشمانم خیره شد. حتی چشمانش هم می خندید.

چند بار دهانش را باز و بسته کرد و در نهایت گفت: دیوونشم.

سرم را تکان دادم و گفتم: منم همین طور.

از جا بلند شد و قدمی نزدیک تر آمد. سرم را روی شکمش گذاشتم. چقدر همه چیز خوب بود. نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را بستم. همان یک دقیقه هم فوق العاده بود و پر از آرامش.

حس خوبی بود وقتی بهنام کنار رفت، دستش را روی گودی کمرم گذاشت و ملایم مرا برای خروج از بخش پاریشن بندی شده هدایت کرد. از دیدن اتاق خالی متعجب شدم. خانم دکتر پشت میز نشسته بود و تند چیزهایی روی کاغذ یادداشت می کرد. مقابلش روی صندلی نشستیم.

عینکش را روی صورت جابجا کرد و گفت: برات چند تا آزمایش نوشتم ... از منشی برای یه هفته دیگه وقت بگیرد. برگه را به دست بهنام داد و رو به من گفت: لطفاً تنهامون بذار باید با این آقای پدر کمی حرف بزنم.

با تردید به بهنام خیره شدم. تکان آهسته ای به سرش داد. از خانم دکتر تشکر کردم و از اتاق خارج شدم. قبل از

اینکه بتوانم در اتاق را کامل ببندم همه به سمتم آمدند . همه، حتی حاج کاظم فلاح هم هیجان زده از شنیدن صدای قلب کودک درون من، از او حرف می زدند.

منشی دکتر با اخم نگاهمان می کرد و بهزاد بی توجه به او بلند حرف می زد و می خندید . زن و شوهری که چند صدلی دورتر نشسته بودند، با لبخند گاهی به ما و گاهی به هم نگاه می کردند . پنج دقیقه بعد، در غیر منتظره ترین حالت ممکنه بهنام با یک لبخند از اتاق دکتر خارج شد .

وقتی از مطب خارج می شدیم برنامه این بود که همه به خانه حاج کاظم برویم و شب را با هم بگذرانیم . کنار بهنام نشستیم . اتومبیل حاج کاظم و بهزاد به راه افتاد . بهنام با تاخیر کوتاهی اتومبیل را روشن کرد . صدای موسیقی آرامی از پخش ماشین به گوش می رسید . دیدم که اتومبیل حاج کاظم و بهزاد به سمت شمال خیابان پیچید . بهنام با تامل کوتاهی وارد خیابان اصلی شد، اما دقیقاً خلاف جهت آنها .

-از اون طرف چرا ... ؟

گفت : چه اشکالی داره من و بچه ام و مامانش تنها باشیم و جشن بگیریم ؟

به زحمت جلوی خودم را گرفتم تا با شوق به سمتش هجوم نبرم، در آغوشش نگیرم . گذراندن یک شب با بهنام می توانست عالی باشد . فرصت خوبی برای حرف زدن بود . باید خیلی چیزها را برایش روشن می کردم . شاید از احساسم می گفتم، یا به یادش می آوردم که روزی عاشقانه دوستم داشته است .

تصور اولیه ام این بود که به خانه اش، خانه ای که روزی به من هم تعلق داشت، خواهیم رفت اما یک رستوران خلوت، شیک و سنتی را برای خوردن شام انتخاب کرد . انتخاب هر دویمان یکی بود، چلو کباب با دوغ . به صورتش نگاه کردم و لبخند زدم . نگاهم نمی کرد اما لبخند کمرنگی روی لب هایش جای داشت . یک خاطره دور و گنگ .

پیمان نزدیک غروب بود که تماس گرفت و گفت همراهیشان کنیم . بهنام بدون سوال قبول کرد . قرارمان در پارک جنگلی بود . وقتی رسیدیم اتوسا ناباورانه نگاهمان کرد و به پیمان چشم غره رفت . این اولین دیدار غیر رسمیمان بود و اتوسا به عنوان میزبان حسابی بخاطر این کار پیمان دلخور به نظر می رسید .

بهنام کنار پیمان نزدیک آتش نشسته بود . با هم حرف می زدند و گاهی به من نگاه می کرد . من هم کنار اتوسا نشسته بودیم . آن رسمیت ساعتی قبل میانمان حالا به صمیمیت تبدیل شده بود . آن شب اتوسا چیزهای زیادی در مورد بهنام برایم تعریف کرد . چیزهایی گفت که باعث خنده ام شد . او هم از بد غذا بودن بهنام شاکی بود اما رفتار آقا منشانه اش را دوست داشت . از صمیمیت چندین ساله اش با پیمان حرف زد . از اولین روز دوستی اش با پیمان، آن دو را کنار هم دیده و خوشحال بود که هیچ وقت این دوستی و صمیمیت از بین نرفته است .

گل یا پوچ بازی کردیم . خانم ها در یک دسته و آقایان در تیم مقابلمان . کنار اتوسا نشستیم . بهنام و پیمان هم کنار هم نشسته بودند، درست روبروی ما . گل دست من بود . خیلی ناگهانی و دور از انتظار بهنام خم شد و مچ دست راستم را گرفت . مرا به سمت خود کشید .

درست کنار گوشم زمزمه کرد : گل رو بده به من .

سرم را عقب کشیدم، به چشمانش خیره شدم و گفتم : زرنگی ؟ همین طوری که نمی شه .

با خنده صورتش را نزدیک آورد، لب هایش را خیلی سریع و کوتاه روی گونه ام نشان داد و گفت : حالا چی ؟ گل رو بهم

می دی ؟

فضای اطرافمان آنقدر تاریک بود که سرخ شدن صورتم خیلی جلب توجه نکند . انگشتان دست چپم را شل کردم و کاغذ به آرامی در میان سفیدی مانتوی آتوسا گم شد .

با لبخند خودم را کنار کشیدم و گفتم : کدومش رو باز کنم ؟

به چشمانم خیره شد و گفت : این یکی که پوچه ...

میج دست چپم را گرفت و ادامه داد : گل رو رد کن بیاد .

با خنده مشتم را باز کردم . اخم های بهنام در هم رفت . پیمان خندید . آتوسا هم همین طور .

با شیطنت به چشمانش خیره شدم و گفتم : یازده سه به نفع ما .

به حالت قبل نشست، زبانش را روی لب پایینش کشید و گفت : آره حُب ... خیلی هم عالی، آتوسا خانم ما که مُردیم از گسنگی .

تعداد بشقاب و قاشق چنگال ها کم بود . پیمان با خنده بشقابی به دست بهنام داد . قاشقی به من و چنگالی به بهنام .

بهنام و آتوسا جایشان را با هم عوض کردند . نگاهم به روی پیمان و آتوسا ثابت ماند . آتوسا قاشقی پلو به دهان

پیمان می گذاشت و پیمان با چنگالش کباب ها را تکه تکه می کرد .

-دهنت رو باز کن .

بهنام ناگهانی با دست تکه کبابی را به دهانم گذاشت و با خنده ادامه داد : یک یک مساوی ... برای شب آماده باش،

قراره این بازی دو یک به نفع من تموم بشه .

لبم را گاز گرفتم و صورتم گُر گرفت . فقط دو هفته از ازدواجمان می گذشت . با احتساب شام عروسی مختصرمان، این

دومین باری بود که در یک بشقاب غذا می خوردیم . با چنگال غذا می خورد و گاهی با بی حوصلگی قاشق را از دستم

بیرون می کشید و قاشقی پر از پلو و کباب را به دهان می گذاشت، گاهی هم تکه کبابی را با چنگال به سمت دهانم می

گرفت . نگاه های خندان پیمان و آتوسا را نمی توانستم نادیده بگیرم .

شب درست بعد از وارد شدن به خانه، میج دستم را گرفت و در حالی که با خود همراهی ام می کرد، گفت : دو یک ...

من بُردم.

با لبخند تکه کبابی به دهان گذاشتم و گفتم : آتوسا و پیمان خوبند ؟

-آره ... آتوسا چند بار زنگ زد، می خواست بیاد دیدنت ... بهش گفتم قراره چند وقتی رو خونه بابات بمونی .

بدون اینکه سرم را بالا بگیرم نگاهش کردم و گفتم : هنوز نمی دونن ؟

سرش را به علامت منفی تکان داد . نگاهم نمی کرد .

گفتم : چرا خبر ندارند ؟

-چون ... چون نمی دونم چی باید بهشون بگم .

-دلهم براشون تنگ شده .

نفسش را با صدا بیرون داد و جرعه ای از دوغش را نوشید .

گفتم : می شه کمی در مورد خودمون حرف بزنیم ؟ البته بدون اینکه کار به داد و فریاد و عصبانیت ختم بشه ؟

سرش را بلند کرد و گفت : باشه برای یه وقت دیگه ... امشب اومدیم جشن بگیریم و خوش بگذرونیم، نظرت چیه بعد از شام بریم خرید ؟

سرم را تکان دادم و با لبخند گفتم : عالییه.

حق داشت که نخواهد خوشحالی اش را با شنیدن حرف های ناخوشایند خراب کند . با نظرش موافق بودم . امشب فقط قرار بود خوش باشیم . روزهای زیادی را برای حرف زدن در پیش داشتیم .

تا رسیدن به پاساژ، زیر دانه های ریز برف، در سر بالایی خیابان، حضور دست حمایت گرش را احساس می کردم.

-از شال آبی خوشت نیومد ؟

نگاهش کردم . لبخند می زد . دلم غنچ می رفت برای این لبخندهای پر محبتش .

-ممنون ... همین الان یه شال گرفتم کافیه .

سعی داشت چهره ی بی تفاوتی به خود بگیرد اما خیلی موفق نبود .

-هر طور مایلی ... اونم خیلی قشنگ بود .

می گفت رنگ آبی به سپیدی چهره ام می آید .

گفتم : اگه تو خوشت اومده بگیریمش ؟

به خودش اشاره کرد و گفت : من؟! نه ... فقط گفتم شاید دوستش داشته باشی همین .

البته که فقط همین نبود . شال را هم خریدیم . هر چیزی که توجهم را جلب می کرد می خرید و اصرارهایم برای پرداخت پولش را هم با اخم رد می کرد .

-وقتی یه مرد پیشته نباید دستت رو توی جیبت کنی این رو هیچ وقت یادت نره .

ساکت در کنار هم قدم می زدیم . گاهی نظرش را در مورد انتخاب هایم می گفت یا چیزی را پیشنهاد می داد . مقابل یک اسباب بازی فروشی ایستاد . نگاهم کرد . لبخند زد و با هم وارد مغازه شدیم . ذوق زده با هم بین اسباب بازی ها می گشتیم و حرف می زدیم . توافق کردیم که هنوز برای خرید اسباب بازی برای فرزندمان خیلی زود است اما وقت بیرون آمدن از مغازه برایش دو ماشین و یک هلیکوپتر اسباب بازی خریده بودیم .

سوار اتومبیل شد . به سمتم برگشت و لبخند زد . لبخندش را با لبخند جواب دادم .

گفت : بریم یه چیز داغ بخوریم ؟

-من قهوه دلم می خواد .

پیشانی اش چین خورد و گفت : قهوه برات خوب نیست ... چایی چطوره ؟

چای . بهانه ای دیگر برای همراهی بیشتر داشتیم . با لبخند موافقت کردم . نزدیک خانه اتومبیلش را کنار کافی شاپی متوقف کرد . چای خوردیم و کیک . در طول این چند ساعت حس خوبی داشتیم . خیلی با هم حرف نزده بودیم اما حضورش فوق العاده بود . مرتب به من لبخند می زد و سنگینی نگاه هایش را به خوبی احساس می کردم . دو بار خیلی ناخودآگاه بازویم را گرفت اما متوجه بودم که چقدر روی دستانش برای لمس نکردن من کنترل دارد . گاهی دلم می خواست بگویم " اشکال نداره می تونی به من دست بزنی " اما می دانستم گفتن این حرف درست نیست .

ده دقیقه به دوازده نیمه شب بود که رسیدیم . تا دم در ورودی ساختمان همراهی ام کرد . در مقابل اصرار مامان شکوه

برای وارد شدن تشکر کرد و رفت . بابا حسین خواب بود .

-بابات خیلی ناراحت بود .

کیسه ها را کنار تختم جای دادم و گفتم : می خواست بیاد مطب ؟

مامان اخم کرد و گفت : مگه قرار نشد بیاید خونه حاج کاظم ؟ هم شما نیومدید هم منا و بهزاد .

ابروهایم بالا رفت . منا و بهزاد ؟ !

-من فکر می کردم بهنام خبر داد که نمی یایم ... رفتیم شام خوردیم و کمی خرید کردیم همین، منا و بهزاد شام

نیومدن ؟

مامان در اتاق را بست و گفت : نه ... حاج کاظم خودش به بهنام زنگ زد و پرسید کجائید ... به بهزاد هم همین طور .

من و بهنام که برای یک جشن خانوادگی سه نفره رفته بودیم، بهزاد و منا هم اولین بار نبود که شب دیر وقت به خانه

باز می گشتند، این تقریباً برنامه هر شبشان بود . نمی توانستم دلیل ناراحتی بابا حسین را متوجه بشوم .

مامان ادامه داد : باید بهنام خودش به بابات زنگ می زد و خبر می داد که قرار نیست شام بیاید تا ما هم نگران نشیم .

نفسم را بیرون دادم . مامان حق داشت . بهنام دیگر همسر من نبود . حالا آقا بالاسر من، پدرم بود!

سه روز بعد با حالت تهوع شدیدی از خواب بیدار شدم و با عجله خود را به دستشویی رساندم . تمام روز بی حال بودم

و سر گیجه داشتم . مامان شکوه مرتب برایم خوراکی های تقویت کننده می آورد . من دلم نه انرژی می خواست و نه

خوراکی های خوش طعم مامان شکوه را، دلم تنها و تنها هوای بهنام را داشت . گاهی پنهانی عکسش را از زیر بالشتم

بیرون می آوردم و نگاهش می کردم . اگر اینجا بود مطمئناً همه چیز بهتر به نظر می رسید .

عصر سمت غروب، یک ساعت بعد از برگشت بابا حسین، آمد . با یک دسته گل کوچک، البته نه برای من بلکه برای

مامان شکوه . نگاه کوتاهی به من انداخت و با لبخند دسته گل را به دست مامان شکوه داد و گونه اش رو بوسید .

چنینم را پرسید و وقتی گفتم خوب است فقط سری تکان داد و کنار بابا حسین نشست . دو ساعتی که در خانه یمان

بود با بابا حسین در مورد اقتصاد و سیاست و اجتماع و قیمت دلار و فرش و نفت حرف زدند، اخبار دیدند و میوه خوردند

. گاهی سنگینی نگاهش را به روی خودم احساس می کردم اما هر بار که نگاهش می کردم یا به تلویزیون خیره شده

بود یا در مقابل حرف های بابا حسین سرش را تکان می داد و لبخند می زد .

بر خلاف انتظارم که فکر می کردم اوضاع بهتر خواهد شد، با شروع اسفند ماه همه چیز آشفته و وحشتناک شده بود .

دو روز مانده به اسفند آقای کامران خانه را تحویل داد . با منا که از شوق و ذوق روی پاهایش بند نبود و مامان شکوه

که استرس جهیزیه نصفه و نیمه منا را داشت به آنجا رفتیم . بهزاد و ثریا خانم هم آمده بودند . کارگرها مشغول خالی

کردن طبقات از وسایل بنایی بودند . مرد کم مویی بالای نبردهان ایستاده بود و آخرین هالوژن های آشپزخانه را نصب

می کرد .

میان حال و سالن به هم چسبیده خانه ایستادم و به اطراف خیره شدم . بوی رنگ می آمد و رطوبت خاص خانه های

نوساز . من مرتب نفس های عمیق می کشیدم و از بو لذت می بردم . مامان داشت در مورد پنجره یکسره سالن

پزیرایی نقشه می ریخت و ثریا خانم هم از آوردن یک دکوراتور برای تزئین خانه می گفت . صدای خنده منا و بهزاد

هم از سمت دیگر خانه به گوش می رسید .

روزی که برای خرید خانه یمان همراه بهنام و ثریا خانم و مامان شکوه رفته بودیم سعی داشتیم خوشحال و خوب به نظر برسیم . میان اتاق ها می گشتم و از پنجره ها به مناظر بیرون نگاه می کردم . آنهایی که مورد تأیید همه قرار می گرفت را خودم رد می کردم؛ برای یکی بهانه ی تعداد زیاد واحدهایش را می گرفتم و از کوچک بودن آشپزخانه آن یکی شکایت می کردم .

غروب بود که بهنام به دنبالم آمد و برای دیدن چند خانه دیگر به تنهایی رفتیم . از حضور در کنارش معذب بودم . همیشه سعی داشتیم به طریقی از تنها بودن با او پرهیز کنیم . گاهی بهانه های خنده دارم مآثر واقع می شد و گاهی هم مثل آن روز هیچ بهانه ی پذیرفته شده ای برای همراهی نکردنش پیدا نمی کردم .

بی حرف کنارش در اتومبیل نشستیم و از پنجره به بیرون خیره شدم . صدای موسیقی می آمد و خواننده محبوب من که می خواند . پرسید دوست دارم نوشیدنی خنکی بخورم ؟ و این یعنی دقیقه های بیشتری را باید با او سپری می کردم . با وجود عطشم پیشنهادش را رد کردم . وارد کوچه ای خلوت و پردرختی شد و اتومبیل را میان کوچه مقابل خانه ای ویلایی متوقف کرد . با لبخند از اتومبیل پیاده شدم . حالا بهانه خوبی برای رد کردن این خانه هم داشتیم . می گفتم من از زندگی کردن در خانه های ویلایی، در حالی که باید ساعات زیادی را تنها باشم، می ترسم و بعد مجبور بودیم باز هم به دنبال خانه بگیردیم . هر چقدر پیدا کردن خانه بیشتر طول می کشید زمان کمتری برای آماده کردن آن داشتیم و شاید می توانستیم چند روزی مراسم ازدواج را عقب بیندازیم .

وقتی از مقابل خانه ویلایی گذشتیم، اخم کردم . ظاهرا اشتباه متوجه شده بودم . حالا باید بهانه جدیدی پیدا می کردم . پله های پوشیده شده از سنگ های سیاه را بالا رفتیم و از فضای خنک و کوچک لابی گذشتیم . یک آپارتمان پنج طبقه با دو واحد روبروی هم بود . وارد آسانسور شدیم . گوشه ای ترین نقطه را برای ایستادن انتخاب کردم و او با لبخند جایی نزدیک من ایستاد . نفس نمی کشیدم تا بوی خوش عطر مردانه اش را استشمام نکنم . طبقه پنجم از آسانسور پیاده شدیم .

از اینکه با کلیدی که در جیب داشت در را باز کرد متعجب شدم . اولین چیزی که بعد از ورود توجهم را جلب کرد فضای دلپاز و پر نور خانه بود . بوی خاص خانه های نوساز را می داد . از کابینت های آشپزخانه و چیدمانشان خوشم می آمد . سه اتاق بزرگ و نورگیر داشت . از پنجره های سالن پذیرایی اش بخش کوچکی از شهر پیدا بود . قسمت هایی از دیوارهایش با کاغذ دیواری های خوش طرح پوشانده شده بود . بالکن کوچکی در سمت آشپزخانه داشت، شومینه کوچکی در حال و کمد دیواری های بزرگ در هر سه اتاق .

با لبخند نگاهم به سقف شیب دار اتاق کوچکتر بود که آهسته جایی نزدیک گوشم گفت : مورد پسند واقع شد خانمی ؟ سریع قدمی به جلو برداشتم . جلو آمد و درست وقتی آماده کنار کشیدن خودم بودم آهسته از کنارم عبور کرد و به سمت پنجره رفت .

-نظرت چیه ؟

از تمام خانه های خوبی که در این سه هفته دیده بودم فوق العاده تر و دلنشین تر بود . می خواستم بگویم خوشم نیامده است اما زودتر من دهان باز کرد .

گفت: یه زن و شوهر دیگه ظاهرا این خونه رو دیروز دیدن و پسندیدن اما چون بنگاهی قولش را اول به من داده بود هنوز بهشون جواب قطعی نداده؛ اگه بگی خوشت نیومده باز هم می تونیم بگردیم ... یه بنگاهی سه چهار تا خونه دیگه رو هم بهم آدرس داده .

اخم هایم در هم رفت . از این یکی واقعا خوشم آمده بود . می توانستم بهانه های زیادی برای رد کردنش بیاورم . از سقف دوست داشتنی اتاق و کوچکی بالکنش، تا سه اتاق خوابه بودن خانه و کوچکی هالش . اما موضوع فقط این نبود . هنوز می توانستم این ازدواج را تنها با یک کلمه حرف بر هم بزنم اما این زندگی انتخاب خودم بود . تا ابد که نمی توانستم ناز کنم و به بهانه های خنده دار خانه هایی که نشانم می دادند را رد کنم . بالاخره که مجبور می شدم به زندگی در یکی از همین خانه ها تن در دهم .
گفتم : خوبه .

با لبخند از جیب شلوارش موبایل را در آورد و بعد از چند لحظه مشغول حرف زدن شد .

-صالح خان صبح برای امضای سند توی محضر می بینمتون .

موبایل را داخل جیب شلوارش برگرداند و به سمتم آمد . چرخیدم و سعی کردم خود را مشغول نگاه کردن به اطراف نشان دهم . دستانم را گرفت و مرا به سمت اتاق دیگر هدایت کرد .
-ولم کن .

-می خوام یه چیز بهت بگم .

میان چارچوب اتاق متوقف شد و چانه اش را روی شانسه ام قرار داد .

گفت : اینجا می شه اتاق خوابمون . . .

با انگشت به جایی نزدیک پنجره اشاره کرد و ادامه داد : تختمون رو اونجا می ذاریم ... یه تخت بزرگ و ... سفید، نظرت چیه ؟ دوست داری همه وسایل این اتاق رو سفید بخریم ؟ توی کمد سمت راستی من لباس هام رو آویزون می کنم و توی اون یکی لباس های تو رو می ذاریم .

خیلی سریع در همان حال با هم به سمت هال چرخیدیم .

دو سه قدم به جلو برداشت و گفت : یه سری مبیل راحتی اونجا می ذاریم و تلویزیون رو هم اون گوشه ... نظرت چیه روی اون دیوار کوچیک فقط قاب عکس بذاریم ... یک عالمه عکس های دو نفره، فقط من و تو .

قصد فاصله گرفتن داشتیم اما حلقه دستانش را به دور مچم تنگ تر کرد .

-اونجا می شه اتاق مهمون و بعد از یه سال ... اونجا رو برای پسرمون آماده می کنیم ... یه اتاق پر از ماشین و آدم آهنی .

با صدای مامان شکوه به خودم آمدم : نظرت چیه مهیا ؟ فردا بریم بوفه ببینیم ... اگه تیکه تیکه وسایل رو بیاریم بهتره

با لبخند گفتم : خیلی هم عالی ... منا کجایی ؟

بهزاد از داخل اتاق گفت : الان می یایم .

به سمت پنجره رفتم . نور کم جان خورشید گرمای محسوسی را روی پوست صورت و دستانم ایجاد کرد . به تصویر نا

واضح خودم درون شیشه خیره شدم و لبخند روی لبم نشست. تصویر روزهای با بهنام بودن با سرعت از مقابل چشمانم عبور می کرد. لبخند از روی لبانم محو شد. من آن روزها را می خواستم. روزهایی پر از عادت، پر از لبخند و پر از بهنام. چقدر دلتنگشان بودم. این عادت ها قصد ترک کردن مرا نداشتند؟

بهنام گاهی تماس می گرفت. گاهی به تلفن خانه و گاهی به موبایلم. حالمان را می پرسید و فقط حالمان را می پرسید. تماس های دو دقیقه ای اش هم برایم دلنشین بود و صدای مردانه اش خیلی زود به عادت می تبدیل شد. من به زمانی برای نزدیکی بیشتر به بهنام و تغییری هر چند کوچک در تفکرش، در مورد خودم نیاز داشتم و این روزهای آخر سال به من زمان نمی داد. آمدن و رفتن هایش همیشه به بعد از ظهر ها و حضور بابا حسین ختم می شد. می آمد، حالم را می پرسید و چند دقیقه ای در مورد توصیه های جدید دکتر حبیبی حرف می زد و مشغول صحبت با بابا حسین می شد. گاهی آخر هفته ها او را در زمان های طولانی تر، میان جمع می دیدم؛ گاهی خانه ی ما و گاهی خانه حاج کاظم.

این روزها برای همه شلوغ و پر رفت و آمد بود. بهنام درگیری های آخر سال مزدک را داشت و سفارشات که تمام روزش را پر می کرد. من و ماما شکوه هم درگیر خانه تکانی آخر سال، تهیه جهیزیه و هماهنگی برای تدارکات و ریزه کاری های عروسی بودیم، پرو لباس عروس و انتخاب سفره عقد و...

صبح های گاهی با احساس تهوع از خواب بیدار می شدم، گاهی هم هوس آلوچه و لواشک دیوانه ام می کرد. برجستگی شکمم را دوست داشتم و خیلی راحت آن را با لباس های گشاد می پوشاندم. گاهی دراز می کشیدم، ماما کنارم می نشست، دستش را روی شکمم می کشید و ذوق زده از حس و حالم می پرسید. خوب بودم اما چیزی کم بود. شب ها دلم بهنام را می خواست. بهنامی که این روزها کمتر و کمتر می دیدمش.

به ساعت موبایلم خیره شدم. ده و بیست دقیقه بود. عکس بهنام را از زیر بالشتم بیرون آوردم و لبخند زدم. نمی دانستم این هوس پسرمن است یا دل تنگ شده ی خودم که تا آن اندازه برای بهنام بی قراری می کند. فقط یک هفته به عید باقی مانده بود و بیشتر از پانزده روز از آخرین دیدارمان می گذشت. سه روز قبل باز هم به اندازه دو دقیقه، در حد همان احوال پرسی معمولی تلفنی با هم صحبت کرده بودیم.

به شماره اش روی صفحه موبایلم خیره شدم. احتمال می دادم مثل روزهای با هم بودن، در این ساعت مشغول تماشای تلویزیون باشد. پتو را محکم تر به دور خودم پیچیدم. صدای تلویزیون از بیرون اتاق شنیده می شد. ماما و بهزاد برای خرید بیرون رفته بودند. هر چقدر دوران کوتاه نامزدی برای من سخت و عذاب آور و غیر قابل تحمل بود، ماما داشت از این روزها به خوبی لذت می برد و استفاده می کرد. آن روزها بهنام هم با کوچکترین بهانه به دیدنم می آمد و من با بهانه های کوچکتر از دیدنش شانه خالی می کردم. دانه های اشک از گونه ام سرازیر شد. من تخته را می خواستم. اتاق خودم را می خواستم.

شماره بهنام را گرفتم و گوشی را میان بالشت و گوشم قرار دادم.
-بله.

آرام صدایش کردم: بهنام.

بغض صدایم را نتوانستم پنهان کنم .
 -چی شده ؟
 باید قطع می کردم . اصلا نباید زنگ می زدم . دلیل و توجیهی برای این کارم وجود نداشت .
 -بیخشید می خواستم شماره ... شماره اتوسا رو بگیرم، شب بخیر .
 همین چند کلمه، بجای فرو نشاندن دلتنگی ام، دوری اش را بیشتر به رخم کشیده بود .
 گفت : قطع نکن ... خوبی ؟
 منظورش من بودم یا بچه یمان ؟ بغضم بزرگتر زد .
 گفتم : پسر مون حالش خوبه نگران نباش .
 محکم گفت : من حال تو رو پرسیدم نه پسر مون رو ... بگو ببینم کجایی ؟
 لبخند کم رنگی روی لبم نشاندم . حال مرا اول پرسیده بود .
 -خونه ... تو اتاقم .
 -مطمئنی خوبی ؟ آخه صدات ... تو داری گریه می کنی ؟
 سریع گفتم : خوبم ... نه گریه نمی کنم فقط نمی دونم صدام گرفته شاید سرما خورده باشم یا ...
 -تنهایی ؟ منا و مامان شکوه کجان ؟
 -من دارم می خوابم فقط می خواستم زنگ بزنی به خونه ی خاله شکوفه و با مهدیه حرف بزنی همین .
 بعد از مکث طولانی گفت : اتوسا یا مهدیه ؟ مهیا ... الان که به من زنگ زدی بیا با هم حرف بزنیم باشه ؟
 گفتم : تلویزیون می بینی ؟
 -نه کار داشتیم ... نشسته بودم پای لپ تاپم داشتم یکی دو تا پیشنهاد قیمت رو آماده می کردم، یه مناقصه بزرگ رو برنده شدیم .
 گفتم : همون مناقصه عسلویه که چند ماه پیش در موردش حرف می زدی ؟
 دلم می خواست حرف بزنی . مهم نبود درباره کار باشد یا سیاست .
 -نه ... تجهیز دوربین و سیستم حفاظتی یه سایت توی باکوئه .
 وحشت زده شدم .
 -تو که قرار نیست بری اونجا ؟
 احساس کردم با لبخند گفت : نه عزیزم ... من قرار نیست برم .
 نفس راحتی کشیدم .
 گفت : تو بگو ... امروز چیکار کردی ؟
 با لبخند گفتم : رفتیم خونه منا ... امروز سرویس مبل استیل و میز نهار خوری دوازده نفره اش رو آورده بودند ... اون ها رو جابجا کردیم .
 -تو که چیز سنگین بلند نکردی ؟
 اشک های روی صورتتم را پاک کردم و گفتم : نه ... من مواظب نی نی ام بودم ... نشسته بودم و دستور می دادم .

-کار خوبی می کردی ... از خودت بگو ... نی نی که مامانش رو اذیت نمی کنه ؟
 سرم را زیر پتو بردم و آرام گفتم : نه فقط می گه من بابام رو می خوام ... من لواشک می خوام .
 گفت : بهش بگو بابا خیلی دلش برات تنگ شده ... بگو ببخشید خیلی کار داره ولی قول می ده که فردا بیاد و اون و مامانش رو دو تایی ببره بیرون و کلی با هم خوش بگذرونن ... تازه می خوام برایش لواشک بخرم .
 باز هم دلتنگی اش تمام وجودم را در بر گرفت . چطور تا فردا صبر می کردم ؟
 -می گه نمی شه الان بیای ؟ آخه خیلی تنهاست، خیلی دلش برات تنگ شده .
 -بابا قربون اون دل کوچیکت بره ... بابا فدای اون تنهائیت بشه ... امشب نمی شه، آخه بابا بزرگ ناراحت می شه و دعوا می کنه.
 -بگو می خوام مامان بچه ام رو ببینم .
 سریع گفت : اگه پیام اون مامان بچه ام را محکم ... مهیا
 دوباره اشکم در آمد .
 -می شه بیای ؟ خب من دلم ... آخه ... پسرمن دلش برات تنگ شده .
 -نمی خوام آقا جون رو حساس کنم ... ساعت ده و نیمه، نمی خوام یه حرفی به تو بزنه که ناراحت بشی ... قول می دم فردا پیام دنبالت با همدیگه بریم هر کجا که تو دوست داری .
 خودم را جمع کردم و گفتم : من دلم برای خونمون تنگ شده .
 -می یایم اینجا .
 -بعد قول می دی برام از اون املت های خوش مزه درست کنی ؟
 -آره هر چقدر که تو بخوای ... قارچ هم داشته باشه ؟
 -آره ... قارچ دوست دارم ... گل های من که خراب نشده ؟ دلم برایشون تنگ شده .
 چشمانم سنگین شده بودند . گرمای زیر پتو خیلی خوب بود .
 گفت : درست مثل خودت مواظبشون بودم ... بهشون آب دادم و حواسم بود که توی نور باشند .
 -خونه ام رو که کثیف نکردی ؟
 با مکث گفت : راستش ... دیروز پیمان یه سر اومده بود اینجا ... یه کوچولو به هم ریخته است ولی قول می دم همین امشب تمیزش کنم .
 -خوبه .
 -مهیا ؟
 با لبخند بی جانی گفتم : جانم ؟
 با تاخیر گفت : توی تختی ؟
 -اوهوم .
 -یادته اون شب
 -آره ... یادمه ... اون شب

چیزی گفت که در عالم خواب و بیداری متوجهش نشدم .

پرسیدم : چی گفتی ؟

-هیچی عزیزم ... بخواب خانمی .

-نه ... خوابم نمی یاد ... دیروز رفتیم خرید یه کت و شلوار خوشگل دیدم ... بریم اون رو برای عروسی منا و بهزاد بخر

نفسش را تکه تکه بیرون داد و گفت : باشه گلم ... هر کدوم که تو انتخاب کنی می خریم ... خودت چی ؟ تو نمی خواهی

برای خودت لباس بخری ؟ چیزی پسندیدی ؟

دستم را به نرمی روی شکمم کشیدم و با آرام ترین صدایی ممکنه گفتم : نی نی داره بزرگ می شه اگه الان بخرم نمی

تنم دو ماه دیگه بیوشمش .

به زحمت می توانستم تشخیصی دهم چه می گوید .

دیگر صدایش را نمی شنیدم . خواب بودم . خواب دیدم . بهنام کنارم نشسته است . با لبخند نگاهم می کرد . لبخند

می زدم . مهربان تر انگشتانش را روی صورتم به حرکت در آورد . خندیدم . میان بازوانش قرار گرفتم . باز هم

خندیدم . به قهقهه افتاده بودم که خیلی ناگهانی دستی بازویم را گرفت و محکم کشید .

دادم زدم : ولم کن .

-بیدار شو ... مهیا .

-ولم کن نمی خوام برم می خوام بمونم .

دیگر دستی بازویم را نگرفته بود اما باز هم به عقب کشیده می شدم . بهنام ایستاده بود و لبخند می زد .

منا گفت : بیدار شو مهیا ... چیزی نیست داری خواب می بینی گریه نکن .

چشمانم را چندین بار بستم و باز کردم . منا را تار و ناواضح می دیدم . لبخند زد و موهایم را نوازش کرد .

پرسید : خواب بد می دیدی ؟

چند لحظه طول کشید تا توانستم جوابش را بدهم .

-نه خیلی خوب بود .

-داشتی با صدای بلند گریه می کردی، بخاطر همین اومدم و بیدارت کردم .

نگاهم متوجه در اتاق شد . بابا حسین میان چارچوب ایستاده بود و نگاهم کرد .

با لبخند گفتم : خوبم ... چیز مهمی نبود فقط داشتم خواب می دیدم ... ببخشید بیدارتون کردم .

با خروج منا و بابا حسین دستم را به زیر بالشت بردم . اخم هایم در هم رفت عکس بهنام نبود . نیم خیر شدم . با

دیدن موبایل و عکسش روی میز کنار تخت نفس راحتی کشیدم . عکس را برداشتم و زیر سرم گذاشتم . چشمانم را

بستم و بی حرکت دراز بکشم . می خواستم دوباره بخوابم و خواب بهنام را ببینم . خیلی زود خوابم برد اما دیگر خواب

بهنام را ندیدم .

حدود چهار و نیم بعد از ظهر بود که بهنام آمد . مشغول مرتب کردن کمد لباس هایم بودم . مامان، ثریا خانم را برای

نهار دعوت کرده بود و صحبت هایشان بیشتر شبیه غیبت بود تا یک گپ دوستانه . اول صدای زنگ در را شنیدم .

احتمالا می دادم بهزاد و منا باشند . بهزاد قرار بود منا را از دانشگاه به خانه بیاورد و ثریا خانم را به خانه ببرد . خنده ام می گرفت . این روزها شده بود راننده شخصی . منا اصرارم را برای استفاده از اتومبیل نادیده می گرفت و ترجیح می داد همراه بهزاد باشد . روزی، شاید دو سال و نیم قبل دوست داشتم چنین دوران نامزدی را تجربه کنم، بیرون رفتن ها و همراهی با مرد رویاهایم، اما خیلی زود این تصویر شیرین به همراهی های اجباری ام با بهنام ختم شد و حالا همان روزها را می خواستم تا بیشتر از حضورش در کنار خودم لذت ببرم .

چند ضربه آهسته به در خورد و مامان با چهره ای خندان در را باز کرد .

-بهنام اومده دنبالت .

جا خوردم . گفتگوی دیشب دوباره در ذهنم تکرار شد . نمی دانم چرا ولی تصور نمی کردم واقعا به دنبالم بیاید .

سری تکان دادم و گفتم : الان ... الان می یام بیرون .

مامان با لبخند در را بست . صدای گفتگویشان را ناواضح می شنیدم . ثریا خانم می خندید و بهنام چیزی تعریف می کرد . سریع مقابل آینه ایستادم و به خودم خیره شدم . بخاطر حضور ثریا خانم بافت صورتی و شلور جین به تن داشتم . خیلی سریع دوباره موهایم را شانه زدم و بالای سرم جمع کردم . با وجود آرایش کمی رنگ پریده به نظر می رسیدم . کمی رژ گونه زدم و یک رژ ملایم صورتی رنگ . هم استرس داشتم و هم نمی توانستم لبخند نزدم . چند نفس عمیق کشیدم . باید آرام می شدم . بهنام اینجا بود . شیشه عطر را که برداشتم چند ضربه دیگر به در خورد .

به تصور اینکه مامان شکوه است گفتم : بفرمائید .

در باز شد و همزمان با فشار دادن سر عطر و پیچیده شدن بوی ملایم و شیرینی در مشامم، بهنام هم میان چارچوب ظاهر شد . به دستم خیره شد و لبخندش عمیق تر شد .

سریع شیشه را روی میز گذاشتم و گفتم : سلام .

هول شده بودم .

-ام ... چیزه ... بیا تو ... سلام خوبی ؟

وارد شد و در را کامل بست . با گام هایی محکم و دستانی باز شده، به سمتم قدم برداشت . خشک شدم . نفسم حبس شد . این حس آرامشی که ذره ذره وجودم را پر کرده بود خیلی عمیق تر از انتظارم بود . دلم می خواست محو بشوم . بوی عطرش، گرمای تنش تمام دلتنگی هایم را از میان برداشت . تنها آرامش بود و آرامش و آرامش .

دستانش به آرامی از دورم باز شد و قدمی به عقب برداشتم . حس فوق العاده ای بود، با کمی اضطراب و دلهره . بدون بلند کردن سرم نگاهش کردم . او هم قدمی به عقب برداشت و کلافه یقه پیراهن مردانه اش را مرتب کرد، دستش به ژیله بافت سرمه ای رنگش کشید و نفسش را با صدا بیرون داد . کاش حرفی می زد . چیزی می گفت تا درک کنم چه حس و حالی دارد . من که خیلی خوشحال بودم . ظاهرا حال ناخوش دیشب من، تاثیر خوبی داشته است .

چرخید و در حالی که به سمت در می رفت گفت : حاضر شو بریم .

رفت و در را پشت سرش بست . لبم را به دندان گرفتم تا صدا خنده ام بلند نشود . خوابم خیلی زود تعبیر شده بود . با عجله به سمت کمد لباس هایم رفتم . پالتو، شال و کیفم را برداشتم و ثانیه ای بعد از اتاق خارج شدم .

جا خوردم وقتی با اخم محو روی پیشانی بهنام و لبخندهای بزرگ روی چهره ی مامان شکوه و ثریا خانم روبرو شدم . این خنده ها، این اخم هم تعبیر داشت و شاید نباید به تعبیرش فکر می کردم .

بهنام گفت : من با آقا جون حرف زدم، قراره بریم دیدن یکی از دوستانمون ... شام اونجاییم .

مامان شکوه گفت : خوش باشید ... بهنام جان چیزی نمی خوری ؟ بشین پسر .

کنار بهنام ایستاده بودم با یک قدم فاصله، آماده برای رفتن .

-نه مامان شکوه جان ... دیر می شه پیمان و اتوسا منتظرمون هستند باید یه سر هم برم خونه لباس عوض کنم .

ثریا خانم براندازمان کرد و زیر لب گفت : ماشااا... خدا رو شکر همه چیز به خیر و خوشی داره تموم می شه .

این جمله مثلا قرار بود به گوش هیچ کس نرسد و تا این اندازه بلند بیان شده بود ؟ با گوشه چشم به بهنام خیره شدم . سرش پایین بود و من نمی توانستم هیچ چیز از چهره اش بخوانم . خداحافظ کوتاهی گفت و از در خارج شد . این مرد چه می خواست ؟ رفتارهایش گیج می کرد . مامان شکوه و ثریا خانم چنان با لبخند بدرقه ام کردند که ناخودآگاه از تصور چیزی که در ذهنشان جریان داشت لبخندم پر رنگ تر شد . تصور برگشت دوباره ما به هم را داشتند این موضوع نه تصور کردنش سخت بود و نه بد .

با لبخند سوار شدم . نگاهش به روی صفحه موبایلش و با اخم محوی میان ابروانش چیزی می نوشت .

گفتم : قراره بریم دیدن پیمان و اتوسا ؟

بی آنکه نگاهم کند موبایل را روی پایش گذاشت و اتومبیل را به راه انداخت .

-نه .

شوک شده به نیم رخ جدی اش خیره شدم . دروغ گفته بود؟! بهنام؟! امکان نداشت . نمی توانستم باور کنم . این اولین باری بود که از او دروغی می شنیدم .

گفت : قرار بود بریم ولی کنسلش کردم ... فردا خودم تنهایی می رم دیدنشون .

خیلی جدی بود .

با خنده گفتم : منم خیلی دوست دارم اتوسا رو ببینم می شه منم باهات

از دیدن انگشتانش که با تمام قدرت به دور فرمان حلقه شده اند متعجب شدم . یکباره چه اتفاقی افتاد ؟

-بهنام ... چیزی شده ؟

-چرا نگفتی مامانم اینجاست ؟

دهانم باز مانده بود . با اخم نگاهم کرد .

گفتم : من ... من نمی دونستم تو قراره بیای ... اصلا نمی دونستم چرا باید بهت خبر بدم مامانم اینجاست ... بهنام چی شده ؟ اخه این موضوع به ...

نفس عمیقی کشید و گفت : الان نه ... وقتی رسیدیم خونه در موردش حرف می زنیم .

چنان قاطعیتی در صدایش حکم فرما بود که بی اختیار سکوت کردم . متعجب کرده بود . نمی توانستم هیچ دلیلی هر چند کوچک و احماقانه برای این رفتارش پیدا کنم . وقتی در میان دستانش حبس شده بودم که همه چیز خوب به نظر می رسید !

اتومبیل را وارد پارکینگ کرد و سریع پیاده شد. به سمت آسانسور رفت و منتظر ماند. با بستن در اتومبیل با ریموت درها را قفل کرد و سوار آسانسور شد. وقتی با درهای بسته آسانسور مواجه شدم شگفت زده و گیج بودم. بهنام ظاهرا حال خوبی نداشت و من نمی توانستم دلیلی برایش پیدا کنم.

آهسته از میان در نیمه باز آپارتمان وارد شدم. روی مبل نشسته بود. آرنجش را روی زانو گذاشته و سرش را خم کرده بود. به موهایش چنگ می زد و پای چپش به حالت کاملا عصبی تکان می خورد. دهانم را برای پرسیدن حالش باز کردم اما بعد منصرف شدم. باید اجازه می دادم آرام شود، بعد خودش می گفت چرا حال بدی دارد. فقط باید چند دقیقه ای صبر می کردم همین.

شال و پالتویم را عمود بر پالتویش روی مبل انداختم و به سمت آشپزخانه رفتم. دلم برای این آشپزخانه و آشپزی در آن هم تنگ شده بود. مشخص بود همه چیز به سرعت جابجا و تمییز شده است. هنوز چند قاشق و لیوان داخل ظرف شویی جای داشت و خورده های نان روی میز کوچک دو نفریمان دیده می شد. زیر کتری را روشن کردم و به سراغ کابینت کنار یخچال رفتم. از جعبه پر بیسکویت نارگیلی محبوب بهنام فقط چهار تکه شکسته اش باقی مانده بود. باید فکر دیگری به حال یک عصرانه سبک و البته خوش طعم برای بهنام می کردم تا دوباره خوش اخلاق شود. هر دو آرنجم را روی کانتیر گذاشتم، به جلو خم شدم و پاهایم را از زمین جدا کردم. به بهنام خیره شدم. هنوز دقیقا در همان حالت نشسته بود. بهنام از ذرت هم خوشش می آمد. لبخند زدم و به سراغ یخچال رفتم.

ذرت ها را درون آب ریختم و تا زمان به جوش آمدنش جای را دم کردم و سس مخصوصش را آماده. ذرت ها را آبکش کردم و دوباره به درون قابلمه کوچک برگرداندمش. صدای تلویزیون بلند شد. کمی جابجا شدم. از آنجا صفحه تلویزیون به خوبی پیدا بود. دو مرد روبروی هم نشسته بودند و حرف می زدند. سری تکان دادم و به سراغ کار خودم برگشتم. کمتر پیش می آمد او را در این حال ببینم. بی تردید چیزی سخت ذهنش را به خود درگیر کرده بود. موضوع کار نبود.

ذرت، پنیر پیتزا و چند دقیقه تحمل. ذرت ها را داخل دو کاسه ریختم و همراه سس روی سینی قرار دادم. از آشپزخانه که خارج شدم بهنام به مبل تکیه داده بود و خیره به تلویزیون نگاه می کرد. هنوز برای صحبت کردن زود بود. سمت دیگر مبل نشستیم. کاسه خودم را برداشتم. از گوشه چشم حواسم به تک تک حرکاتش بود. نگاهش برای چند لحظه روی کاسه در دستم ثابت ماند و دوباره به صفحه تلویزیون خیره شد. لبخند زدم. سس را روی ذرت ها ریختم و کاسه را به سمتش گرفتم. با تاخیر دستش را دراز کرد و بی حرف و حتی نگاهی، کاسه را گرفت. به تلویزیون خیره شدم. موضوع بحث در مورد سیاستگذاری کشورهای آسیای شرقی در رابطه با نفت خاورمیانه بود! موضوع جالبی برای این همه دقت و توجه بود.

منتظر بودم خودش بحث را شروع کند. مطمئنا من برای خوردن یک کاسه ذرت و دیدن بحث دو پیر مرد نیامده بودم. با صحبت های شب گذشته، با آن داستان باز چند ساعت قبل احتمالا چیزهای زیادی تغییر کرده بود. نادیده گرفتن این فکر که عادت هایم فقط عادت نبودند کار ساده لوحانه ای بود. اگر عادت بودند باید روزها و شاید چند ماه قبل این عادت ها از من دور می شد. حس من عادت نبود. نگاهش کردم. چطور دیگر می توانستم به خودم ثابت کنم که ... که دوستش دارم.

گفت: پسر من حالش چگونه؟

پسر من؟! نفسم را با صدا بیرون دادم. لبخند زدم. مرد خودخواه من.
-خوبه... فقط دلش برات تنگ شده.

سروش را به سمتم برگرداند و به چشمانم خیره شد. لبخند زدم. بهنام نمی توانست دوست داشتن مرا، عشقی که به من داشت را به همین زودی فراموش کند. حالا تنها من نبودم. موضوع یک انسان در حال شکل گرفتن بود. بچه من و بهنام. به برگشت، به زندگی دوباره با او امیدوار بودم، بیشتر از هر روز دیگر، بیشتر از هر لحظه دیگر. تلویزیون را خاموش کرد و کاسه نیمه پرش را روی میز گذاشت.
گفت: باید حرف بزنیم.

برای حرف زدن آماده بود. لبخند زدم. من هم برای گوش کردن آمادگی داشتم. کمی به سمتش چرخیدم.
ادامه داد: اول می خوام با پسر من حرف بزنم.

متعجب شدم. جلو آمد. کاسه را از دستم گرفت و روی میز گذاشت.

گفت: می خوام ازش عذرخواهی کنم... که ناراحتش کردم، که این چند روزه نتوانستم به دیدنش پیام و این طور دلتنگم شده.

دل من غنچ می رفت برای این طور حرف زدنش. نگاهش به من بود. کمی نزدیک آمد. من هم دیشب از طرف پسر من حرف زده بودم اما واقعیت این بود که من دلتنگش بودم. ناخودآگاه کمی به سمتش خم شدم. او هم می خواست به پسرش بگوید اما واقعا چنین چیزی می خواست؟ به نظرم داشت با من حرف می زد. از من عذرخواهی می کرد که ناراحت شده ام که نتوانسته است به دیدنم بیاید. ضربان قلبم از این همه نزدیکی بالا رفته بود.
روی مبل دراز کشیده بودم. نمی توانستم لبخند زنم. سروش را پایین تر آورد. حتی یک لحظه نگاهمان را از هم جدا نکرده بودیم.

در گوشم گفت: کاش می... می توانستم فراموش... کنم، کاش زودتر می فهمیدم... مهیا تو خیلی چیزها رو... شکستی.

نه. این حرف هایی نبود که می خواستم بشنوم.

-هنوز... دوس... دوستم نداری؟

پیش خودم اعتراف کردم چه اشکالی داشت دوباره این کار را با صدای بلند انجام می دادم.
گفتم: دوست دارم.

سرم را به سمتش برگرداندم.

گفت: حالا دیگه تو هم دوستم داری ولی... پس چرا این قدر برام سخته؟ چرا نمی توانم فراموش کنم که... خشک شدم. باز هم داشت این کار را می کرد. این شروعش بود. کلمه "سخت" و "فراموش نکردن" برایمانند سقوط کردن از یک بلندی بود. درد داشت. می دانستم به کجا ختم خواهد شد. باز هم داشتم پس زده می شدم. همه چیز از همین چراهای به ظاهر ساده شروع می کرد. امید، کدام امید مرا به اینجا کشیده بود؟ دوست داشتیم؟ یا عشقش؟ وقتی نمی توانست فراموش کند وقتی نمی توانست ببخشد. من چه می کردم؟

دستانم را روی شانه هایش گذاشتم و با تمام قدرت به عقب هلش دادم . متعجب به چشمانم خیره شد . اخم کردم . نه . تحمل نداشتیم . بخاطر عادت هایم بخاطر احساس زیبای دوست داشتیم کوتاه آماده بودم اما قرار نبود تا ابد این کار را تکرار کنم . قدمی به جلو بردارم و پس زده شوم . خیلی سریع از روی مبل بلند شدم . دستش به سمتم دراز شد . دستش را با تمام قدرت پس زدم .

ایستادم . سرم گیج می رفت . چشمانم را بستم . بازویم را گرفتم و به سمت خود کشیدم . سرم روی سینه اش قرار گرفت . من تحمل قدم های بیشتر را نداشتیم . اگر او نمی خواست تلاش احمقانه ام دیگر چه بود . به صدای تند ضربان قلبش گوش دادم . کافی بود هر چقدر شکسته بودم . این ساعت ها قرار بود خوب باشد و نبود . گفت : مهیا ما اومدیم اینجا تا حرف بزنیم .

نفس عمیقی کشیدم و به آرامی روی مبل تکیه نشستیم . پایم را روی پای دیگرم قرار دادم و به چشمانش زل زدم . دلم را شکست .

گفتم : در مورد بچه قراره حرف بزنیم ؟

-نه ... در مورد خودمون .

-خودمون ؟ چه حرفی ؟

روی لبه مبل نشست و گفت : در مورد زندگیمون باید یه تصمیم قاطع بگیریم .

گفتم : قاطع؟! مگه قبلا تکلیفش رو مشخص نکردیم ... ببخشید منظورم این بود که مشخص نکردی ؟

تاکید کلامم را روی کلمه " نکردی " قرار دادم تا بگویم کسی که تصمیم گرفت او بوده است نه من .

چشمانش را تنگ کرد و گفت : چی ناراحت کرد ؟ اینکه گفتم فراموش کردن اتفاقات این چند وقت اخیر برام سخته ؟ باز هم یک سقوط دیگر . درد داشت . قلبم درد داشت .

با بد اخلاقی گفتم : هیچ کس مجبورت کرده بود فراموش کنی و بیای دنبالم .

اخم محوی روی پیشانی اش نشست .

گفت : من بخاطر پسرم هم که شده این کارو ...

فقط بخاطر پسرش؟! از جا بلند شدم .

گفتم : همه چیز بخاطر پسرته ... آره ؟

-موضوع فقط اون نیست .

به چشمانش خیره شدم و گفتم : پس چی ؟ نکنه موضوع منم ؟ آره ؟

حالت بی تفاوتی به چهره اش داد و به پشتی مبل تکیه داد .

-آره هستی .

-آره چی ؟ هستم چی ؟ چون گفتم دوست دارم دلیل بر این نمی شه که برگشتم .

با صدای بلند و طلبکارانه این جمله را بر زبان آوردم و باز همه چیز به هم ریخت . اخم کرد . چهره اش در هم رفت .

از جا بلند شد و به بلندی صدای من گفت : واقعا فکر کردی چون یه حرفی زد باید باورش کنم ؟ تا گفتم دوست

دارم باید برگردم بهت بگم آره منم هنوز عاشقم ... هنوز می میرم برات ... هر شب به یاد تو می خوابم و صبح ...
عصبی چنگی به موهایش زد و ادامه داد: اشتباه گرفتی خانم ... از کجا باید بفهمم واقعیت رو گفتی؟ از کجا معلوم
مثل تمام این دو سال دروغ نگفته باشی؟

چیزی راه گلویم را بست. عصبانی بود. من عصبانی اش کرده بودم. مقصر او بود. سخت بودن و فراموش نکردن
چیزی نبود که تحمل شنیدنش را داشته باشم. نباید آن حرف را می زد.
گفتم: من هیچ وقت بهت دروغ نگفتم.

-آره ... راست می گی اما هیچ وقت حقیقت رو هم بهم نگفتی ... هیچ وقت نگفتی بخاطر پول باهام ازدواج کردی،
نگفتی ازم متنفری، دوستم نداری ... هیچ وقت نگفتی بهنام من بچه نمی خوام، در عوض چیکار کردی؟ در عوض هر
شب قرص خوردی، من رو چی فرض کرده بودی مهیا هان؟ در عوض رفتی و بدون اینکه به من بگی بچه ات رو
انداختی.

دستم را روی شکمم قرار دادم. سعی داشتم آرامشم را حفظ کنم. بخاطر این بچه باید این کار را می کردم.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: در عوض من چیکار کردم می دونی؟ یه لحظه اجازه ندادم فکر کنی توی زندگیت کمتر از
دیگران خوشحال و خوشبختی ... تک تک وظایف همسریم رو درست و کامل انجام دادم ... کدوم شبی اومدی خونه و
اونجا رو نامرتب دیدی؟ کی غذات آماده نبود؟ کی دست رد به سینه ات زدم؟ کی ابروت رو پیش دوست و فامیل و
همکارات بردم؟ توی فامیل همه حسرت زندگی ما دو تا رو خوردن ... چون نمی خواستم خانواده ام عذاب بکشند،
چون ابرو و حیثیت و اعتبار پدرم جلوی همکارا و خانواده اش برام مهم بود از همه چیزم گذشتم و بخاطر پول زنت
شدم.

-این چیز کمییه؟

نه عصبانی بودم و نه بلند داد می زدم. فقط مقابلش ایستاده بودم و حرف دلم را می زدم.
حالت متفکری به چهره ام دادم و گفتم: راستی می گی چیز کمی نیست ... می دونی اون سه تا سفته یه میلیاری فقط و
فقط سه تا کاغذ بود همین ... من همه چیزم رو در مقابل اون سه تا برگه بی ارزش دادم، عوضش همه خوشحال بودند
... خانواده ام، خانواده ات و حتی خودت ... این خوشحال و رضایت شماها اصلا برای من چیز کمی نبود.

-مهیا ... موضوع فقط اون سه تا برگه نیست.

روی مبل نشستیم و گفتم: باشه ... قبول ... اگه فقط موضوع پول نیست بگو چیه؟ من تمام تلاشم رو برای فراهم کردن
یه زندگی فوق العاده برات انجام دادم.

مقابلم نشست، به چشمانم خیره شد و گفت: اون روزی که با هم حرف زدیم و تو همه چیز رو گفتی ... ترجیح می دادم
وقتی برمی گردم خونه همه جا کثیف و نامرتب باشه، غذای آماده و خوش مزه ازت نمی خواستم، حتی یه رابطه فوق
العاده هم برام انقدر اهمیت نداشت اما ... اما ... برام مهم بود همون قدر که من با عشق با فکر دوست داشتن تو هر
روز صبح از خواب بیدار می شدم و برای یه روز جدید با تمام سختی هاش با یه لبخند روی لب هات انرژی و انگیزه
می گرفتم تو هم با عشق ... با خالص ترین احساساتت بدمزه ترین غذا رو جلوم بذاری ...
لب هایم را به هم فشار دادم.

گوشه لبش به آرامی بالا رفت و ادامه داد: خیلی راحت می تونستم یه نفر رو استخدام کنم تا هر روز خونه ام رو تمییز کنه، برام بهترین غذاها رو بپزه ... و خیلی راحت تر از اون می تونستم هر شب یه قیافه جدید رو توی تختم داشته باشم ...

تصور بهنام در کنار یک زن دیگر، کسی غیر از من تمام وجودم را به لرزه انداخت. داشتم خفه می شدم. سرش را پایین انداخت و گفت: اما این کارو نکردم ... من دنبال چیزی بودم که فقط در وجود تو پیداش کردم و ... تمام اون دو سال فکر می کردم با محبت کناری نه از سر وظیفه که باید باهام همراه باشی یا خونه زندگیم رو بگردونی ... اگه روزی که اومدم خاستگاریت بهم موضوع رو می گفتمی ... یا بجای بابام از من چک ها رو می خواستی هیچ وقت این طوری نمی شد ... چک ها و سفته ها رو بهت بر می گردندم، اون ها همه ضمانت بودند، درسته که هم آقا جون و هم بابای من توی اون معامله ضرر کردند اما بابای من با تمام اخلاق های گند و خودخواهانه و پول دوستانه ای که داره نامرد نیست، انقدر من رو می شناسه ... انقدر پیشش اعتبار دارم که اگه ازش می خواستم بدون حتی یک کلمه حرف و حتی سوالی همه چک ها رو به خودم می داد ...

-من توی موقعیتی نبودم که بتونم روی حرف های کسی ریسک کنم.

سرش را تکان داد و گفت: راست می گی ... حق داری ... اما ... تو چیکار کردی مهیا؟ هیچی سکوت کردی ... آنقدر سکوت کردی تا همه کارها درست بشه تا برسیم به جایی که راه ارزش برگشتنش رو از دست بده.

متعرض گفتم: من فقط می ترسیدم بخاطر همین ...

میان حرفم پرید و گفت: واقعا می ترسید؟ راستش رو بخوای هر چیزی رو می تونم باور کنم اما این ترس رو به عنوان دلیل سکوتت قبول ندارم ... تو توی موقعیتی رفتی سراغ بابا و چک ها رو ازش خواستی که نتونست برگرده ... انتخاب های زیادی داشت می تونست موضوع رو به پدرت بگه یا حتی به من اون وقت همه چیز به هم می خورد ... روابط خونوادگی و شراکت و ابرو حیثیت و خلاصه همه چیز ... اما راه درست و کم ضرری رو انتخاب کرد درست همون چیزی که تو می خواستی.

-یه لحظه خودت رو جای من گذاشتی؟ می دونی چقدر سخت بود که فکر کنم بابام بخاطر پول داره من رو شوهر می ده ... می دونی چقدر سخت بود که برم پیش بابات و بگم بین اون چک های ضمانتی که در نهایت یک میلیارد و نیمش رو می تونی با فروش کل زندگیمون نقد کنه رو با ابروی چندین و چند ساله اش توی بازار توی فامیل پیش زن و پسرش، یکی رو انتخاب کن.

نفسش را با صدا به بیرون فوت کرد. تکیه داد و چشمانش را بست.

گفت: آره ... بارها و بارها این کارو کردم ... در همیشه به یه نتیجه رسیدم ... هیچ کس توی دنیا نمی تونه تا این اندازه ساده باشه و احمقانه تصمیم بگیره.

نتیجه گیری درستی بود. من هم درست وقتی چک ها و سفته ها را مقابل چشمان حاج کاظم فلاح پاره می کردم متوجه احمقانه بودن تصمیمم شدم، اما روزی که فهمیدم بابا حسین از سود فروش آن فرش ها به یک تاجر عربی، نه تنها تمام ضرر و زبانی که حاج کاظم متحمل شده بود را جبران کرده، بلکه سود نسبتا خوبی هم نصیب خودش شده است، آتش گرفتم، سوختم، مثل تمام آینده و تمام احساساتم که به نابودی کشیده شده بود. فقط و فقط بخاطر

سادگی ام . بخاطر حرفی که حاج کاظم گفت و من باور نکردم .

گفتم : حالا چی ؟ کدومون می تونیم برگردیم عقب ؟ من توانایی این رو ندارم که گندی که به زندگی خودم و تو زدم رو پاک کنم .

اشاره ای به شکمم کرد و گفت : منم نمی تونم خیلی چیزها رو عوض کنم .

چشمانم گرد شد . منظورش چه بود ؟

-تو این بچه رو نمی خوای ؟

گفت : بیشتر از هر چیز دیگه ای می خوامش .

بیشتر از هر چیز دیگری یعنی از من هم بیشتر . من داشتم چه می کردم ؟ من از این زندگی بیرون رانده شده بودم و حالا که پایم روی خط این زندگی قرار داشت، حالا که بچه این مرد را در وجود خود داشتم، چیزی قرار نبود تغییر کند . فقط یکبار دیگر، این آخرین تلاشم بود . می توانستم تا آخر دنیا تلاش کنم و به نتیجه نرسم، اما اینکه تلاشم را با یک کلمه پس بزنم متنفر بودم، بیزار بودم، غیر قابل تحمل بود .

-و دیگه چی می خوای ؟

من حتی به خارج شدن ناخودآگاه و اشتباهی نامم از زبانش راضی بودم . به چشمانش زل زدم . تصورش را می کردم که شاید نامم را صدا بزند یا بگوید " تو رو می خوام " یا حتی فاصله میانمان را بردارد و محکم مرا به خود بفشارد . زیباترین حالت این بود دستش را دراز کند . دستم را بگیرد و مرا به سمت خود بکشد . می توانستیم آخر شب به خانه ما برویم و بگوید که فردا برویم محضر و دوباره عقد کنیم، بگوید فرزندمان، پسرمان قرار است کنار ما دو نفر، بهنام و مهیا، شکل بگیرد، کامل بشود، به دنیا بیاید و سالم بزرگ شود .

نفسم را بیرون دادم . اگر قرار بر گفتن کلامی بود در این فاصله می گفت، حرف می زد . هنوز در سکوت به چشمانم خیره نگاه می کرد .

آهسته از جا بلند شدم و گفتم : هفته دیگه سه شنبه باید بریم پیش دکتر حبیبی ساعت سه قرار داریم ... امروز زنگ زدم و ساعتش رو باهش هماهنگ کردم .
-مهیا .

این صدا زدن نامم برای ماندن، برای همراهی کردنش در این زندگی نبود . این " مهیا " گفتن فقط خواندن نامم بود همین . مثل اینکه من منا، بهزاد، اصغر، شمسبی یا هر کس دیگری با هر اسمی را صدا بزنم . یک صدا زدن ساده . ساده تر از تصمیم احمقانه من . بی هیچ پیامد و نتیجه ای .

به سمت دستشویی رفتم . سالم خوب بود . آرام بودم . ضربان قلبم، بچه ام هم آرام بود . در را پشت سرم قفل کردم . مقابل آینه ایستادم و به چهره خودم خیره شدم . حتی رنگ پریده ام هم نبودم فقط کمی سردم بود . آب داغ را باز کردم . کمی به گونه ها و پیشانی ام آب زدم تا آرایشم خراب نشود .

از دستشویی که بیرون آمدم با چهره و چشمانی نگران مقابلم ایستاده بود . به سینه اش خیره شدم . دیگر حق نداشتیم برای آغوشش دلتنگی کنیم . به اطراف خیره شدم . برای این خانه هم دلتنگی دیگر معنایی نداشت .

دستش را به طرفم دراز کرد . نگاهم را برگرداندم و آرام از کنارش گذشتم . تمام شد . من تمامش کردم . این همه بی اعتمادی، این همه پس زده شدن در توان من نبود .

گفت : مهیا ... من نیاز دارم با خودم و احساسم کنار بیام، این زندگی چیزی نبود که همیشه ...

چرخیدم و گفتم : من که چیزی نمی خوام ... تو تا آخر دنیا وقت داری با خودت و احساسات کنار بیایی ... اما من این وقت رو ندارم .

-داری چی می گی ؟

به سمت پالتویم رفتم . بازویم را گرفت . دستم را از میان انگشتانش بیرون کشیدم .

گفتم : بذار یه قراری با هم بذاریم ... همون چیزی که تو می خواهی می شه ... تو بچه ات رو می خواهی منم اون رو صحیح و سالم بهت می دم .

-و تو ؟

-من چی ؟

با اخم پالتو را از میان دستانم بیرون کشید و گفت : تو می خواهی چیکار کنی ؟

به آرامی پالتو را از دستش گرفتم و گفتم : همون کاری که باید بکنم زندگی می کنم .

بدون بستن دکمه های پالتو سالم را به سر انداختم و گفتم : خسته ام ... می خوام برم خونه .

-شام بخوریم و بعد بریم دیدن ...

سرد به چشمانش خیره شدم و گفتم : خسته ام ... نه شام می خوام و نه دیدن دوستان رو ... فقط می خوام برم خونه .

تعجب را از چهره اش می خواندم . صورتم را میان دستانش گرفت و به چشمانم زل زد . این چشم ها تا عمق وجودم را گرم می کرد، تا عمق وجودم را می خواند . نگاهم را از نگاهش جدا کردم . هیچ چیز نمی توانست این حس دوست داشتنم را به او، از بین ببرد . این حس انکار شدنی نبود . قدمی به عقب برداشتم . دستانش را انداخت .

-باشه هر طوری تو بخوای ... می برمت خونه .

در تمام طول راه از پنجره به بیرون خیره شدم بود . به برف های سیاه کنار خیابان، به زمین خیس و کثیف، به آدم هایی که عبور می کردند و فقط عبور می کردند؛ حتی پخش را هم روشن نکرد . سکوت و گاهی صدای بوق و موتور اتومبیلی در همان نزدیکی . پشت چراغ قرمز نگاهم روی مردی که کنار خیابان ایستاده بود و لیوانی در دست داشت ثابت ماند . نگاهم با بخار مایع داغی که در لیوانش بود بالا رفت . سریع به سمت بهنام چرخیدم . می خواستم بگویم " من چایی می خوام " . دلم هوس چای داشت . یک چای داغ با بوی مطبوع و طعمی دیوانه کننده . نیم رخ جدی داشت . انگار متوجه نگاهم شد . سرش را به سمتم برگرداند .

-چیزی شده ؟

منصرف شدم . فقط باید چند دقیقه دیگر تحمل می کردم . سرم را به علامت منفی تکان دادم و دوباره از پنجره به مرد و لیوان و بخار چایش خیره شدم .

انتظار دیدن چهره های متعجب و شگفت زده مامان شکوه و ثریا خانوم را داشتم ولی دیدن بابا حسین و حاج کاظم که

با کنجکاو و اشتیاق نگاهمان می کردند، خارج از تحمل بود. بهزاد و منا هم بودند. ظاهراً این بیرون رفتن، تعبیرهای نه چندان درستی را در ذهن همه ایجاد کرده بود. حق داشتند به شکل گرفتن دوباره زندگی ای فکر کنند که دلیل واضح و روشنی برای از هم پاشیده شدنش بیان نشده بود و شاید حتی وجود نداشت.

خیلی زود جمع مردانه شکل گرفت و موضوع مثل همیشه به کار و اقتصاد و سرمایه کشیده شد. حتی بهزاد هم به جمعشان پیوست و با حرارت مشغول نظر دادن شد. درک بحث کردن در مورد این موضوعات برایم سخت بود. نه به سیاست علاقه ای داشتم و نه بحث های خسته کننده اقتصادی می توانست توجهم را جلب کند. به آشپزخانه رفتم و مشغول آماده کردم سالاد شدم. ماست خیار هم درست کردم. نه برای بهنام که بخاطر هوس خودم. خنده ام گرفت. هوسم بهنام بود، گاهی خودش و گاهی خوراکی های مورد علاقه اش.

سر میز شام بی میل به شرکت در بحث های مختلف با غذایم بازی می کردم. بهزاد دیس را مقابلم گرفت. بی میل سرم را به علامت منفی تکان دادم. تکه مرغ بزرگی را درون بشقابم جای داد. با اخم نگاهش کردم. با خنده سرش را نزدیک آورد و در گوشم گفت: نگفتم که تو بخوری گذاشتم برای برادرزاده ام... با مکث کوتاهی ادامه داد: تازه این داداش ما خودش رو کشت... هی به من اشاره می کنه یه چیزی بذارم تو بشقابت

تلاشم برای نگاه نکردن به بهنام خوب پیش رفت.

با لبخند گفتم: اونم نگران پسرشه.

ابروهایش را بالا داد و با دقت به صورتم خیره شد. درست شبیه بهنام تعجب می کرد. سری تکان دادم و بی توجه به نگاه پرسشگرش تکه ای از مرغ را به چنگال زده و به دهان گذاشتم. نه بخاطر بهنام و نه حتی بخاطر بچه ای که به او تعلق داشت آن تکه مرغ را فقط برای نگاه نگران مامان شکوه و بابا حسین و محبت بهزاد خوردم.

تماس های بهنام باز هم ادامه داشت. از مامان شکوه و منا حالم را می پرسید و می گفت می خواهد با خودم هم حرف بزند. من در پیدا کردن بهانه استاد بودم. گاهی به اصرار مامان شکوه و اخم هایش چند کلمه ای با هم حرف می زدیم. متوجه بودم که سعی دارد زمان گفتگو را طولانی تر کند، من هم مشتاق بودم ولی اجازه نمی دادم.

منا با اخم جلوی دهانه گوشی بی سیم را گرفت و آرام گفت: می شه بگی تو چت شده؟

شانه بالا انداختم و روی تخت دراز کشیدم: نمی بینی خوابم.

-بهنام گناه داره می خواد بدونه حال بچه اش چطوره؟

بچه اش. بچه اش. این بچه فقط مال او بود.

چشمانم را بستم و گفتم: بگو حال بچه اش خوبه.

روی کلمه "بچه اش" تاکید کردم. منا سری تکان داد و گوشی تلفن را روی گوشش قرار داد.

-بهنام جان، مهیا الان...

با سکوتش چشمانم را باز کردم و با خشم نگاهم می کرد.

-آره... باشه نگران نباش... من نمی فهمم چرا شما دو تا این طوری می کنید؟... ناراحت؟ چرا؟... نه مشکلی

نیست، من و مامان حواسمون بهش هست ... سلام برسون ... خدافظ .
 با پایان مکالمه ایشان لبه ی تختم نشست . دوباره چشمانم را بستم بلکه تنه‌ایم بگذارم .
 -مهیا جان نمی‌خوای بگی چی شده ؟
 از شنیدن صدای مامان شکوه جا خوردم .
 گفت : از اون روزی که قرار بود برید خونه دوست بهنام عوض شدی .
 گفتیم : عاقل شدم ... موضوع دیگه ای نیست .
 نمی‌خواستیم با خراب کردن ذهنیت دیگران در مورد بهنام اوضاع را بیشتر از چیزی که بود بد کنیم .
 ما گفتیم : بهنام مرد خیلی خوبیه .
 البته که مرد خیلی خوبی بود . همین مرد خیلی خوب، دوست داشتیم را قبول نداشت، نمی‌توانست اعتماد کند، نمی‌توانست مرا ببخشید، فراموش نمی‌کرد .
 با منشی دکتر حبیبی تماس گرفتم و قرار را جابجا کردم . ساعت دوازده از خانه خارج شدم و چند دقیقه بعد از ورودم منشی مرا به داخل اتاق راهنمایی کرد . دکتر حبیبی مثل همیشه مشغول یادداشت چیزی بود . با ورودی سرش را بالا گرفت و به من لبخند زد . نگاهش را دیدم که متوجه پشت سرم شد . احتمالا منتظر ورود بهنام بود . جلو رفتم و روی صندلی مقابلش نشستم .
 چند دقیقه ای در سکوت به چشمانم خیره شد و بعد گفت : اگه بخوای می‌تونم حرف بزنی .
 سرم را به علامت منفی تکان دادم . واقعا آمادگی هیچ چیز را نداشتم، حتی حرف زدن .
 با لبخند گفت : یادم باشه بهنام خان شما رو بذارم اول لیست اون مردهایی که جاشون تو دریاست ... خُب بگو ببینم حال خودت چطوره ؟
 تعیین جنسیت بچه را به بعد از عید واگذار و باز هم توصیه های جدید و چند نوع ویتامین و قرص های تقویتی برایم تجویز کرد .
 یک ربع بعد وقتی از اتاقش بیرون می‌آمدم گفت : خودت به منشی بسپار دفعه دیگه اگه بدون اون بهنام خان اومدی راحت نده داخل .
 -دکتر آخه ...
 عینکش را به چشم زد و در حالی که خودکارش را بر می‌داشت گفت : هیچ‌اچه و اما و آگری رو قبول ندارم ... به سلامت .
 نفسم را بیرون دادم و از اتاق خارج شدم . با مامان شکوه تماس گرفتم و گفتم موبایلم شارژ ندارد نگران نباشند قصد خرید دارم و ممکن است کمی طولانی شود .
 اتومبیل بهنام درست مقابل خانه پارک شده بود . نگاهی به ساعت انداختم . چند دقیقه ای از پنج گذشته بود . نفسم را با صدا بیرون دادم و اتومبیل را به داخل پارکینگ هدایت کردم . از صندلی پشت کیسه های خرید را بیرون می‌آوردم که دیدمش . روی پله ها ایستاده بود و خیره نگاهم می‌کرد . سرم را به علامت سلام تکان دادم و کیسه ها را روی زمین گذاشتم .

-کمک نمی خوای ؟

انتظار شنیدن صدایش را داشتیم . سرم را به علامت منفی تکان دادم و کیسه های را برداشتم . متعجب شدم وقتی دستش را برای گرفتم کیسه ها دراز نکرد . بی توجه به سنگینیشان پله ها را بالا رفتم و وارد خانه شدم . مامان شکوه با رنگی پریده میان حال ایستاده بود .

-کجا بودی دختر ؟ دلم هراز راه رفت .

کیسه ها را رها کردم و به سمتش رفتم .

-من که گفتم می رم خرید ... ببخشید خیلی طول کشید ؟

مامان شکوه با حرکت چشم و ابرو به بهنام اشاره کرد . خنده ام گرفته بود .

گونه اش را بوسیدم و گفتم : الان لباس عوض می کنم و می یام ... مامان نهار چی داریم ؟ خیلی گشمنه .

نهار تنها نیمی از یک پرس چلو کباب را خورده بودم . آن موقع میل نداشتیم و این چند ساعت خرید گرسنه ام کرده بود . وارد اتاق شدم . دستش را دیدم که مانع از بسته شدن کامل در شد . سریع به سمتش چرخیدم .

-بفرمائید .

مقابل در ایستاده بودم تا مانع ورودش شود .

قدمی به عقب گذاشت و گفت : کجا بودی ؟

ابروهایم بالا رفت . در تمام مدت می دانستم وقت برگشتن با بهنام مواجه خواهم شد . هزار بار تمرین کردم که چطور جوابش را بدهم، چه بگویم و چه کنم . نباید خونسردی ام را از دست می دادم . باید آرام و با فکر جوابش را می دادم . نباید عصبانی می شد اما می خواستم عذابش بدهم، ناراحتش کنم . ناراحتی و عذابش ناراحتی می کرد و عذاب می داد اما از اینکه تحملم را تمام کند و دوباره بشوم همان مهبای ضعیف و ملتمس، بهتر بود .

گفتم : مجبورم با توجه به نسبتی که با هم دارم در این مورد توضیح بدم ؟

در عرض یک ثانیه قرمز شد . او خوددار تر از آن بود که بخواهد با این جمله عصبانی شود . به اندازه کافی او را می شناختم که از این امر مطمئن باشم .

با مکث طولانی گفت : مگه قرار نبود با هم بریم دکتر ... چرا منتظر نموندی ؟

خیلی معمولی به صورتش خیره شده بودم اگر این نگاه کمی تغییر می کرد عکس العملش را نمی توانستم پیش بینی کنم .

گفتم : خسته ام ... اجازه می دی لباس عوض کنم و وقتی اومدم بیرون توضیح بدم ؟

باز هم یک مکث طولانی و بعد قدمی که به عقب برداشت و سری که به علامت مثبت تکان داد . در را بستم و چند دقیقه ای همان جا پشت در روی زمین نشستیم و خود را در آغوش گرفتم . تنها حسی که با حضورش داشتم حس قدرتمند عذاب کشیدن بود . نزدیکی اش نوعی عذاب آور بود و دوری اش هزار نوع دیگر .

از اتاق که بیرون آمدم مامان شکوه و بهنام کنار هم نشسته بودند و حرف می زدند . با لبخند کمرنگی از کنارشان گذشتم و وارد آشپزخانه شدم . هیچ تمایلی برای دانستن موضوع صحبتشان نداشتیم . بشقاب ماکارونی روی میز بود و ظرف کوچک سالاد . از داخل یخچال زیتون و سس قرمز را بیرون آوردم و وقتی چرخیدم بهنام میان چارچوب در

آشپزخانه ایستاده بود . نفسم را با صدا بیرون دادم و پشت میز نشستیم . مقابلم نشست .
 با دست اشاره ای به بشقاب کردم و گفتم : بفرمائید نهار .
 اخم کرد و گفت : نوش جان ... نهار قبلا زهرمون شده .
 سس را خیلی سریع از میان انگشتانم بیرون کشید و گفت : خیلی تنده برات خوب نیست .
 نفسم را بیرون دادم . لجبازی کردن با او فایده ای نداشت . با وجود تمام میلیم، مخالفتی نکردم و به خوردن ادامه دادم .

گفت : قرار بود با هم بریم دکتر درسته ؟

-آره .

-و چرا تنها رفتی ؟

-ساعتش تغییر کرد می دونستم سر کاری تماس نگفتم و خودم رفتم .

نگاهش نمی کردم . دستانش را روی میز گذاشته و انگشتانش را در هم قفل کرده بود .

گفت : بچه ام انقدر مهم هست که چند ساعت زودتر کارم رو تعطیل کنم .

گفتم : متوجه شدم مهمه .

گفت : نمی خوای نگاهم کنی ؟

تمام اشتهایم را از دست دادم . آرامش صدایش دیوانه ام می کرد . نمی خواستم عصبانی اش کنم اما نمی خواستم تا

این اندازه هم آرام و خونسرد به نظر برسد . چنگال را رها کردم و از جا بلند شدم .

-می خوام استراحت کنم .

-دکتر چی گفت ؟

حالم خوب نبود . می خواستم تنها باشم .

-من حالم خوب نیست ... بعدا حرف بزنیم .

چیزی درون شکمم در هم می پیچید . چند نفس عمیق کشیدم . بوی عطرش حالم را بدتر کرد . دستم را جلوی دهانم

گذاشتم .

-مهیا حالت ... ؟

ادامه حرفش را نشنیدم . با عجله به سمت دستشویی دویدم .

بعد از بالا آوردن تقریبا تمام چیزهایی که از صبح خورده بودم احساس بهتری داشتم . به صورت رنگ پریده ام درون

آینده خیره شدم . کاش همه چیز زودتر تمام می شد . پهلوهایم درد می کرد . در را که باز کردم مامان شکوه و بهنام

هر دو با چهره هایی نگران نگاهم می کردند .

به مامان شکوه لبخند زدم و گفتم : چیزی نبود ... حالم خوبه .

البته خیلی هم خوب نبودم . امیدوار بودم آن نیم پرس چلو کباب نه چندان خوش طعم باعث مسمومیتم نشده باشد .

بهنام جلو آمد . دستم را بالا گرفتم .

-جلو نیا ... بوی عطرش حالم رو بد کرد .

دقیقا همین طور نبود ولی بوی عطرش هم چندان بی تاثیر نبود. قدمی به عقب گذاشت. به زحمت لبخند را از لبانم دور کردم. با همراهی مامان شکوه به اتاق رفتم و هنوز سرم کامل روی بالشت قرار نگرفت بود که بخواب رفتم.

چهارشنبه سوری همه خانه ما بودند. خانواده فلاح و خاله شکوفه و عمه پروانه. این شلوغی و جمعیت حس و حال خوبی داشت. نگاه بهنام را خیلی خوب روی خودم احساس می کردم. هر کجا که می رفتم او هم با فاصله حضور داشت. وقتی سر به سر عماد پسر عمه پروانه می گذاشتم اخم می کرد و وقتی همراه سمن قصد خارج شدن از ساختمان را داشتیم خیلی صریح مانع از بیرون رفتنمان شد. توجهانش خیلی بیشتر از چیزی که انتظار داشتیم برایم شیرین بود. سعی می کردم خیلی نگاهش نکنم و به حضور دائم و با فاصله ای در کنارم خود را بی توجه نشان دهم اما همین نگاه و همین حضور باعث می شد لبخند بزنم. دلیلم برای لبخند زدن او بود و بهانه ام حرف های بقیه، شوخی های و خنده ها و خاطراتشان.

سر شام متوجه بودم که نگاهش دائم روی بشقاب غذایم ثابت می ماند. خودش برایم سالاد کشید و بی هیچ حرفی بشقاب را به دستم داد. لیوان نوشابه را با اخم محوی میان پیشانی اش از دستم بیرون کشید و بجایش لیوان دوغ خودش را مقابلم گذاشت. همه متوجه حساسیت بهنام شده بودند. سمن در گوشم آهسته پیچ پیچ می کرد و گزارش لحظه به لحظه چهره بهنام را می داد و عمه پروانه سعی می کرد بهنام را راضی کند که نباید تا این اندازه هم حساسیت به خرج دهد. بهزاد سر به سرش می گذاشت و با هر بهانه می خواست حواس بهنام را متوجه چیزی دیگری کند و مرا برای دیدن آتش و آتش بازی از خانه خارج کند.

آهسته در گوشم بهزاد گفتم: آگه بهنام ببینت تیکه بزرگت گوشته.

خندید و در حالی که پالتو را روی دوشم می انداخت گفت: آگه بدونی سر به سر بهنام گذاشتن چقدر مزه می ده ... همیشه انقدر خونسرد با همه چی برخورد می کنه وقتی از خودش نقطه ضعف ...

پالتو از روی دوشم کشیده شد. با بوی آشنای عطرش که تمام مشامم را پر کرد نیازی نبود به عقب برگردم.

گفت: بهزاد برنامه مفرح تر از سر به سر گذاشتن با من نداری؟

از لحن محکم و سرد صدایش می توانستم بفهمم چقدر سعی در کنترل ناراحتی و خشمش دارد.

بهزاد صاف ایستاد و گفت: منا چرا آماده نشدی؟ زود باش دیگه ... داداش من چرا اون طوری نگاهم می کنی؟ من دارم زن خودم رو می برم چیکار به زن تو دارم؟ خیلی ناراحتی خودت بیرش.

-بهزاد.

چنان خشمگین نامش را بر زبان آورد که بهزاد در عرض ثانیه ای کوتاه از مقابل چشمانم محو شد. بازویم را نرم میان انگشتانش گرفت.

خم شد و نزدیک گوشم گفت: آگه قصدت ناراحت کردن من بود موفق شدی حالا با خیال راحت بشین.

نرم از او فاصله گرفتم.

به چشمانش خیره شدم و گفتم: می خواستم برم آتیش بازی رو ببینم و خوش بگذروم ... این تنها هدفم بود.

می خواستم کمی حرص خوردن بهنام را هم ببینم. این موضوع را پیش خودم اعتراف کردم نه با صدای بلند. کنار عمه

پروانه و مامان شکوه و ثریا خانم نشستیم و به بحثشان در مورد عروسی منا و لیست میهمان ها گوش دادم . بهنام پشت پنجره ایستاده بود و به بیرون نگاه می کرد . اوایل ازدواجمان ، با توجه به شناختی که از رفتارای بهنام پیدا کرده بودم ، وقتی گفت چهارشنبه سوری یکی از جشن های مورد علاقه اش است ، متعجب شدم . خیلی سریع سرش را برگرداند و مستقیم نگاهم کرد . عکس العملم خیلی کندتر از چیزی بود که متوجه نگاه خیره ام نشده باشد . با چهره عمه پروانه خیره شدم و سرم را به علامت مثبت تکان دادم . من حتی نمی دانستم موضوع بحث در این چند دقیقه چند بار تغییر کرده است . احساس کردم صورتم گر گرفته است . حس خوبی نداشتم که نگاهش ، نگاهم را غافلگیر کرده است .

همیشه عاشق خاله بازی های روزهای اول عید بودم . دیدن چندین باره آدم ها در طول روز در مکان های مختلف یه حس شادی خنده داری را در من ایجاد می کرد . هفت سین را چند ساعت قبل از سال تحویل خودم چیدم . می چیدم و به یاد می آوردم که دقیقا یک سال پیش در خانه خودم این کار را انجام می دادم . از سر وظیفه یا از روی شور و شوق چندان فرقی نمی کرد . احتمالا امسال در خانه ای که روزی هم به من تعلق داشت کسی نبود که هفت سین بچیند . حتما بهنام امسال را در کنار خانواده اش می گذراند . ثریا خانم ، حاج کاظم و بهزاد . من دیگر خانواده اش نبودم .

آینه نقره را روی میز گذاشتم و به چهره خودم خیره شدم . کمی رنگ پریده به نظر می رسیدیم . منا شمع های نقره ای را در شمعدان ها قرار داد و من تنگ گرد ماهی قرمز را جایی نزدیک آینه گذاشتم . دیروز که همراه منا و مامان شکوه برای خرید مانتو رفته بودیم دو تا ماهی قرمز سه دم را با انتخاب منا خریدیم . گلدان سفالی سنبلیله های بنفش رنگ را هم سمت دیگر آینه جای دادم . رنگ بنفش گل ها باعث شد به یاد بهنام لبخند بزنم . ما هیچ وقت در سفره هفت سینمان سنبلیله بنفش نداشتم . هر سال با هم برای خرید لوازم سفره می رفتیم و او همیشه گلدان سفالی سنبلیله های صورتی را بر می داشت .

مامان شکوه با عجله آخرین تمییزکاری های خانه را انجام می داد و منا مطابق معمول مشغول صحبت تلفنی با بهزاد بود . بابا هم با پیژامه مقابل تلویزیون چرت می زد . دوش گرفتم و با دقت موهایم را خشک و صورتم را آرایش کردم . هوا هنوز کمی سرمای زمستان را داشت . کت و شلوار آبی کاربنی با تاپ فیروزه ای رنگش را پوشیدم و عطر زدم . به یاد سرویس هدیه ثریا خانم در شب یلدا افتادم . با لبخند به سراغشان رفتم . ترکیب زیبایی را با ظاهرم ایجاد کرد . ده دقیقه بیشتر تا شروع سال جدید فاصله نداشتم . منا با عجله موهای مامان شکوه را سشوار می کشید و از بابا حسین هم خبری نبود . صدای تلویزیون را زیاد کردم و به سراغ هفت سین رفتم . دوباره با دقت نگاهش کردم چیزی کم نداشت . با صدای بابا حسین به عقب چرخیدم . داشت با تلفن صحبت می کرد .

-نه چه اشکالی داره ... تنها می یای ؟ ... باشه منتظر تیم .

موبایل را داخل جیب شلوارش جای داد و مشغول بستن دکمه های پیراهن سفید مردانه اش شد .

مامان شکوه گفت : کی بود ؟ کی قراره بیاد ؟

بابا حسین برای لحظه ای کوتاه به من خیره شد و بعد گفت : بهنام بود ، اجازه می خواست سال تحویل رو اینجا باشه ... چند دقیقه دیگه می رسه .

خشکم زد . اینجا ؟ انتظارش را نداشتم . هول شده بودم و نمی دانستم چه باید بکنم . دور خودم می چرخیدم و این هیچ ربطی به پایان دادن کارهای نیمه تمام لحظه های آخر سال نداشتم . وقتی زنگ در به صدا در آمد احساس کردم رنگم پرید . نمی دانستم چطور باید با او برخورد داشته باشم . صمیمی یا سرد و رسمی . خودم هم گیج شده بودم . نمی توانستم احساسم را تشخیص بدهم . فقط سه دقیقه با شروع سال جدید باقی مانده بود .

من در را باز کرد و با لبخند به استقبالش رفتم . من کنار سفره هفت سین ایستاده بودم . صدای احوال پرسی اش را با مامان شکوه و بابا حسین می شنیدم . نمی دانستم چرا تا این اندازه برای دیدنش اضطراب و دلشوره دارم . صدای مجری اعلام کرد که فقط دو دقیقه تا شروع سال فاصله داریم . همه با هم وارد سالن شدند . دیدمش که نگاه و لبخندش را از بابا حسین گرفت و به من خیره شد . نفسم گرفت . از سنگینی نگاهش، از حضورش . سلامش را خیلی آهسته جواب دادم .

همه منتظر بودند تا دیگری بنشیند . اول من نشست و مامان شکوه خیلی سریع کنارش جای گرفت . بابا حسین صندلی کنار مامان شکوه را اشغال کرد و من سعی می کردم به بهنام نگاه نکنم .

قدم رفتن به کنار من بود که آهسته، آنقدر آهسته که تنها من بشنوم گفت : نرو ... لطفا .

کنار بابا حسین نشست و با لبخند گفت : ببخشید مزاحمتون شدم ... خونه تنها بودم گفتم تا برم خونه ی مامان اینا طول می کشه، بخاطر همین با شما تماس گرفتم .

بابا نگاهی به من انداخت که هنوز بالاتکلیف ایستاده بودم، به صندلی کنار بهنام اشاره کرد و گفت : چرا نمی شینی مهیا ؟

و رو به بهنام ادامه داد : کار خوبی کردی پسر .

بابا قرآن را از روی رحل نقره ای اش برداشت و صفحه ای را باز کرد . کنار بهنام نشستیم . معذب بودم . خصوصا بعد از صحبت آرام مامان در گوش بابا، سر تکان دادن بابا حسین، لبخند عمیقشان و چشمک من و اشاره ی کوتاهش به بهنام .

مجری تلویزیون با صدای خوش طینتش خواند : يَا مُقَلِّبَ الْقُلُوبِ وَالْأَبْصَارِ .

به ناخن های لاک زده ام خیره شدم . فیروزه ای، درست هم رنگ تاپ لباسم .

گفت : مرسی .

ضربان قلبم تند شد . آرام گفته بود . آنقدر آرام که مطمئن باشم به گوش بابا حسین نمی رسد . انگشتانم را مشت کردم . جای خالی حلقه ازدواج در انگشتم به خوبی به چشم می آمد .

-یا مَحُولِ الحَوْلِ و الأحوال .

اشک در چشمانم حلقه زد . این سومین سالی بود که سال جدیدم را با بهنام شروع می کردم . سرم را بلند کردم و به چهره اش خیره شدم .

-حَوْلِ حَالِنَا إِذَا أَحْسَنَ الحَالِ .

نگاهش به روی صورتم بود . لبخند زد . لبخند زدم . ذهنم خالی بود من فقط داشتم به بهنام نگاه می کردم بدون هیچ تفکری فقط نگاهش می کردم .

-سال نو مبارک .

صدای بلند توپ باعث شد لحظه نگاهم را از چهره بهنام بگیرم . مامان شکوه، بابا حسین و من با لبخند به ما خیره شده بودند . لبم را گاز گرفتم و سرم را پایین انداختم . صدای زنگ موبایل من بلند شد . بابا حسین خندید .

-عید همگی مبارک .

بابا این حرف را زد، من از جا پریدم و با عجله از سالن خارج شد . روی بابا و مامان شکوه را بوسیدم . من آمد . قبل از همه من رویش را بوسیدم و عید را تبریک گفتم . من که از آغوشم بیرون آمد با خنده با بهنام دست داد . روی پنجه های پایش بلند شد و گونه اش را بوسید .

بهنام چیزی در گوش من گفت که من با خنده مشت آرامی به سینه اش زد و معترض گفتم : خیلی بدجنسی بهنام . با دور شدن من نگاهم متوجه دست بهنام شد که به سمتم دراز شده بود . نک انگشتانم را میان دستش گذاشتم اما او دستم را جلو کشید و انگشتانم را میان دستانش فشرد . خم شد . گونه ام را بوسید و خیلی زود خود را عقب کشید . مطمئناً هیچ کس متوجه جای بوسه اش نشد، یا حداقل خواستند که متوجه جای بوسه اش نشوند . بابا قرآن را مقابل تک تکمان باز کرد و اسکناسی به دستمان داد پیشانی ما و گونه گلگون مامان شکوه را بوسید و مهربانانه دوباره عید را تبریک گفت .

خیلی زود میز نهار چیده شد . سبزی پلو با ماهی . مامان با عجله بشقاب ها را به دست من داد و برای کشیدن سبزی پلو نزدیک گاز شد . به ماهی های کف ماهیتابه خیره شدم . بهنام از هر ماهی خوشش نمی آمد . خیلی سریع ماهیتابه کوچکی را روی گاز گذاشتم و کنسرو تُن ماهی از داخل کابینت بیرون آوردم .

-مهیا داری چیکار می کنی ؟

یک امیدواری خیلی کوچک در دل داشتم که مامان شکوه تعبیر خاصی از کارم نداشته باشد .

-بهنام از این نوع ماهی خوشش نمی یاد ... دارم تُن برایش گرم می کنم .

لبخند عمیق مامان شکوه به من می گفت همان امیدواری کوچک هم خیلی احمقانه بوده است .

ظرف ماهی که برای بهنام آماده و تزئین کرده بودم را به من دادم تا روی میز مقابل بهنام قرار دهد و من هم با دیش ماهی پشت سرش از آشپزخانه خارج شدم . نیمی از حواسم متوجه بهنام و عکس العملش بود . وقتی من بشقاب را مقابلش گذاشت سرش را بلند کرد و نه به من بلکه مستقیم به من خیره شد . لحظه ای که می خواستم نگاهم را از چهره اش جدا کنم دیدم که لبخند روی لب هایش نشست .

نهار با خنده و بحث چالش برانگیز میان مامان شکوه و بابا حسین به پایان رسید و آخر مشخص نشد اولین بازدیدمان قرار است از خانه خاله شکوفه باشد یا عمه پروانه .

بشقاب ها را دسته شده بر می داشتم که بهنام جلو آمد و آنها را گرفت .

-سنگینه ... من می برم، راستی بابت تن هم متشکرم .

فقط به تکان دادن سر اکتفا کردم . نه لبخند زدم و نه کلامی بر زبان آوردم . بالاخره تصمیم نهایی گرفته شد . بهنام گفت تا یک ساعت دیگر حاج کاظم و ثریا خانم و البته بهزاد برای دیدن و بازدید عید می آیند و بعد همگی همراه هم می

توانیم به دیدن خاله شکوفه و عمه پروانه برویم . بابا حسین با لبخند پیشنهاد بهنام را تأیید کرد .
چای و شکلات ها را درون سینی قرار دادم و وقتی وارد هال شدم بهنام نبود . متعجب و با دقت به اطراف خیره شدم .
سینی را که روی میز می گذاشتم منا آهسته گفت : رفت پایین کار داشت .
با اخم نگاهش کردم ولی خوشحال بودم که این موضوع را بیان کرده بود . چند دقیقه بعد وارد خانه شد و من نگاهم نه
روی کیسه در دست راستش، بلکه روی گلدان نارون در دست چپش، ثابت ماند . بهنام گلدان را روی میز گذاشت .
منا گفت : اوا این چقدر کوچولو و خوشگله .
بهنام از داخل کیسه جعبه مستطیل شکل کادو پیچ شده ای را بیرون آورد و در حالی که آن را به سمت بابا حسین می
گرفت گفت : این برای شماست ببخشید که کمه ولی امیدوارم ازش خوشتون بیاد.
بابا حسین با چهره ای کمی متعجب جعبه را گرفت و تشکر کرد . هدیه بعدی متعلق به مامان شکوه بود و بعدی برای
منا .

-این برای مامان شکوه عزیزم و ... و این هم که مشخصه برای منا خانم زن داداش گرامی .
متوجه بودم که نگفت " خواهر زن " . هدیه بابا حسین در یک جعبه مخملی قرمز قرار داشت . وقتی در جعبه را باز کرد
من آن برق تحسین کننده و سپاسگذارانه را برای یک لحظه در نگاه بابا حسین به بهنام دیدم . بابا جعبه را به سمتمان
گرفت و من از دیدن یک خنجر جواهرنشان متعجب شدم . لحظه ای تصور کردم خنجری که در جعبه قرار دارد همان
خنجر خانوادگی بابا حسین است اما خیلی زود متوجه اشتباهم شدم .
-خودشه ... جفت همون خنجره، درسته ؟

بهنام با لبخند روی صندلی تکی نزدیک من نشست و گفت : بله ... این رو از یه آنتیک فروشی خیلی اتفاقی پیدا کردم،
یه ماه پیش برای دوستم دنبال هدیه می گشتم که به چشمم خورد، راستش اصلا فرصتی پیش نیومد که بهتون بدم،
گفتم الان وقت خوبیه.

داستان این خنجرهای جفت را همه می دانستیم . بابا حسین بارها در موردشان حرف زده بود . پدر بزرگم قبل از مرگش
هر کدام از این خنجرها را به یکی از پسرانش می دهند . یکی برای پسر بزرگ تر حسین، پدر من و دیگری برای
عمویم علی . دوازده سال پیش، بعد از مرگ عمویم بر اثر تصادف، همسرش لاله، با فروش تمام وسایل و متعلقاتش،
نزد خانواده اش به ساری باز می گردد . وقتی بابا حسین متوجه این موضوع شد که خنجر فروخته شده بود . پیگیری
هایش برای پیدا کردن آن خنجر بی فایده بود . همیشه معتقد بود روزی دوباره آن خنجر را به دست خواهد آورد و حالا
جفت دیگر خنجر جواهر نشان خانوادگیمان در دستانش قرار داشت . آخرین باری که بابا حسین را تا این اندازه
خوشحال و سرحال و خندان دیده بودم روز عروسی من بود .
صدای هیجان زده مامان شکوه نگاهم را متوجهش کرد .
-این بلیط مشهده ؟

بهنام رو به بابا حسین گفت : با عرز معذرت آقا چون ولی ...
رو به مامان شکوه ادامه داد : دو تا بلیط گرفتم یکی برای شما و یکی برای مامان ... می دونستم ممکنه براتون سخت
باشه قبل از عروسی منا و بهزاد زمان پیدا کنید بخاطر همین تاریخش رو انداختم برای دوازده اردیبهشت به مدت یه

هفته ... هتل رو هم براتوی رزرو کردم و یه دوست قدیمی هم اونجا دارم که هر کاری داشتید می تونید باهاش تماس بگیرید .

مامان شکوه با شوق، در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود به سمتش رفت و او را سخت در آغوش گرفت .

احتمالا هیچ هدیه ای نمی توانست او را تا این اندازه خوشحال کند .

نوبت به هدیه منا رسید .

منا با شیطنت به جعبه مربع شکل در دستش خیره شد و گفت : بذار حدش بزنم برای من یه سکه پنج پهلوی خریدی ... یا شاید بلیط یه سفر دور دنیا .

بهنام خیلی جدی گفت : نه یه لنگه کفشه .

-چقدر عالی ... کارم رو برای رسیدن به خدمتت راحت کردی .

بابا حسین به منا چشم غره رفت و بهنام با صدا خندید . برای چند ثانیه دوباره نگاهم به روی گلدان روی میز کشیده شد . از ذوق قلبم تند تند می زد . این هدیه من بود . اطمینان داشتم . سعی داشتم آرام بگیرم و اجازه ندهم آن لبخند بزرگ درون ذهنم، روی لب هایم بنشیند .

منا جعبه را باز کرد و با لبخند دستبند نقره ای رنگی را بیرون آورد . برای چند لحظه با چهره ای متعجب به آن خیره شد و پشت سر هم پلک زد . نگین های آبی رنگ روی دستبند باعث شد لبخند بزنم . منا عاشق نقره بود و فیروزه .

به بهنام خیره شد و خیلی جدی گفت : بهنام عاشقتم .

اخم هایم با سرعتی باور نکردنی در هم رفت . بهنام دوباره خندید . منا از جا پرید و قبل از اینکه اجازه بدهند بهنام از روی مبل کاملا بلند شود در آغوشش گرفت .

-عاشقشم ... خیلی خوشگله مرسی بهنام .

-خفه ام کردی دختر

و آهسته چیزی در گوش منا گفت که نشنیدم ولی باعث شد منا خیلی سریع یک قدم به عقب بردارد . منا به سمتم آمد و دستبند را به دستم داد و میج دستش را جلو آورد .

در حالی که دستبند را به مچش می بستم بهنام گفت : بین خودمون بمونه ولی این پیشنهاد بهزاد بود .

منا با خنده گفت : می دونستم ... می دونستم بهم گفته بود ... بهنام راستش رو بگو ... این فقط نمی تونه یه دستبند خالی باشه آره ؟

مامان شکوه معترض منا را صدا زد .

منا با چهره ای مظلوم اول عذرخواهی کرد و بعد گفت : آخه بهزاد یه قول هایی بهم داده بود ... بگو دیگه بهنام قول می دم هیچی به بهزاد نگم بهنام ... خواهش می کنم.

بابا حسین می خندید . من و بهنام هم همین طور . مامان شکوه اخم کرده و لبش را گاز می گرفت اما او هم بخاطر لحن ملتمس و خنده دار منا لبخند بر لب داشت .

بهنام به مبل تکیه داد و گفت : فقط به یه شرط می گم ... باید یه شام مفصل توی بهترین رستوران ایتالیایی شهر مهمونم کنی .

منا با اخم و حالت قهرآلودی که به چهره اش داد، سرش را برگرداند و گفت: اصلا نمی خوام خودم تا یه ساعت دیگه می فهمم .

بهنام کمی به جلو خم شد و با لحن وسوسه کننده ای گفت: واقعا نمی خوای بدونی؟

منا کلافه به سمتش برگشت . البته که می خواست بداند . اگر من بودم صبر می کردم ولی منا عجول بود و کم طاقت .
-جهنمو ضرر باشه، قبوله ... حالا بگو دیگه .

بهنام با لبخند ابرویی بالا داد و گفت: بهزاد خودش کل یه سرویس رو سفارش داده بود تا توی اصفهان برات بسازند ... قرار بود سر عقد بهت بده که ... نشد ... خودش انگشتر، بابا گردنبند و مامان گوشواره هاش رو قراره بهت بدنند .
منا از سر شوق دست هایش را به هم کوبید .

-می دونستم ... می دونستم .

بهنام گفت: کی بریم رستوران؟

منا با ناز رویش را برگرداند و گفت: آخر اردیبهشت .

-نشد دیگه خانم ما با هم قرار گذاشتیم.

به بحثشان می خندیدم اما تمام ذهنم درگیر نارون روی میز بود . چرا تماشش نمی کردند تا نوبت هدیه من برسد؟
-من که نگفتم کی ... فقط قبول کردم بهت شام بدم .
-خیلی نامردیه که .

نگاهم دوباره به سمت میز و گلدان کشیده شد .

منا گفت: آخر اردیبهشت می برمت بهترین رستورا ایتالیایی ... اصلا هر کجا که تو بخوای ... به اسم من و به خرج جیب آقا دادشتون .

بابا با صدا خندید .

بهنام با اخمی ساختگی گفت: بگو پس برای جیب داداش ما نقشه کشیدی آره؟

این حرف را زد و به من خیره شد . تمام حس های خوب وجودم در عرض ثانیه ای کوتاه، نیست و نابود شد . منا و مامان شکوه و بابا می خندیدند و من دلم می خواست گریه کنم . نگاهم روی صورت بهنام ثابت مانده بود . این حرف یک شوخی بود یا شاید واقعا تفکرش را در مورد منا به زبان آورده بود؟ لبخند روی لب های بهنام به آرامی کنار رفت . تصور اینکه چیزی به جز عشق و دوست داشتن را دلیل اصلی ازدواج منا و بهزاد بداند حالم را خراب می کرد . اگر فکر می کرد منا هم مثل من بخاطر پول به برادرش ازدواج کرده است چه؟

به آرامی از جا بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم . بغض اجازه نمی داد درست نفس بکشم . قبل از اینکه کامل در را

ببندم دستی مانع شد . برگشتم . بهنام با لبخند نگاهم می کرد .

گفت: اجازه دارم پیام داخل؟

لحظه ای نگاهم روی گلدان در دستش ثابت ماند . با این تفکر هیچ چیز خوشحالم نمی کرد، حتی این نارون دوست داشتنی و شگفت انگیز .

-دستم درد گرفت مهیا .

آرام این حرف را زد . به بابا حسین نگاه کردم . با لبخند سرش را به علامت مثبت تکان داد . از مقابل در کنار رفتم . وارد شد و در را پشت سرش بست . روی تخت نشستیم . دستانم را دو طرف بدنم گذاشتم و پتوی تختم را چنگ زدم . نگاهم به نک صندل هایم ثابت مانده بود . با توجه به شرایط آن روزهایمان انتخاب من برای دادن جواب مثبت به بهنام، پول بود اما حالا چه ؟ حالا نه تنها مشکل مالی نداشتیم بلکه وضعیتمان خیلی بهتر از دو سال قبل شده بود . من برای معامله کردن زندگی و آینده ام با پول دلیل داشتیم اما من نداشت . بهنام حق نداشت در مورد او چنین فکری کند . همین که من را تا این اندازه حقیر می دانست که به راحتی از زندگی اش بیرون بیندازدم کافی بود . نباید در مورد من چنین تصویری می داشت .

-سنگینه ... کجا بذارمش ؟

نگاهش نکردم اما منظورش کاملا واضح بود . آن گلدان و درخت کوچکش نمی توانست تا آن اندازه که برای مردی مثل او سنگین باشد که در عرض چند ثانیه تحملش را از بین ببرد . به آرامی شانه هایم را بالا انداختم . بدون بلند کردن سرم نگاهش کردم . گلدان را روی میز قرار داد و به سمتم چرخید . دوباره به نک صندل هایم خیره شدم . کنارم نشست .

گفت : من و منا داشتیم شوخی می کردیم .

پس به شوخی حرفش را زده بود .

موهایم را میان انگشتانش گرفت و گفت : تا حالا شده من به حرفی که زدم عمل نکنم ؟ تا حالا شده کاری کنم که نتونی روی حرفم حساب باز کنی ؟

سرم را به آرامی به علامت منفی تکان دادم . وقتی بهنام حرفی را می زد بی تردید انجامش می داد . در این مورد گاهی حتی قابل اعتمادتر از بابا حسین می شد .

موهایم را پشت گوشم فرستاد، سرش را نزدیک آورد و گفت : از حرفی که زدم منظوری نداشتیم ... اون فقط یه شوخی بود، پس ناراحت نشو چون دلیلی برایش نداری .

سرم را به سمتش برگرداندم و به چشمانش خیره شدم . لبخند کمرنگی روی لب هایش نشست .
-واقعا ؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد . نفس راحتی کشیدم .

-داداش من مخش کمی معیوبه ... خدا می دونسته چطوری در و تخته رو با هم جور کنه .

با اخم و لبخند نگاهش کردم . می خندید . واقعا خیالم بابت این موضوع راحت شده بود .

بهنام اشاره ای به گلدان کرد و گفت : فروشنده می گفت یه نارون یازده ساله است ... راستش اول چشمم درخت انارش رو گرفت چون تعریف می کرد پاییز سه تا دونه انار داده ... اما بعد یادم اومد که گفته بودی نارون رو بیشتر دوست داری ... می پسندی ؟

با لبخند سرم را به علامت مثبت تکان دادم . یک دقیقه تمام به چشمانم خیره شد . دلم می خواست در آغوشش اما می دانستم باید خوددار باشم .

لبخندی پر از شیطننت روی لب هایش نشست و گفت : همین ؟

نگاهش روی لب هایم بود . به آرامی از جا بلند شدم و به سمت درخت کوچکم رفتم . خم شدم و به برگ های سبز نارونم خیره ماندم . بوسه می خواست و من هم می خواستم اما ... درست نبود . اصلا درست نبود .

-نظرت چیه گلدونت رو بذارم جلوی پنجره ؟ سنگینه .

لبخند روی لب هایم را سریع پس زدم و گفتم : نه ... دم پنجره هواش عوض می شه، فکر کنم باید یه میز مناسب براش بخرم .

-فروشنده یه سری اطلاعات در مورد پن سای بهم داد که ...

به نرمی ساقه اش را نوازش کردم و گفتم : بی سواد بوده ... اسم علمی این درختچه ها بون سایه .

کمر راست کردم و ادامه دادم : توی دانشگاه زیاد در موردشون خوندم و یه زمانی هم کلاس های مخصوصش رو می رفتم ... نمی دونم چرا هیچ وقت با وجود علاقه ای که به این درختچه های داشتم یکی نخردم ... من حتی می تونستم یکی پرورش بدم .

-اگه می دونستم تا این اندازه بهشون علاقه داری برای یه گلخونه درست می کردم .

کمرم را به لبه ی میز تکیه دادم و گفتم : ممنون ... الان وقت آزاد دارم گوشه حیاط می تونم یکی برای خودم درست کنم .

پیشانی اش چین خورد و گفت : با این وضعیت چطوری می خوای باغبونی کنی ؟

به چشمانش خیره شدم و گفتم : من که قرار نیست تا آخر عمر حامله باشم ... وقتی به دنیا اومد وقت آزاد زیادی دارم .

خیلی سریع صاف ایستادم و نگاهم را از نگاهش گرفتم . اگر همان طور به خیره شدم به چشمان مبهوتش ادامه می دادم بدون شک نمی توانستم جلوی خنده ذوق زده ام را بگیرم . هر چقدر می توانست چهره اش را بی حالت نگه دارد چشمانش لو می داد که با این حرف هایم شگفت زده اش کرده ام .

در اتاق را باز کردم و گفتم : چایی نمی خوری ؟

گفت : پس حسابی برای خودت برنامه ریزی کردی ؟

بی آنکه جوابش را بدهم اتاق را ترک کردم و کنار مامان شکوه روی مبل نشستم . وقتی اتاق خارج می شد هنوز آن تعجب را در چشمانش می خواندم .

با حضور خانواده فلاح متوجه تعجبشان از دیدن بهنام شدم، این تعجب وقتی بیشتر شد که فهمیدند بهنام سال تحویل را کنار ما بوده است . باز نگاه ها و لبخند های معنی دار ثریا خانم و مامان شکوه شروع کرد به شکل گرفتن . این نگاه ها حس خوشایندی نداشت، آزارم می داد .

من با گرفتم هدیه هایش درست به اندازه زمانی که بهنام دستبند سرویسش را به او می داد ذوق زده و خوشحال به نظر می رسید . یک هدیه هم برای من گرفته بودند . دستبندی از طلای سفید که شمایل های بامزه و کوچکی از آن اویزان بود . یکی تاس و آن یکی گل و ستاره .

بازدیدهای روز اولمان با رفتن برای صرف شام خانه حاج فلاح تمام شد . بخاطر رفتن به خانه عمه پروانه و خاله

شکوه، بهنام را در اتومبیلش همراهی کردم . تمام راه در سکوت با چشم‌هایی بسته سرم را به صندلی ماشین تکیه داده و خود را به خواب زده بودم . شب خوبی را پشت سر گذاشتم خصوصا با وجود نگاه‌های پنهانی بهنام که به راحتی روی خود احساسشان می‌کردم و هر بار نگاهش می‌کردم، به جای دیگری خیره شده بود و یا با موبایلش کار می‌کرد .

با وجود ترجیح‌م برای دور ماندن از بهنام تقریباً هر روز کنار هم بودیم . همراهی‌اش خوب بود اما می‌دانستم باید فاصله را هم حفظ کنم . در هر دید و باز دیدی همراهی‌ام می‌کرد و یکبار هم به دیدن آتوسا و پیمان رفتیم . چهارم عید بود که بهنام پیشنهادش را به من داد و بعد از موافقت، موضوع را با بابا حسین در میان گذاشتیم . بابا حسین هم با لبخند، فقط تاکید کرد که اگر بعد از دیدن دوستانمان برنامه دیگری داشتیم او را بی‌خبر نگذاریم . قبل از اینکه آتوسای هیجان زده خودش را به آغوشم پرت کند بهنام مرا کنار کشید و روبرویم ایستاد . آتوسا مات و متحیر به بهنام و بعد به من خیره شد .

-چیکار می‌کنی آتوسا؟ مواظب باش ... باید خیلی آرام بغلش کنی ... این طوری .
چرخید و خیلی نرم دستانش را به دورم حلقه کرد . نفسم بند آمد . آنقدر عادی و غیر منتظره این کار را انجام داد که نتوانستم هیچ عکس‌العملی از خودم نشان بدهم .
پیمان با خنده گفت : آتوسا ناراحت نشو ... داره از موقعیت سوء استفاده می‌کنه ... بکش کنار پسر، بذار مهیا را درست ببینم، این چند وقته خیلی کم پیدا شده بود.

بهنام با لبخند آهسته از من فاصله گرفت . هنوز شگفت زده از حرکت دور از انتظار بهنام با پیمان دست دادم و آتوسا را بوسیدم .

آتوسا بدتر از بهنام هر چیزی که می‌خواستم بخورم سوال می‌پرسید که برای جنینم بی‌ضرر است یا خیر؟ جالب اینجا بود که این سوال را نه از من بلکه مستقیماً از بهنام می‌پرسید . یکبار هم سر خوردن تخمه شروع کردند به بحث کردن با یکدیگر .

-تخمه سرخ کرده است ممکنه برای خوب نباشه .
بهنام گفت : نه خوبه ... یعنی فکر نکنم مشکلی داشته باشه .
آتوسا با اخم گفت : در مورد همه چی این طوری فکر می‌کنی؟ تو الان باید مطمئن باشی که چی برات خوبه چی نیست .

-ای بابا ... من که نمی‌تونم یه لیست درست کنم و هر چی می‌خوره چک کنم که برات خوبه یا بد .
-به هر حال باید بدونی اگه بد باشه چی؟

-شما خانم‌ها که باید بیشتر از این چیزا سر در بیارید .
آتوسا چشمانش را تنگ کرد و گفت : آره خُب ... نه اینکه من ده دوازده تا شیکم زائیدم الان همه چی رو می‌دونم ... حرف‌هایی می‌زنی بهنام .

به صورت کلی بهنام و آتوسا در مورد هر چیز کوچکی، البته به استثنای پیمان، با هم به اختلاف نظر بر می‌خوردند . می‌دانستم بهنام بیشتر برای سر به سر گذاشتن با آتوسا و بلند کردن صدای اعتراضش با گفته‌هایش مخالفت می‌کند تا

اینکه واقعا در مورد موضوعی عقاید متفاوت و متضادی داشته باشند . پیمان هم این بازی های بهنام را می شناخت . گاهی طرف اتوسا را می گرفت و گاهی با بهنام موافقت می کرد اما من همیشه طرف اتوسا بودم حتی اگر می دانستم حق با بهنام است . اوایل برای بیان مخالفتم در مقابل تفکراتش و بعد از مدتی برای شرکت در این بازی مفرح . اصرار اتوسا برای همراهیشان تا شام را رد کردم اما بهنام بی هیچ کلامی کنار پیمان ایستاده بود و حرف می زدند . باز هم تشکر کردم و منتظر به بهنام خیره شدم . نگاهش را سریع از من گرفت و بحث جدیدی را با پیمان باز کرد . قصد رفتن نداشت؟! چرا؟

-بهنام ... ماما اینا شام منتظرمون هستند بریم؟

ابروهای بهنام بالا رفت و گفت : واقعا؟

دلَم می خواست خفه اش کنم . تا به حال سابقه نداشت در مقابل دیگران حرفم را این طور زیر سوال ببرد . چشمان گرد شده ام را به چشمانش دوختم .

پیمان با خنده گفت : برو بهنام جان ... این یعنی امشب قراره کتک بخوری؟

بهنام خود را پشت پیمان پنهان کرد و گفت : آره مهیا؟

خنده ام گرفته بود و در عین حال واقعا نمی خواستم این شوخی کردنش را مقابل اتوسا و پیمان ادامه بدهد .

اتوسا اشاره ای به بهنام کرد و گفت : خُب بچه دلش می خواد بمونه چرا اذیتش می کنی؟

قیافه بهنام با شنیدن نام بچه در هم رفت .

گفتم : ممنون اتوسا جان .

خم شدم و رویش را بوسیدم . بهنام با خنده از پیمان خداحافظی کرد و از خانه یشان خارج شدیم .

تا سوار ماشین شد گفتم : این رفتار تون اصلا ...

-رفتار تون؟!!

نفسم را بیرون دادم و گفتم : رفتار تون اصلا جلوشون درست نبود .

-از کی این قدر با من غریبه شدی؟

-ما دیگه با هم ...

ابروهایش را بالا و سری به علامت مثبت تکان داد : غریبه ها از کی تا حالا در مورد درست یا غلط بودن رفتار دیگران نظر می دهند .

ناباورانه نگاهش کردم . داشت تلافی می کرد .

گفتم : معذرت می خوام حق با شماست ... اگه خیلی این موضوع ناراحتتون می کنه من می تونم از همین جا با اژانس

یا ...

بهنام با اخم هایی در هم رفته گفت : این موضوع ظاهرا شما رو بیشتر ناراحت می کنه خانم ... با من اومدی، با من هم

بر می گردی .

تا رسیدن به خانه هر دو اخم کرده بودیم اما من خیلی هم راضی بودم . این حساسیت هایش را دوست داشتیم و خوشم

می آمد گاهی، نه همیشه، کمی آزارش بدهم و اخم هایش را در هم گره بزنم.

با تمام شدن تعطیلات رسمی و برگشت بهنام سر کارش، کمتر می دیدمش اما هنوز گاهی غروب که می شد در دید و باز دیدهای باقی مانده همراهمان می کرد. به ظاهر نادیده اش می گرفتم اما همیشه متوجه تمام حرکاتش بودم خصوصا اینکه می دیدم او هم روش مرا در پیش گرفته است. خیلی با هم همکلام نمی شدیم، خصوصا در حضور والدینمان، اما من هم تحت نظرش بودم. کافی بود دستم به سمت پارچ نوشابه برود یا در خوردن تخمه زیاده روی کنم، تا دستش مقابلم ظاهر شود.

پارچ را از دستم می گرفت و گفت: ممنون مهیا جان... پارچ سنگینه من خودم برای خودم نوشابه می ریزم، تو دوغ می خواهی یا آب؟

ظرف تخمه را از مقابلم بر می داشت و داخل پیش دستی خودش می گذاشت و شروع می کرد به شکستن تخمه ها. و هیچ کس شاید حتی ثریا خانم، نمی دانست که بهنام چقدر از این تخمه شکستن بدش می آید. روز هفتم عید بود که منا و بهزاد با شوق و هیجان وارد خانه شدند. جعبه ی دستشان، کارت های سفید رنگ عروسی بودند. از دیدن کارت ها جا خوردم. نقاشی بچه گانه از یک عروس و داماد! انتخاب خودشان بود. مامان شکوه و من با تعجب به هم خیره شدیم.

منا کنار بهزاد روی مبل رها شد و با حرارت گفت: وای مامان به نظرت خیلی خوشگل نیست؟ جیگلیه... بین توش چی نوشتیم.

یکی از کارت ها را باز کردم و به خنده افتادم. هنوز یکی از کارت های عروسی خودمان را داشتیم. یک کارت مستطیل شکل که درون پاکتی با روبان سفید جای می گرفت و طرح های برجسته داشت. ساده بود و تنها برای خلاص شدن از انتخاب میان حجم عظیمی از کارت ها، خیلی سریع موافقت خود را اعلام کرده بودم. آن شعر کوتاه و متن ساده اش برای دعوت میهمانان برای شرکت در مراسم ازدواجمان هم انتخاب خودم بود. انتظار داشتیم کسی بعد از دیدن کارت به سادگی بیش از حدش اعتراض کند اما همه با لبخند سلیقه ام را تحسین کردند. نگاهی به مامان شکوه انداختم و گفتم: خیلی بامزه است.

دروغ نگفته بودم. بامزه بود ولی شاید خیلی مناسب یک مراسم با شکوه ازدواج به نظر نمی رسید. نیم ساعت بعد وقتی بهزاد با آن دستخط زیبایش شروع به نوشتن نام ها رو پاکت ها کرد، متوجه شدم این کارت مناسب ترین چیزی بود که می توانست نشانگر عروسی منا و بهزاد باشد. دو ساعت تمام طول کشید تا فقط پنجاه کارت نوشته شد. من و مامان شکوه مقابلشان نشسته بودیم و به بحث ها و کلنجار رفتن هایشان با هم می خندیدم. مامان شکوه نگران رفتن این دو نفر زیر یک سقف بود و اینکه چطور می خواستند با هم کنار بیایند.

گفتم: این دو تا می دونند چطور باید از پس هم بر بیاند نگران نباش مادر من... آگه تا الان با هم کنار اومدن از این به بعد هم می تونند.

با هم بحث می کردند، اختلاف نظر داشتند و گاهی هم بین خودشان قهر می کردند. قهرهایی که عمرش فقط چند دقیقه بود. هیچ وقت پیش نیامده بود که لازم باشد کسی برای آشتی دادنشان پا در میانی کند. منا ناز می کرد و بهزاد نازش را می کشید. بهزاد ناز می کرد و منا با سر به سر گذاشتن هایش او را به خنده می انداخت و دوباره همه چیز روال عادی خود را میانشان پیدا می کرد. بهترین شریک زندگی برای هم بودند. حتی تفاوت هایشان هم به نوعی

کامل کننده دیگری بود. آن طوری که از حاج کاظم و بهنام شنیده بودم، بهزاد در محل کار آدم کاملا جدی و سختی بود. منا هم گاهی سخت می شد.

-این خانم صالح رو برای چی دعوت می کنی؟ من که عروسی پسرشون نرفتم.

مامان شکوه با اخم گفت: تو نرفتی ولی دعوتت که کرده بود.

بهزاد از روی لیستی که ثریا خانم تهیه کرده بود نامی را خط زد و گفت: این خانواده جنابان رو دعوت نمی کنیم از پسرشون خوشم نمی یاد.

من نمی توانستم نخندم و مامان شکوه از کارهای این دو نفر تقریبا به گریه افتاده بود.

-بهزاد جان ... مامانت این لیست رو درست کرده ... بنویسشون.

همگی با هم به دیدن دوست مشترک بابا حسین و حاج کاظم رفته بودیم. تمام شب گذشته را کلافه فقط در رختخوابم

غلت می زدم و نتوانسته بودم بیشتر از دو ساعت بخوابم. نمی دانم بخاطر آن فنجان کوچک قهوه ای بود که دور از

چشم منا و مامان شکوه، گزارشگرهای لحظه به لحظه ی کارهای من به بهنام، نوشیده بودم یا چیز دیگر، ولی بی

خوابی شب گذشته حسایی خسته و بی انرژی ام کرده بود. پشتی صندلی را کمی عقب داده و با تکان های آرام

اتومبیل راحتی کم کم داشت خوابم می گرفت که نگاهم به گل فروشی بزرگ افتاد.

محکم به دست بهنام چنگ زدم و گفتم: وایستا ... می گم نگه دار.

سریع اتومبیل را به کنار خیابان هدایت کرد و وحشت زده به چهره ام خیره شد. واقعا قصد این کار را نداشتیم ولی

انگار ترسانده بودمش.

-می خوام خرید کنم.

بی آنکه احتمالا منتظر بد و بیراه هایش باشم پیاده شدم و به سمت گل فروشی رفتم. با وارد شدن به فضای خنک

داخل مغازه نفس عمیقی کشیدم. بوی نم خاک و بوی درخت ها و گل ها مدهوشم کرد. با دقت به اطرافم خیره شدم.

بیشتر از آنکه گل های تزئینی داشته باشد گلدان های سبز و نهال داشت. انگستانم را نرم روی دیفین باخیای کنارم

کشیدم و به سمت مرد جوانی که با لبخند مرد میان سالی را راهی می کرد رفتم. با دیدنم لبخندش پر رنگ تر شد و

جلو آمد.

-چه کمکی از دست من بر می یاد؟

بعد نگاهش به پشت سرم چرخید. نیازی نبود برگردم تا بفهمم بهنام با یک گام فاصله پشت سرم ایستاده است.

بوی عطرش به خوبی فضای اطرافم را پر کرده بود.

گفتم: من یه بونسای هدیه گرفتم ... نارون ... شما وسایل نگهداریش رو دارید؟

با دقت نگاهم کرد و گفت: البته که داریم ... بونسای ها خصوصا نارون خیلی درخت حساسیه باید خیلی با دقت ازش

نگهداری کنید ... از این طرف لطفا.

پشت سرش به راه افتادم و البته بهنام هم پشت سر من. مرتب نفس های عمیق می کشیدم. بوی خاک و عطر بهنام

ترکیب عجیب و غریب و خوبی بود.

-شما نیاز به یه سری ...

سریع و هیجان زده گفتم: دیروز یه خاک زدا گرفتم و الان هرس گر مقعر می خوام و کود و قیچی مخصوص جوانه ها ... راستی از کجا می تونم یه میز مناسب برای پیدا کنم؟

ابروهایش بالا رفت و گفت: ظاهرا خیلی چیزها در موردش می دونید ... این خیلی خوبه .

-راستش به فکرم رسیده که خودم یه بونسای یاسمن درست کنم، البته من خیلی به انار و افراي ژاپنی هم علاقه دارم .

-من خودم یه جینسینگش رو درست کردم .

-واقعا؟ چقدر عالی .

نیم ساعتی که در گل فروشی مشغول بحث با آن مرد جوانی که ایمان ساوجی نام داشت، بودم بهنام با اخم هایی در هم رفته نزدیکم حضور داشت . حرفی نمی زد اما نارضایتی از تک تک حرکاتش پیدا بود، خصوصا وقتی بحثمان به خرید تجهیزات برای درست کردن یک گلخانه رسید .

با سوار شدن به اتومبیل گفت: انقدر برنامه ات برای درست کردن گلخونه جدیه؟

-آره ... بعد از عروسی منا و بهزاد تمام

میان حرفم پرید و گفت: متوجه شدم .

باز هم اخم هایش در هم رفت .

گفتم: تو با این موضوع مشکلی داری؟

نفسش را با حرص بیرون داد و گفت: نه چه مشکلی ... چرا باید مشکلی داشته باشم؟ تو قراره بچه مون رو به دنیا بیاری و بعد زندگی خودت رو شروع کنی ... بچه مون هم که دیگه مهم نیست درسته؟

دردش این بود که بد اخلاقی می کرد . با لبخند به نیم رخش خیره شدم . این بار واقعا نمی توانستم این لبخند را کنار بزنم . این حرص خوردن و ناراحتی اش سخت برایم شیرین و دلچسب بود .

کمی به سمتش خم شدم و گفتم: کی گفته مهم نیست؟

سرش را به سمتم برگرداند و به لبخندم خیره شد .

ادامه دادم: من حتی اگه ازدواج هم بکنم نمی تونم این موضوع رو منکر بشم که اون پسر منم هست .

اخم هایش که رو به باز شدن بود دوباره در هم گره خورد .

-ازدواج؟! تو واقعا می خوای ازدواج کنی؟

البته که نمی خواستم و نمی توانستم . بارها سعی کرده بودم مردی غیر از او را در کنار خود تصور کنم اما غیر ممکن بود . همیشه تصویر بهنام بود که همسرم بود و من برایش ناز می کردم .

به صندلی ام تکیه دادم و گفتم: یادت رفته؟ پیشنهاد خودت بود درست می گم؟ من که نمی تونم همه عمر بشینم و به تو و پسرمون فکر کنم ... می خوام

میان حرفم پرید و گفت: این موضوع به من ربطی نداره ... این زندگی خودته هر طوری که می خوای می تونی رفتار کنی و در موردش تصمیم بگیری .

دستش را به سمت پخش دراز و صدایش را بلند کرد . صدای تیز خواننده آزار دهنده بود . به نیم رخش خیره شدم .

فکش منقبض شده و صورتش کاملا قرمز بود . به چهره اش اعتماد می کرد یا به حرف هایش . واقعا برایش اهمیت نداشت که ازدواج کنم ؟ پس چرا این طور عصبی به نظر می رسید ؟
 رویم را برگرداندم و به بیرون خیره شدم . حس خوب بعد از خریدم کاملا از بین رفته بود . اگر یک روز بعد از بهنام، بعد از بچه یمان ازدواج می کردم بهنام چه می کرد ؟ با پسرمان به عروسی می آمد و سر سفره عقد حاضر می شد ؟

مراسم سیزده بدر را در باغ حاج فتاح گذراندم . بجای لذت بردن از هوای خنک و دلچسب باغ و بوی جوجه های روی منقل، داشتیم برای مراسم بهزاد و منا برنامه ریزی می کردیم . زمان زیادی تا چهارم اردیبهشت نداشتیم . دستم را به کمرم زده بودم و در مورد نحوه چیدمان صندلی ها حرف می زدم .

-اون گوشه که خیلی بهتره ... بهزاد اگه بتونیم اون یه تیکه رو خالی بذاریم بعد از شام که مراسم ...
 نگاهم روی چهره متبسم بهنام ثابت ماند و حرف از یادم پرید . دست به سینه کمی دورتر به در سالن تکیه داده بود و خیره نگاهم می کرد . نفس حبس شده ام را بیرون دادم و سرم را به سمت دیگر برگرداندم . کمتر پیش می آمد که او را در لباسی غیر از پیراهن و شلوارهای مردانه ببینم . امروز شلوار سرمه ای به تن داشت و با آن تی شرت جذب و موهای به هم ریخته اش متفاوت و جذاب تر شده بود . لحظه اول که مقابل خانه از اتومبیلش پیاده شد جا خوردم .
 منا به آرامی در گوشم زمزمه کرد : عجب جیگری شده آقاتون ؟

با اخم نگاهش کردم . نمی دانم این اخم بخاطر تعریفش از بهنام بود یا گفتن کلمه " آقاتون " .
 -قدم بزنی ؟

با من بود ؟ برگشتم . به من نگاه می کرد . به زحمت لبخندی بر لب آوردم و نگاهم را متوجه مامان شکوه و ثریا خانم کردم . جایی نزدیک منا و بهزاد ایستاده بودند و در مورد تزئینات و گل ها حرف می زدند .
 سرم را به علامت منفی تکان دادم و گفتم : خسته ام .

چشمانش را تنگ کرد و گفت : باشه هر طور راحتی ... پس بریم تو، اونجا استراحت کن و حرف بزنی .
 نمی دانستم چرا ولی دوست داشتم از این مکالمه فرار کنم . به نظرم نمی توانست گفتگوی جالب و البته آرامی باشد .
 گفتم : همین جا خوبه ... می تونیم بعد با هم حرف بزنی .

شانه به شانه ام ایستاد و گفت : برنامه چیه ؟ قرار شده صندلی ها رو چطوری بچینی ؟
 با گوشه چشم نگاهش کردم . سوالی نبود که بتوانم از بهانه ای برای در رفتن از زیر جواب دادن به آن استفاده کنم . به فضای خالی و باز مقابل اشاره کردم و گفتم : قرار شده اینجا رو برای آقایون بچینیم ... سالن داخل خیلی بزرگ و مناسبه سفره عقد رو اونجا می چینیم ... باید یه سری صندلی سفید هم سفارش بدیم که جلوی سفره بذارند، پشت ساختمون هم برای خانم ها می چینیم .

-اون وقت برنامه آخر شب چی ؟

به ساختمان اشاره کردم و گفتم : می تونیم بعد از مراسم عقد، سفره رو جمع کنیم و یه سری میز و صندلی دور تا دور سالن بچینیم ... فقط یه مشکل کوچولو داریم .
 آهسته گفت : من اینجام، نگران چی هستی ؟

ضربان قلبم تند شد . البته که تا زمانی حضور او هیچ مشکلی حل نشده باقی نمی ماند .
 -مسئله موسیقیه .
 در سکوت نگاهم کرد .
 ادامه دادم : من با ارکستری که ... خُب برای عروسی ما اومده بودند حرف زدم .
 لبخند روی لب هایش شکل گرفت . من هم دلم می خواست لبخند بزنم اما نباید این کار را انجام می دادم .
 جدی گفتم : موسیقی توی فضای باز خیلی خوب نمی شه، بخاطر همین من پیشنهاد دادم سالن داخل رو برای مراسم
 آخر شب آماده کنیم .
 بهزاد نزدیک آمد .
 بهنام گفتم : اینکه پیشنهاد خیلی خوبیه پس مشکل کجاست ؟
 -مشکل پخش شدن موسیقی توی فضای آزاده .
 بهزاد حالت متفکری به چهره اش داد و گفت : آره ... چطوری توی فضای باز موسیقی رو پخش کنیم ؟
 بهنام حالت متفکری به چهره اش داد و به من خیره شد . سعی کردم نگاهش نکنم اما سنگینی نگاهش کمی آزار
 دهنده بود .
 بهنام گفتم : من یه پیشنهاد دیگه دارم .
 منا هم به جمعمان پیوست .
 بهنام ادامه داد : اون الاچیق کنار ساختمون رو برای سفره عقد درست کنید .
 اخم های منا در هم رفت .
 بهنام با لبخند گفتم : اخم نکن منا زشت می شی ... گوش کن چی می گم، ارکستر رو توی سالن جا می دیدم و دو تا
 باند و هم این طرف و اون طرف ساختمون می داریم تا همه جا پخش بشه ... هر کس خواست برقصه می تونه بیاد
 داخل سالن .
 بهزاد گفتم : بابا اجازه نمی ده ... فکر نکنم آقا جون هم موافقت کنه .
 -این که مشکلی نیست بعد از شام وقتی غریبه ها رفتند همه می ریم تو سالن .
 منا با اخم گفتم : ما می خواستیم میز شام رو تو بذاریم تا غذاها سرد نشه .
 بهنام گفتم : چیدن اینجا رو بسپارید به من و مهیا ... شما به کارهای دیگه برسید ... در مورد پذیرایی از مهمون ها قرار
 شده چیکار کنید ؟
 "من و مهیا " لبخندم پر رنگ تر شد . این یعنی با هم بودن بیشتر . چرا باید مخالفت می کردم ؟ و البته نباید اشتیاقم
 را برای همراهی اش متوجه می شد .
 روی صندلی کناری ام نشست و گفتم : ظاهرا پسر من بر خلاف باباش سیب خیلی دوست داره ... دل درد می گیری مهیا،
 خیلی میوه خوردی .
 سرم را تکان دادم و با کمی ناز گفتم : چیه خُب ؟ پسر من مثل مامانش سیب دوست داره .

نزدیک همسر حاج فتاح نشسته بودم .

اشرف خانم چادر را روی سرش مرتب کرد و گفت : بخور دخترم نوش جونت اما بچه ات دختره از چشمت معلومه . دستم همراه سیب در هوا خشک شد . دختر؟! نگاهم به سمت بهنام کشیده شد . او هم با تعجب نگاهم می کرد . اشرف خانم با خنده ی زیری آهسته نزدیک گوشم گفت : منم وقتی فاطمه رو باردار بودم دلم فقط سیب می خواست . به دختر ریز نفشی که کمی دورتر نزدیک مامان شکوه نشسته بود خیره شدم . مثل مادرش چادر به سر داشت . صورت قاب شده در چادر فیروزه ای رنگش نورانی و زیبا بود .

سرم را به سمت بهنام برگرداندم و نمی دانم چرا اما وحشت زده گفتم : اگه دختر باشه چی ؟

به سمتم خم شد و دستش را روی دسته صندلی ام گذاشت . بوی عطرش در بوی خوب درختان در هم پیچید .
گفت : اشکالی داره ؟

-نه ولی ...

من پسر می خواستم . درست همان پسری که بهنام می خواست . انگشتش به نرمی روی دستم کشیده بود . به دستش و دستم خیره شدم . می خواستم اما نتوانستم دستم را عقب بکشم .

گفت : من دخترم خیلی دوست دارم ... مثلاً اینکه مثل تو خوشگل باشه ... مثل تو بخنده و مثل تو چشماش دیوونه کنه .

ضربان قلبم تند شد . همیشه وقتی برای مدت طولانی به چشمانم خیره می شد می گفت " چشمت آدم رو دیوونه می کنه و وقتی من دیوونه بشم یعنی ... " از میان دستانش فرار می کردم و به دنبالم می دوید . این بازی را دوست داشتیم .

گفت : بریم چند دقیقه ای قدم بزنیم ؟

سریع رویم را برگرداند و گفتم : نه .

و من تنها چیزی که می خواستم قدم زدن و همراهی کردن بهنام بود . با گوشه چشم دیدم که دستش را عقب کشید . با صدای جدی تری گفت : پس فردا وقت دکتر داری ... برای ساعت پنج آماده باش لطفاً، این دفعه خودت تنها نرو باشه ؟ می خوام بچه ام رو ببینم و در موردش با دکتر حرف بزنم .

سرم را به علامت مثبت تکان دادم .

ادامه داد : نظرت چیه بعدش با هم بریم خرید ؟ من باید لباس بخرم تو هم همین طور .

نفسم را با صدا بیرون دادم گفتم : بعدش قرار با بهزاد و منا بریم برای سفارش گل و کیک ... نمی تونم .

سریع از جا بلند شدم و به سمت بابا حسین رفتم . این روزها کنارش دچار اضطراب و دلهره می شدم . حسی که هم خوب بود و هم نبود .

حاج کاظم با لبخند سیخ جوجه را به دستم داد و گفت : بیا دخترم ... بخور قوت بگیری .

بوی اشتهای بر انگیز جوجه ها تمام ذهنم را پر کرد . بی توجه به داغی جوجه ها تکه ای کندم و به دهان گذاشتم . دهانم سوخت اما این حس را دوست داشتم . سیخ به دست به سمت ساختمان به راه افتادم . منا و بهزاد داخل ساختمان

احتمالاً هنوز مشغول بحث در مورد چیدمان صندلی ها و سفره عقد بودند .

دستی به آرامی دور بازویم حلقه شد . متعجب به چهره بهنام خیره شدم . رفتار بی ملاحظه اش مقابل بابا حسین و حاج کاظم برایم عجیب بود . مقابل خانواده هایمان اگر موقعیتی برای گفتگو پیش می آمد بهنام حالت رسمی تری به رفتار و گفتارش می داد و من هم سعی می کردم خیلی صمیمی و راحت برخورد نکنم .

گفت : نظرت چیه یه نگاهی به آلاچیق بندازیم ؟

و مرا به سمت مخالف هدایت کرد .

معترض گفتم : بهنام این رفتار ...

-من دارم جلوی حاج فتح با زخم کمی قدم می زخم چه اشکالی داره .

صورتتم گر گرفت . زخم؟! سعی داشتیم در همراهی کردنش خیلی مشتاق به نظر نرسیم و البته که قدم زدن همراه او می

توانست پر از هیجان باشد . چند دقیقه ای در سکوت میان درختان قدم زدیم . برگ های جوانه زده درختان در میان

شاخ و برگ های در هم پیچیده یشان سبزی ملایمی را به نمایش می گذاشت .

پرسید : سردت نیست که ؟

هوا کاملاً خنک بود و گاهی باد بوی درخت و خاک و عطر بهنام را در هم می آمیخت . سرم را به علامت منفی تکان

دادم .

ایستاد و گفت : اگه سردته بگو این طوری بغلت کنم تا گرم بشی .

چرخید و دستانش را نرم به دورم حلقه کرد . چقدر دلننگ آغوشش بودم و نباید این موضوع رو می فهمید . کمی جابجا

شدم . مثلاً می خواستم از آغوشش بیرون بیایم .

-بهنام زشته الان یکی می بینه اون وقت ...

حرکتش واقعا متعجبم کرده بود .

گفت : چه اشکالی داره ؟ زخم رو بغل کردم .

زخم ؟ دلم غنچ رفت از این " زخم " گفتنش .

بی رحمانه بود اما باید می گفتم : من که دیگه زنت نیستم ... تو طلاقم دادی .

حلقه دستانش تنگ تر شد . حتی سخت شدن عضله های سینه اش را هم احساس کردم . روسری را از سرم پایین

کشید . با گام های کوتاهش به جلو مجبور شدم قدم هایم را به سمت عقب بردارم . سیخ از دستم رها شد و بی صدا

روی زمین افتاد .

-بهنام می شه ولم کنی .

محکم و قاطع گفت : نه ... می خوام خیلی خیلی به پسریم نزدیک باشم .

به برخورد به چیزی متوقف شدم . دستم را به پشت بردم . درخت بود . گیره را از سرم باز کرد . کمی خود را عقب

کشید و با دست آزادش موهایم را به روی شانیه ام هدایت کرد .

کمی خم شد و گفت : پنج شبه ظهر می یام دنبالت ... با هم می ریم نهار می خوریم .

با موهایم بازی می کرد و هنوز یک دستش به دور کمرم حلقه شده بود . سرش را جلو آورد .

اول شنیدم که موهایم را بو کرد و بعد آهسته در گوشم گفت : می ریم خرید ... با سلیقه خودت برام کت و شلوار بخر

...

تکه تکه نفس می کشیدم . مرتب پلک می زدم .

در همان حال ادامه داد : بعد یه کروات خوشگل انتخاب کن ... از همون هایی که خودت دوست داری .

احتمالا باید احساس فوق العاده ای از این همه نزدیکی می داشتیم و بعد در ادامه بازی ام او را از خود دور می کردم اما چشمانم سیاهی می رفت . این حس خوبی نبود، اصلا نبود .

-بهنام ... ولم کن .

-نمی خوام ... می خوام بغلم باشی، می خوام مال خودم باشی .

نفس نمی کشیدم . حالم بد بود . من این بهنام، این بهنام حریص را فقط و فقط یکبار در تمام این دو سال و چند ماه دیده بودم .

-بهنام داری اذیتم می کنی ... ولم کن .

-تو فقط و فقط باید مال من باشی ... نفس من .

بی فایده بود دور کردنش . هر بار که موفق می شدم کمی او را از خود دور کنم، بعد از چند لحظه دوباره نزدیک می شد . نزدیک تر از قبل . میان درخت و بدنش فشرده می شدم .

-بهه ... بهنا ... بهنام ... ولم کن ...

سرش که تا روی صورتم پایین آمد، خفه شدم . بی اختیار گریه می کردم . فقط یکبار او را در این حال دیده بودم . سال

اول ازدواجمان بود . بعد از ظهر دیرتر از همیشه به خانه بازگشت . تا به آن روز سابقه نداشت بیشتر از نیم ساعت

تاخیر داشته باشد . اگر هم کاری پیش می آمد حتما تماس می گرفت و خبر می داد اما آن روز حتی تماس های من را

هم بی پاسخ گذاشت . نگران نبودم ولی حسی خوبی هم نسبت به این تاخیر نداشتیم . بر خلاف انتظارم خودش با کلید

در را باز کرد و وارد شد . ایستادم و به سمتش رفتم . قبل از اینکه حالش را پپرسم یا حتی کلمه ای بر زبان بیاورم، با

گام هایی بلند و محکم جلو آمد و مرا به سمت خود کشید.

هیچ وقت نفهیدم چرا آن شب حالش تا آن اندازه خراب بود اما آن روز بدترین رابطه ام را تجربه کردم . دو بار سعی

کردم فاصله بگیرم اما اجازه نداد . یک رابطه اجباری را تجربه نکردم اما در مقایسه با تجربیات یک ساله ام یک رابطه

پر از تَنَبَس و استرس را پشت سر گذاشتیم . همیشه آن قدر به آرامی نزدیک می آمد، همیشه آنقدر برای داشتن یک

رابطه مشتاقم می کرد که ناگهانی و غیر منتظره بودن آن رابطه برایم سنگین و ناراحت کننده بود . وقتی از حمام بیرون

آمدم روی تخت نشستیم بود . بی توجه به حضورش مشغول لباس پوشیدن شدم . صدایم کرد . بغض کردم . دلخور

بودم . جلو آمد نرم در آغوشم کشید . سعی کردم پشش بزنم اما مقاومت کرد . آنقدر نوازشم کرد، آنقدر در گوشم

حرف زد و عذرخواهی کرد که خیلی زود، زودتر از چیزی که انتظارش را داشتیم فراموش کردم اما داشت دوباره تکرار

می شد . این را حس می کردم . از تک تک حرکاتش پیدا بود .

گفت : دیوونه ام ... دیوونه کردی، این بازی رو نمی تونم ادامه بدم ... بسه، باید برگردی .

حرکات دست سنگین و پر قدرتش، تمام انرژی ام را گرفت .

-جون مهیا ولم کن .

-مهیا نفسمه .

-بهنام حالم بده .

نمی توانستم بیشتر از آن سر پا بایستم . با مشت به کمرش کوبیدم . تکانی خورد . ادامه دادم . آنقدر ادامه دادم تا رهایم کرد . چشمانم را بستم، بی حال زانوهایم خم شد و روی زمین نشستم .

-مهیا .

صدایش می لرزید . دستش روی بازویم نشست . دلم می خواست بالا بیاورم .

دستش را پس زدم و بی حال گفتم : به من دست نزن .

تقصیر خودش بود . من به نوازش شدن عادت داشتم . خودش عادت داده بود . این نزدیکی های غیر منتظره تمام وجودم را در هم می ریخت .

-چشمات رو باز کن مهیا .

لحن محکم صدایش همزمان با انگشنتش دور بازویم، در گوشم پیچید . نیازی به تفکر نبود . حال و هوایش عوض شده بود . موهای جلوی صورتم را با دست آزادش کنار زد . دستش را از بازویم جدا کرد و صورتم را میان دستانش قاب گرفت .

-چون بهنام نگام کن ... بهنام بمیره ولی تو نگام کن ... بگو خوبی ؟ فحش بده ولی نگام کن .

چشمانم را بی حال باز کردم . لبخندی روی لب هایش نشست سریع جلو آمد و پیشانی ام را بوسید .

گفت : غلط کردم ... نمی خواستم اذیتت کنم ... بگو خوبم تا جونم در نیومده .

دستم را بالا آوردم . ساق دستم را به ساق دستش زدم تا دستش را کنار بکشد .

-ولم کن ... الان بهتر می شم، فقط بهم دست نزن .

چشمانم را بستم . دستانش با تاخیر صورتم را رها کردند . به نرمی روی شکمم دست کشیدم . برجستگی اش باعث شد لبخند بزنم و ثانیه ای بعد اشک صورتم را تر کرد . سرم را خم کردم . دستانش به آرامی مرا به سمت خود کشید . سرم را روی شانۀ اش گذاشتم و بی صدا گریه کردم . دستانم را میان قفسه ی سینه هایمان جمع کردم . نرم موهایم را نوازش کرد .

-ببخشید ... نمی خواستم این طوری بشه متاسفم .

چیزی روی دلم سنگینی می کرد . نه فقط بخاطر این نزدیکی، بلکه بخاطر تمام روزهای این ماه ها، بی صدا اشک ریختم .

چند دقیقه بعد با حس و حال بهتری آرام فاصله گرفتم . دلم نمی خواست به چشمانش نگاه کنم، حتی نمی خواستم با او هم کلام شوم . با پشت دست صورتم را پاک کردم . به اطرافم نگاه کردم . گیره سرم را کمی دورتر روی زمین پیدا کردم . زیر بازویم را گرفت و از جا بلند شدم . موهایم را بالای سرم بستم و لباس هایم را مرتب کردم . روسری را روی سرم مرتب کرد .

-نگام نمی کنی ؟

سرم را به علامت منفی نگاه دادم . واقعا نمی خواستم نگاهش کنم .

گفت: باشه هر طور راحتی ... مهیا متاسفم .
سرم را تکان دادم و با گام هایی آرام به راه افتادم.

بازویم را گرفت و گفت: صبر کن .

ایستادم اما نگاهش نکردم . حصار دستانش به اندازه ای برایم آرامش به همراه داشت که دوباره اشک هایم سرازیر شد .

گفت: من رو خیلی ترسوندی، خیلی زیاد.

به آرامی فاصله گرفتم . کاش اجازه این کار را نمی داد . خودش اشک هایم را پاک کرد . دستش روی کمرم نشست و دوباره به راه افتادیم . منا اولین نفری بود که متوجه ما شد . همه دور میز جمع شده بودند و حرف می زدند . سر فاطمه به سمتمان چرخید و سریع از جا بلند شد . منا کمی به سمت بهزاد متمایل شد و چیزی گفت . فاطمه با گام هایی تند خودش را به ما رساند . منا و بهزاد همزمان از جا بلند شدند و تمام نگاه ها به سمت ما چرخید .
گفتم: خوبم فاطمه جان .

آنقدرها هم بد نبود ولی صدای بی حال و نذارم چیز دیگری می گفت . تائیه ای بعد همه در اطرافم جمع شده بودند . دست آزادم را گرفت . نگرانی در چشمانش موج می زد . با کمک بهنام و فاطمه روی صندلی نشستیم .
با لبخند رو به چهره نگران و آشفته مامان شکوه گفتم: ای بابا ... مادر من چیزی نیست کمی فشارم جا بجا شده همین

نگاه خصمانه بابا حسین به روی صورت بهنام نشست .

ادامه دادم: اگه یه چیزی بخورم بهتر می شم .

همزمان دو لیوان نوشابه و یک لیوان آب و دو سیخ جوجه به سمتم گرفته شد . دستم را دراز کردم اما بهنام خیلی سریع لیوان آب را از دست اشرف خانم گرفت و به سمت لبم آورد . نگاهم روی لیوان نوشابه در دست بهزاد ثابت ماند . چند جرعه نوشیدم و بعد سرم را بلند کردم . دلم نوشابه می خواست . درک می کردم چقدر این بچه برایش عزیز است اما چند جرعه نوشابه نمی توانست به او صدمه ای وارد کند . لحظه ای به چشمانم خیره شد و بعد نفسش را با صدا بیرون داد . لیوان نوشابه را از دست بهزاد گرفت . چند دور محکم چرخاندش . خنده ام گرفته بود . مثلاً با این کار می خواست گاز نوشابه را کمتر کند . صدای خنده حاج کاظم بلند شد و پشت سرش حاج فتاح به خنده افتاد .
-چه می کنی جوون؟

لیوان را به دستم داد و روی صندلی کناری ام نشست . حتی برای یک لحظه هم نگاهش را از نگاهم جدا نکرده بود .
گفت: براتسون خوب نیست .

با اینکه چیز زیادی از طعم واقعی نوشابه باقی نمانده بود اما همان چند جرعه کم هم انرژی ام را برگرداند . همه دور میز نشستند و مشغول خوردن شدند . حالا علاوه بر بهنام و مامان شکوه که کنارم نشسته بودند، تمام افراد حاضر دور میز حواسشان به تک تک لقمه هایی که می خوردم، بود . اعتراض هایم در مقابل پر شدن لحظه به لحظه بشقابم وقتی نتیجه داد که در حال انفجار بودم و حتی نمی توانستم یک جرعه آب بنوشم .

نگاهم متوجه بهنام و بابا حسین شد . چند متر دوتر از میز ایستاده بودند و حرف می زدند . روی صندلی نشسته بودم . منا و فاطمه و اشرف خانم میز نهار را جمع می کردند . فاطمه با لبخند سینی لیوان ها را برداشت و از مقابلم گذشت . لبخندش را با لبخند بی روحی جواب دادم و دوباره نگاهم متوجه بابا و بهنام شد . در آن چند دقیقه ای که با هم حرف می زدند بهنام سرش پایین بود و فقط گاهی می دیدم که لب هایش به آرامی تکان می خوردند . بیشتر بابا حسین حرف می زد . امیدواری خیلی ساده لوحانه ای بود اگر فکر می کردم موضوع صحبتشان فقط یک بحث کاری است و توبیخ و احتمالاً اختطاری در کار نیست .

ثریا خانم پیشنهاد داد زود برگردیم . پیشنهادش مسلماً دلیلی جز حال من نداشت . مخالفت کردم که من حالم خوب است و نیازی نیست . آنقدر گفتم، آنقدر تمارض به خوب بودن به سر حال بودن و شاد بودن کردم که باورشان شد . نمی خواستم بخاطر من کسی ناراحت باشد . امروز قرار بود یه روز فوق العاده و شاد برای همه باشد . این شادی را نباید خراب می کردم .

با تاریک شدن هوا به راه افتادیم . نمی خواستم با بهنام در اتومبیلش تنها باشم . به سمت اتومبیل بابا حسین رفتم و سوار شدم .

بهنام با اخم در را باز کرد و گفت : باید حرف بزنی ... بیا بیرون .
-خسته ام .

می خواستم فاصله بگیرم . حس خوبی نداشتم . بیشتر از آن نمی توانستم به شاد و خوشحال بودن تظاهر کنم .

به سمتم خم شد و گفت : مهیا لجبازی نکن .

سرم را برگرداند و به چشمانش خیره شدم .

-لجبازی نمی کنم ... فقط خسته ام .

-باشه پس بیا بشین کنار من ... حرف نمی زنی که استراحت کنی .

-اینجا که خوبه می شه برای ...

کاملاً عصبی نامم را صدا زد . واقعا قصدم لجبازی نبود . می خواستم از او دور باشم ولی در کنارش بودن هم سخت و آزاردهنده بود . پیاده شدم .

دستم را از پشت شیشه برای فاطمه به نشانه خداحافظی تکان دادم . نگران بود . نگرانی را با وجود لب های خندانم،

در تک تک اعضای چهره اش می خواندم . نگران من بود چون هر بار نگاهش به من می افتاد این حالت چهره اش

تشدید می شد و من درک نمی کردم دلیل این حالش چیست . ما حتی خیلی با هم حرف نزده بودیم و همدیگر را نمی

شناختیم . فقط سه بار در حد سلام و احوال پرسی ساده با هم برخورد داشتیم و امروز طولانی تریشان بود .

صندلی را خواباندم . شیشه را کمی پایین دادم و دراز کشیدم . چشمانم را بستم . دستی به آرامی روی موهای بیرون

زده از روسری ام کشیده شد . نفس حبس شده ام را بیرون دادم .

-گرمته می خوای کولر روشن کنم .

بی آنکه چشمانم را باز کنم گفتم : خوبه .

با حرکت نرم و نوازش گونه ی موهای بیرون زده از روسری ام که با باد روی صورتم کشیده می شد لبخند روی لب

هایم نشست .

-به حرف هام فکر می کنی ؟

-کدوم حرف ها ؟

با مکث طولانی گفت : حرف هایی که توی باغ بهت زدم ... وقتی . . .

چیزی در دلم فرو ریخت . حرف هایش را کلمه به کلمه به یاد داشتم اما می ترسیدم به آنها فکر کنم .

گفتم : الان می خوام بخوابم ... بعد بهشون فکر می کنم .

و البته که نمی خواستم بخوابم و البته که به بهنام و به تک تک کلماتی که بر زبان آورده بود فکر می کردم . برایم باور

کردنشان خیلی سخت بود . اگر موقعیت دیگری آن کلمات جادویی را می شنیدم از خوشحالی روی پا بند نمی شدم

ولی حال و روز بهنام طوری نبود که خیلی راحت بتوانم به صحیح و عاقلانه بدون حرف هایش اعتماد کنم .

اتومبیل متوقف شد . تعجب کردم . ده دقیقه قبل به راه افتاده بودیم، نه در مسیر چراغ قرمزی برای توقف وجود داشت

و نه آن جاده عریض تا آن اندازه شلوغ می شد که نیازی به توقف داشته باشیم . ترجیح دادم همان طور صورتم را بی

حالت نگه دارم . می خواستم فکر کند خوابم .

-مهیا .

آرام صدایم کرد . از طرز صدا زدنش پیدا بود که می خواهد بدانم واقعا خوابم یا خیر .

-بیداری عزیزم ؟

این عزیزم گفتنش داشت کار را خراب می کرد . یک لبخند می رفت تا روی لب هایم بنشیند . سریع مقاومت کردم اما

ضربان قلبم تند شد . انتظار شنیدن کلام دیگری داشتم اما هیچ نگفت . تنها سنگینی نگاهش را احساس می کردم .

پیشانی ام داغ شد . حرکت کاملاً غیر منتظره اش باعث شد سریع واکنش نشان دهم . چشمانم را باز کردم و به

چشمان خندانش خیره شدم . با خنده صاف نشست و اتومبیل را به راه انداخت . صدای فلاشر ها قطع شد . به بیرون

نگاه کردم . اطراف آنقدر تاریک نبود که متوجه نباشم گوشه جاده اتومبیل را متوقف کرده است . نه از چراغ قرمز خبری

بود و نه از ترافیک .

نفسم را با صدا بیرون داده و معترض گفتم : خوابم برده بودا .

به لبخند گفت : می دونم ... بوسیدمت تا بیدار شی .

با حرص رویم را برگرداندم و به بیرون خیره شدم . صدای موسیقی بلند شد . نیم ساعتی در سکوت گذشت . وقتی

اولین دانه باران روی شیشه مقابلم نشست لبخند روی لب هایم شکل گرفت . بی اختیار سرم را چرخاندم و به نیم رخ

جدی اش خیره شدم . با گوشه چشم نگاهم کرد و لبخند روی لب هایش نشست .

گفت : اگه دختر باشه اسمش رو بذاریم باران .

اخم هایم در هم رفت و گفتم : من دوست دارم پسر بشه ولی ... اگه دختر شد اسمش رو بذاریم شادی .

دستم را گرفت و گفت : اسمش رو می ذاریم شادی .

پشت دستم را نوازش کرد . مهبیای کوچک درونم ضعف رفت از خوشی.

یک زن . از این می ترسیدم . بعد از آن شبی که دیرتر از همیشه به خانه آمد و بعدترش به سراغ من، با اینکه هیچ وقت تعریف نکرد چه اتفاقی افتاده است اما همیشه تصور وجود یک زن را در نزدیکی اش داشتم . می ترسیدم و خوشحال بودم . این دوگانگی احساس سردرگمی می کرد . نمی توانستم تصمیم بگیرم کدام حس در من قوی تر است . خوشحال بودم بخاطر تک تک کلماتی که بر زبان آورده بود و من به یاد داشتم . گفته بودی نفسش هستم گفته بود فقط باید مال او باشم . مرا خواسته بود . این ها خوب بودند . اما دلیل رسیدن به این نقطه مرا نگران می کرد و می ترساند . اگر این حرف ها را فقط بخاطر حال خرابش، بخاطر نیازش بر زبان آورده باشد چه ؟ هر چقدر با خودم کلنجار می رفتم نمی توانستم با این موضوع کنار آمده و قبول کنم حرف هایش از ته قلبش بوده و با آگاهی بر زبان آورده است .

نه حال خوب بود و نه تمایلی برای همراهی مامان شکوه و منا برای آخرین خریدهای جهیزیه و چیدمان خانه داشتم . بیشتر روز را کنار نارونم سپری می کردم . تنها چیزی بود که این روزها می توانست لبخند روی لب هایم بنشاند . این اعتمادی که نمی توانستم به حرفش داشته باشم داشت تمام روزهایم را خراب می کرد . زنگ نزد . نه به من و نه به مامان شکوه تا حالم را بپرسد . نمی خواست ؟ از حرفش پشیمان شده بود ؟ گفته بود به حرف هایم فکر کن اما می ترسیدم . فکر کردن به آن حرف های فوق العاده در آن حالت سنگین و سخت، خوب بود ولی نمی خواستم این فکرهای خوب با یک کلام دیگرش از بین برود . صبح با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم . از دیدن نامش دست و پایم را گم کردم . چه باید می گفتم ؟ اصلا چه می خواست بگوید ؟

-صبح بخیر .

-سلام .

نگاهی به ساعت دیواری اتاقم انداختم . یک ربع به یازده بود . از گرفتگی صدایم حرص می خوردم . شب گذشته باز هم نتوانسته بودم بخوابم . چیزی روی دلم سنگینی می کرد و هر چقدر غلت می زدم و جایم را تغییر می دادم خواب به چشمانم نمی آمد .

-خوابیده بود ؟ نمی خواستم بیدارت کنم .

-نه بیدار بودم .

صدای خنده آرامش را شنیدم . فهمیده بود دروغ می گویم .

با مکث کوتاهی گفت : زنگ زدم بگم ساعت پنج آماده باشی می یام دنبالت .

دکتر حبیبی منتظرمان بود . کاش اجازه می داد تنها بروم ولی می دانستم هیچ بهانه ای راضی اش نمی کند خصوصا اینکه قرار بود جنسیت پسرمان ! هم مشخص شود .

گفتم : سفارش میز برای درختم دادم قراره ساعت چهار آماده بشه وقت دیگه ای ندارم که برم بگیرمش

تا ساعت چهار دفتر مزدک بود . پس نمی توانست خود را به من برساند .

ادامه دادم : توی مطب منتظرم باش تا پنج و نیم خودم رو می رسونم .

-دوباره داری بازی می کنی ؟

نفسم را بی صدا بیرون دادم و گفتم: نه ... فقط کار دارم همین قول می دم وقتی بررسی مطب منم اونجا باشم ... بهنام باشه؟

تن صدایم وقتی نامش را بر زبان می آوردم آرام بود و کمی فقط کمی عشوه را چاشنی اش کرده بودم. باید راضی اش می کردم. همراهی کردنش مساوی بود با حرف زدن در مورد آن روز در باغ گیلاس و من هنوز آمادگی صحبت کردن را نداشتم. من هنوز درست با خودم کنار نیامده بودم. در مطب که مکان مناسبی برای حرف زدن نبود برای بعد از معاینه و خارج شدن از مطب هم فکری کرده و بهانه ای برای دور شدن از او پیدا می کردم.

با مکث طولانی گفتم: این دفعه سرکارم بذاری و نیای واقعا نمی دونم چه عکس العملی از خودم نشون می دم ولی هر چی که باشه مسلما برای تو خیلی خوب نیست.

-ساعت پنج و نیم مطبم.

منتظر بودم قطع کند اما هنوز صدای نفس هایش را به راحتی می شنیدم. نباید من شروع می کردم. لب هایم را به هم فشار دادم تا کلامی از دهنم خارج نشود.

یک دقیقه در سکوت گذشت تا گفتم: می بینمت ... با هم حرف می زنیم.

با اطمینان از قطع شدن ارتباط نفس حبس شده ام را با صدا بیرون دادم. به پهلو دراز کشیدم و چشمانم را بستم. باز هم دلتنگ عادت هایم شده بودم؟ غلت زدم و بالشتم را در آغوش گرفتم. کاش هر چه زودتر این ماه ها پایان پیدا می کرد. خسته بودم. فکر کلمه "بازی" که دو روز قبل از زبان بهنام خارج شده بود، لحظه ای رهایم نمی کرد. با لبخند دست روی شکمم کشیدم. آرامشم این روزها شده بود او. دلم بهنام می خواست، خانه ام، اتاقم، بهنامم، همسرم.

با عجله پله های مطب را بالا رفتم. ساعت ده دقیقه به شش بود. روی آخرین پاگرد مقابل درب نیمه باز مطب خم شدم. دستم را روی زانوهایم گذاشتم و به نفس نفس افتادم. ضربان تند و نامنظم قلبم را جایی نزدیک گلویم احساس می کردم. شکمم در هم پیچید.

دستم را روی شکمم به حرکت در آوردم و گفتم: آرام باش ... چیزی نیست ... آرام باش، ببخشید، اذیتت کردم؟ آخه می خواستم زود برسیم الان بابا عصبانیه.

چشمانم را بستم و چند نفس عمیق دیگر کشیدم. کمرم را که راست کردم. در مطب کاملا باز بود و بهنام میان چارچوب. نفسم حبس شد و چشمانم گرد. سعی کردم خونسرد و عادی لبخند بزنم اما چیزی که روی لب هایم نشست احتمالا به هر چیزی شباهت داشت جز لبخند. جلو آمد. تمام انرژی ام را برای حرکت نکردن به کار بردم. بی هیچ حرفی دستش را به دور بازویم حلقه کرد و گامی به جلو برداشت. همراهی اش کردم. وارد مطب شدیم و بی هیچ حرفی از مقابل منشی گذشتیم. رفتارش جدی و سرد بود اما خشمی را در چهره و حتی فشار دستش احساس نمی کردم. با ورودمان به اتاق نگاهم متوجه خانم کتر حبیبی شد.

بر خلاف همیشه به صدلی اش تکیه داده بود و دست به سینه خیره شده بود به ما. سلامم را تنها با تکان دادن سر جواب داد. مقابلش نشستیم. بهنام هم بالای سرم ایستاد و هر دو دستش را روی شانه هایم قرار داد. بی اختیار پلک هایم را به هم فشار دادم و منتظر فشار دستانش ماندم اما هیچ اتفاقی نیفتاد. خیلی عادی دستانش روی شانه هایم

نشسته بود .

چشم که باز کردم خانم دکتر با اخم گفت : شما دو تا از اون زوج هایی هستيد که بايد جفتتون رو با هم بفرستم وسط آب ... بگو بينم حالت چطوره ؟

جمله اولش شوکه کننده بود . نفسم را با صدا بيرون دادم و سعی کردم لبخند بزنم .

-بی خوابی دارم و دو روزه صبح با حالت تهوع از خواب بيدارم می شم ... به غير از اين خیلی خوبم .

از جا بلند شد و گفت : بيا بينمت ... اين بهنام خان شما توی اين بيست دقيقه من رو کشت ... بذار اون يه نگاهی به بچه بندازيم .

استرس داشتم . با ترديد از جا بلند شده و به دنبال خانم دکتر وارد اتاق پارتیشن بندی شده، شدم . وقتی وارد اتاق شدم و حضورش را پشت سرم احساس کردم . بهنام . نفسم را بيرون دادم و لبخند زدم . خوب بود که قصد داشت کنارم حضور داشته باشد .

آماده، دراز کشيدم . بهنام درست بالای سرم ايستاده بود . نگاهش کردم . با چشمانی گرد شده خيره شده بود به شکم برجسته من . لبخند عميق تر شد . وقتی غذا می خورد، شکمش برجسته می شد . سر به سرش می گذاشتم که " کی تو رو حامله کرده ؟ " می خنديد و می گفت " تقصير توئه ... انقدر خوشمزه غذا درست نکن تا مجبور نشی بهم انگ حاملگی بزنی " .

-باباش ... اينجا رو نگاه کن .

نگاه مبهوت بهنام از شکم جدا شد و به چشمانم خيره شد . بخاطر حس خجالت بی دليلم از بابا حسين، شکم را هميشه پشت لباس های گشاد پنهان می کردم . حق داشت متعجب و شگفت زده شود . چند بار دهانش را باز و بسته کرد و در نهايت تنها نفسش را با صدا بيرون داد و لبخند زد . انگشتانش را در ميان انگشتانم گره کرد . فشار اطمینان بخش دستانش حس خوبی بود .

-من وقت عاشقانه های شما رو ندارم ... باباش، مامانش بچه اينجاست ... اين طرف .

باباش، مامانش . بهنام پدرش و من مادرش . دلم می خواست با صدای بلند بخندم . بهنام لب هایش را به هم فشرد اما لبخند می زد . البته که لبخند می زد . نگاه هر دويمان همزمان به سمت دکتر کشيده شد . چين عميقي روی پيشانی و ميان ابرویش افتاده بود .

با دست اشاره ای به ما کرد و گفت : خوبه طلاق گرفتيد و اين طوری لاو می ترکونيد ... پسره . ناخودآگاه از روی خوشحالی جیغ کشيدم .

-کو ؟ کجاست ؟ من بينمش ... پس چرا چیزی پيدا نيست، من که هنوز نمی بينمش .

نيم خيز شده بودم و تمام تمرکز روی صفحه مانيتور مقابلم بود . پسرم . از سر ذوق دلم می خواست کسی را بغل کنم و محکم بفشارم . خانم دکتر حبيبي يا بهنام فرقی نمی کرد و البته که بهنام را ترجيح می دادم .

نيم ساعت بعد، وقتی تمام سوالات و توصيه های خانم دکتر تمام شد، خودکارش را از روی ميز برداشت و به سمت ما نشانه رفت .

-اضطراب و استرس و دعوا و بحث ممنوعه ... من به اينکه طلاق گرفتيد کاری ندارم ولی از طرف خودم به عنوان دکتر

براتون تجویز می کنم هر روز دو وعده بغل ... بچه و مهمتر از اون مادر نیاز به توجه مطلق داره ... خودتون هر طوری که صلاح می دونید این موضوع رو شرعیش کنید، می خواید دوباره ازدواج کنید، چه می دونم صیغه کنید یا هر چیز دیگه ای فرقی نداره ... بهنام خان قبلا هم گفته بودم ولی ظاهرا هیچ توجهی نسبت به این موضوع نداشتی ... اون روز نگفتم مهیا با توجه به موقعیتش مستعد افسردگیه ؟ پس چرا تا الان کاری نکردی ؟
-خانم دکتر

با دست اشاره ای کرد تا سکوت کند و ادامه داد : خانم دکتر، خانم دکتر نکن ... من که باهات تعارف ندارم ... با جفتتون هستم قبل از بچه باید مراقب مادر بود، بدن مادر می دونه چطور باید مواظب بچه اش باشه ... اگه می خواید پسرتون سالم و سلامت به دنیا بیاد یه فکری به حال خودتون بکنید ... مهیا تو تا الان بارداری نسبتا راحتی رو پشت سر گذاشتی اما با توجه به استرس هایی که تحمل می کنی و این نشانه ها قول نمی دم این بارداری به همین راحتی ادامه داشته باشه .

سخت بود در مقابل حرف هایش عکس العمل درستم را پیدا کنم . اگر بهنام به حرف هایش گوش می داد و قصد عملی کردنشان را داشت نزدیکی بیشتری بینمان ایجاد می کرد اما حرف های آخرش نگرانم می کرد .

-همون داروهای تقویتی که بهت دادم رو استفاده کن تا ماه دیگه ... منشیم براتون یه وقت جدید تنظیم می کنه ساعت و روزش رو بپرسید، اگه هر مشکلی هم داشتی شماره ام رو که داری باهام تماس بگیر ... حالا می تونید برید . از جا بلند شدم و گفتم : نوشابه

با گوشه چشم به اخم های در هم کشیده بهنام نگاهی انداختم و ادامه دادم : من خیلی نوشابه دلم می خواد ولی ... بهنام نمی ذاره بخورم .

چهره اخم آلود سخت خانم دکتر باز شد و لبخند روی لب هایش نشست .

-خُب راست می گه نباید زیاد نوشابه بخوری .

-آخه من فقط انقدر خوردم .

و با دو انگشت شصت و اشاره ام مقدر کم نوشابه ای که دیروز نوشیده بودم را نشان دادم .

با خنده رو به بهنام گفتم : هر چی هوس می کنه بخوره ولی در حد معقولش ... نوشابه درسته خیلی خوب نیست ولی انقدر هم بد نیست ... کمش اشکالی نداره.

دانه های باران که روی صورتم نشست، لبخند زدم . پسرم . دستم را دراز کردم و کف دستم را رو به بالا گرفتم . با نشستن قطره های خنک باران لبخندم عمیق تر شد .
-ماشین این طرفه .

و با فشار آرامی مرا به سمت راست هدایت کرد . مقاومت کردم .

ایستادم و گفتم : من خودم ماشین آوردم ... می رم خونه .

اخم هایش در هم رفت و گفتم : باید در مورد توصیه های دکتر با هم حرف بزنیم .

توصیه های دکتر؟! روشن و واضح بود در مورد چه چیزی حرف می زند . هر روز دو وعده بغل .

کیف را روی شانه ام جابجا کردم و گفتم: هنوز اون ویتامین هایی که دفعه قبل خریده بودم تموم نشده.
 سرزنشگر صدایم زد. نفسم را با صدا بیرون دادم.
 -خسته ام می رم خونه بعد با هم حرف می زنیم.
 می ترسیدم. از چیزی که نمی دانستم چیست و می دانستم قرار است در موردش حرف بزنیم می ترسیدم. چشمان
 تنگ شده اش را به چشمانم دوخت و بعد از لحظه ای دستش را به دور شانه ام انداخت و مرا به سمت مخالف به
 حرکت در آورد.
 -باشه... با ماشین تو می ریم... توی راه می تونیم حرف بزنیم.
 -بهنام من...
 میان حرفم پرید و گفت: واقعا لازمه که فرار کنی؟ ماشینت کجاست؟
 یک ساعت قبل اتومبیلم را دو کوچه پایین تر پارک کرده و تمام مسیر را تا مطب با آن شکم دویده بودم.
 وارد کوچه که شدید گفتم: بریم به کافی شاپی جایی تا یه چیزی بخوریم؟
 درهای اتومبیل را باز کردم و سرم را به علامت منفی تکان دادم. کاش نمی آمد. دلم نمی خواست حرف بزنیم. قلبم
 تند می زد.
 -بریم خونمون؟
 نفسم بند آمد. "خونمون؟! "خانه خودمان؟! خانه من و او؟! چرا؟ چرا با من این کار می کرد؟ سرم را بلند کردم
 و به چشمان جدی اش خیره شدم. در اتومبیل را باز کرده و البته نگاه خیره او هم به روی چهره من بود. خیلی سریع
 نگاهم را از نگاهش جدا کردم و سوار شدم. چرا نگفت خانه ام؟
 اتومبیل را به راه انداختم. با تمام قدرت فرمان را میان انگشتانم فشار می دادم تا لرزش دستانم مشخص نباشد.
 وارد اتوبان که شدید گفتم: اولین خروجی رو برو داخل.
 به تابلوی بالای اتوبان خیره شدم. چمران شمال. اخم هایم در هم رفت.
 -از اینجا که نزدیک تره.
 -میریم خونمون... اونجا حرف می زنیم و استراحت می کنی.
 تنفسم تند تر شد. لاین وسط بودم و هنوز تصمیمی برای خارج شدن از اتوبان نداشتم. دستش روی دستم و فرمان
 نشست.
 -مهیا خروجی رو رد نکنی.
 -نمی خوام برم اون خونه.
 صدایم می لرزید. فشار آرامی به دستم وارد کرد. خروجی را رد کردیم. دستش را برداشت. نفس راحتی کشیدم.
 فکر احمقانه ای بود، خصوصا در مورد بهنام، ولی لحظه ای از ذهنم گذشت که شاید بخواهد فرمان را به سمت خروجی
 برگرداند.
 آرام گفتم: حالت خوب نیست من می تونم بشینم.
 پیشنهادش با توجه به دانسته هایم در مورد حساسیتش در نشستن پشت فرمان اتومبیل های دیگر، برایم تعجب آور

بود .

سرم را به علامت منفی تکان دادم و گفتم : نه خوبم .

خیلی هم خوب نبودم ولی از ترس اینکه اگر او پشت فرمان بنشیند مسیرمان به سمت خانه اش تغییر کند، ترجیح می دادم خودم اتومبیل را هدایت کنم .

گفت : پس لطفاً به جا نگره دار ... چند دقیقه تو ماشین حرف می زنی و بعد تو برو خونه .
-همین طوری بگو .

اصلاً نمی خواستم حرفی بزنم . می ترسیدم . دلیلی برای این اضطراب و ترس وجود نداشت اما می ترسیدم .
با مکث طولانی گفت : به حرف هام فکر کردی ؟

به نفس نفس افتادم . با حرکتی کاملاً عصبی پنجره را پایین دادم . باد بخشی از موهایم را روی صورتم پخش کرد .
خنکای مطبوع باد و دانه های ریز باران روی صورتم نشست .

صادقانه جوابش را دادم : نمی خوام بهشون فکر کنم .

-به تجویز خانم دکتر چی ؟

هر روز دو وعده بغل . دستم لرزید . کمی به سمت چپ منحرف شدم و بعد خیلی سریع فرمان را به حالت اول برگرداندم .

محکم و قاطع گفت : نگه دار ... بهت می گم نگه دار، نمی خوام یه بلایی سر خودت بیاری .

از اولین خروجی از اتوبان خارج شدم و چند صد متر جلوتر اتومبیل را کنار خیابان پارک کردم . هر دو دستم به فرمان بود و مستقیم به جلو خیره نگاه می کردم . بهنام داشت چه می کرد ؟ نمی توانستم درست فکر کنم . این حرف ها دیوانه ام می کرد .

"به تجویز خانم دکتر چی ؟"

"چه اشکالی داره ؟ زخم رو بغل کردم "

"دیوونه ام ... دیوونم کردی، این بازی رو نمی تونم ادامه بدم ... بسه، باید برگردی "

"بوسیدمت تا بیدار شی "

"مهیا نفسمه "

بازویم را گرفت و آهسته به سمت خود کشید . فرمان را رها کردم و سرم را روی شانهِ اش گذاشتم . دستانش به دورم

حلقه شد و بوسه اش را روی سرم احساس کردم . دانه های اشک به آرامی از روی گونه ام پایین چکید .

آهسته گفت : پسر ... یه پسر کاکل زری .

میان اشک هایم با حس کودکم لبخند محوی روی لب هایم نشست .

ادامه داد : فکر کن اگه مامان اینا بفهمن چی بشه ... خصوصاً بابا که عاشق پسره .

دستش به آرامی از روی بازویم به پایین کشیده شد و در نهایت روی شکمم ثابت ماند . سرم را بوسید و انگشتانش

نرم روی شکمم به حرکت در آمد . این حرکتش به خنده ام انداخت و ناخودآگاه شکمم را جمع کردم .

در گوشم گفت : اسمش رو چی بذاریم ؟

-نمی دونم .

چقدر آغوشش خوب بود . آرامش ذره ذره وجودم را به تسخیر خود در آورده بود . چقدر دلتنگ این عادت بود . عادت . این یک عادت بود ؟ پس چرا ترک نمی شد ؟ چرا رهایم نمی کرد این عادت دوست داشتنی . هر بار بیشتر و بیشتر این عادت را طلب می کردم .

با خنده گفت : می دونی بهزاد بهش چی می گه ؟

با تعجب سرم را به سمتش برگرداندم و به چشمانش خیره شدم . صدای خنده اش در گوشم پیچید .

-دلدارعلی .

-چی ؟

خشم خیلی ناگهانی تمام وجودم را در بر گرفت . دلدارعلی؟! به چه حقی برای پسر من چنین اسمی انتخاب کرده بود ؟ انگشتانم مشت شد .

بلند گفتم : بهزاد غلط کر . . .

دستم را جلوی دهانم گذاشتم و لبم را گاز گرفتم . با صدای بلند خندید . هیچ وقت روی سر به سر گذاشتن هایم با بهزاد حساسیت نداشت اما هیچ وقت پیش نیامده بود که بخواهم در مقابلش چنین حرفی در مورد برادرش یا هر کس دیگری بزنم . لحظه اول فکر می کردم ناراحت خواهد شد اما با صدای خنده اش خیالم راحت شد .

-این دومین اسمیه که برایش گذاشته ... می دونه ناراحت می شی بخاطر همین به مناسپرده چیزی بهت نگو .

آرام ادامه داد : انتظارش رو نداشتیم انقدر زود بزرگ بشه ... خیلی شیکمت بامزه شده .

و نرم در گوشم خندید . دستم را به سمت شکمم هدایت کردم . با حس حضور دستم، انگشتانش در میان انگشتانم گره خورد . چشمانم را بستم .

گفت : باید نزدیکم باشی تا به حرف های دکتر عمل کنم ... مثل همین حالا .

ضربان آرام گرفته قلبم دوباره تند شد . حرکتیم برای خارج شدن از آغوشش با وجود حلقه دستانش ناکام ماند .

گفتم : نیازی نیست که به . . .

-چرا یه نیازی هست ... نمی خوام برگردی خونه ؟

خیلی سریع سرم را به سمتش برگرداندم . به چشمانم خیره شد .

-چی می گی ما . . .

سرش را به علامت منفی تکان داد . این حرکت چه مفهومی داشت ؟ من می خواستم بگویم ما طلاق گرفتیم و او با حرکت سرش جواب منفی داده بود . بی تردید متوجه سوال ناکاملم نشده بود . چیزی آشفته ام می کرد . بی قرار بودم و آن ترس از شنیدن چیزهایی که قرار بود گفته شود دوباره وجودم را پر کرد . با حرکت سریعی از آغوشش بیرون آمدم و اتومبیل را به راه انداختم .

محکم گفتم : برو خونمون .

-گفتم که خسته ام می خوام برم خونه استراحت کنم .

نباید فکر می کردم . می توانستم به پسرمان فکر کنم .

لبخند زدم و گفتم: تو دوست داری اسمش چی باشه؟ ایلیا چطوره؟ البته علی هم خوبه... امروز که رفته بودم خرید یه بچه بود که مامانش کسری صداش می کرد، اگه بدونی چه جیگری بود... دلم می خواست محکم بغلش کنم و ماچش کنم.

-تو هنوز یه جورایی زنی.

تمام عضلات بدنم سخت شد. قبل از اینکه با اتومبیل جلویی برخورد کنیم پایم را روی ترمز فشار دادم و دست بهنام فرمان را به سمت خودش چرخاندم. صدای بوق کشدار اتومبیل پشتی بلند شد. با برخورد به جدول کنار خیابان اتومبیل تکان سختی خورد و متوقف شد. حتی برای یک لحظه هم تردید نکردم. داشتم خفه می شدم. در را باز کرد و پیاده شدم. با عجله چند قدمی از اتومبیل دور شدم و ایستادم. چشمانم را بستم و سرم را به سمت آسمان بلند کردم. چند نفس عمیق کشیدم. سینه ام می سوخت.

میچ دستم را گرفت. دستش را پس زدم. چه می گفت؟ چه می گفت؟ "تو هنوز یه جورایی زنی". من هنوز زنش بودم؟ چطور زنش بودم؟ طلاقم نداده بود؟ طلاقم داده بود؟ دستم را جلوی دهانم گرفتم و عق زدم. درک نمی کردم. شاید هم نمی خواستم درک کنم. اگر زنش بودم چرا طلاقم داده بود، چرا جدا زندگی می کردیم، چرا مهریه ام را داده بود، چرا تظاهر می کرد؟ اگر زنش نبودم پس چرا می گفت زنش هستم، چرا در آغوشم می گرفت، چرا بچه اش را در شکم داشتیم؟

با عجله خود را به جوی کنار خیابان رساندم و عق زدم. دستش به نرمی روی کمرم کشیده می شد.
-چیزی نیست آرام باش... الان تموم می شه.

حرفش آرام نمی کرد. باز هم عق زدم و تمام محتویات معده ام را درون جوی خالی کردم. حرفش درست نبود. تمام نمی شد. این حس بد تمام شدنی نبود. این روزها نمی توانستم به حرف هایی که می زد اعتماد کنم. مگر طلاقم نداده بود. گفته بودم با وجود علاقه نداشته ام با وجود تمام شرایط حتی آن بی محلی ها می توانم در کنارش زندگی کنم اما او بود که نخواست، او بود که پسم زد و گفت زندگی با من را نمی خواهد. طلاقم داد. اگر طلاقم داد پس من چطور زنش بودم؟ روی زمین زانو زدم و چشمانم را بستم. اگر باز هم عق می زدم معده و روده هایم را بالا می آوردم. بازویم را گرفتم و مرا به سمت خود کشید.

-بریم بیمارستان.

-نه.

صدایم ناله بود. دستم را روی قلبم گذاشتم. نمی توانستم احساسش کنم. حتی وجود خودم را هم حس نمی کردم. پشش زدم و به سختی از جا بلند شدم. یعنی چه که هنوز یک جورهایی زنش بودم؟ چه جورهایی؟ زنش؟! من هنوز زن بهنام بودم و برای به دست آوردنش نقش بازی می کردم؟ به سختی خود را به اتومبیل رساندم.

-بگو... بگو منا بیاد دنبالم.

-چی می گی؟ من اینجا.

با تمام توان نداشته ام داد زدم: نمی خوام برو.

تکیه ام را به اتومبیل دادم و دستم را روی معده دردناکم گذاشتم. بهنام چه کرده بود؟ بهنام من. بهنام عزیز من.

چرا؟ نزدیک آمد و با یک حرکت به آغوشش کشیده شدم. بی اختیار دستانم را به دور کمرش حلقه زدم و سرم را روی سینه اش جابجا کردم.

در گوشم زمزمه کرد: ببخشید... نباید این طوری مطرحش می کردم، خودت اجازه ندادی زودتر بگم... می خواستم...

مشتم را به کمرش کوبیدم و ملتئمیس گفتم: نگو... هیچی نگو، نمی خوام بشنوم، یعنی چی هنوز زنتم... هان؟
-مهیا داری به خودت و...

-هیچ نگو... حرف نزن... نمی خوام... نمی خوام، نگو.

سرم از درد در حال انفجار بود. معده و روده هایم در هم می پیچید. احساس کوفتگی می کردم و چشمانم سنگین بود. خوابم نمی آمد. با وجود دردهایم کاملا هوشیار بودم اما توانی برای باز نگه داشتن پلک هایم نداشتم. شنیدم که در را باز کرد و لحظه ای بعد به سمت اتومبیل هدایتیم کرد.

روی صندلی عقب به صورت نیمه دراز کش نشستیم. اتومبیل را به راه انداخت. همه چیز در ذهنم بهم ریخته بود. پسر، همسر، خانواده ام، طلاقم، ازدوایم، چک هایم، محبت، نگاهش، آغوشش، فریاد هایش، پسرمان، بهنامم، مهیایش. درست نبود. این چیزی نبود که باید اتفاق می افتاد. ما باید به خانه برمی گشتیم و بخاطر وجود پسرمان یک جشن می گرفتیم.

با حرکت آرام دستی روی بازویم چشمانم را باز کردم. بهنام بود. هنوز حضور داشت. مگر زنش نبودم پس باید اینجا می بود. مگر طلاقم نداده بود پس چرا اینجا بود؟

-رسیدیم... می خوای کمک کنی؟

دستش را به نرمی کنار زدم و نشستیم. سرم گیج می رفت و سنگینی پلک هایم شدت پیدا کرده بود. درد سرم هنوز به قوت خودش باقی بود. به آرامی پیاده شدم و دستم را به در گرفتم. خیلی سریع دستش زیر بازویم قرار گرفت و به راه افتادیم. نیمی از راه را تا رسیدن مقابل در ساختمان با چشم های بسته طی کرده بودم. فقط دلم می خواست دراز بکشم. چرا این طور شده بودم؟ دستم را مقابل شکمم قرار دادم. نمی خواستم چیزی آزارش دهد. می خواستم پسر آرام باشم. نباید اجازه می دادم هیچ چیز ناراحتش کند. او مثل من نبود. من نمی توانستم، اما او باید قوی می بود.

-خاک تو سرم، مهیا چی شده؟ بهنام جان... چه بلایی سرش اومده؟

صدای مامان شکوه بود.

لبخند به زحمت روی لب هایم شکل گرفت و در حالی که به سختی چشمانم را باز نگه داشته بودم گفتم: چیزی نیست فقط... خوبم، استراحت کنم بهتر می شم.

نمی خواستم دیگران ناراحت باشند. من تمام آرامشم را برای آرامش آنها داده بودم. غیر از این بود؟ دوباره پلک هایم روی هم افتاد. بهنام هدایتیم می کرد و من به دنبالش می رفتم. همه همه ای که در اطرافم جریان داشت می گفت ثریا خانم و منا هم حضور دارند. هر کس چیزی می گفت.

-فشارش افتاده.

-آب قند بیار .

-اگه فشارش بالا باشه چی ؟

با دست آزادم به پیراهن بهنام چنگ زدم و گفتم : می خوام با هم تنها حرف بزیم .

-باشه ... ترتیبش رو می دم .

چشمانم را باز کردم . در اتاق خودم بودم . نگاهم روی نارونم ثابت ماند . دلم برایش تنگ شده بود . مگر چقدر از او دور بودم ؟ فقط چند ساعت . من چطور از بهنام دور بوده و آن همه دلتنگی را تاب آورده بودم . به آرامی دست بهنام را پس زدم . کنار نرفت اما همراهی ام کرد . به سمت نارونم رفتم و خم شدم . سرم گیج رفت و قبل از اینکه با صورت در گلدان سقوط کنم انگشتانش دور بازویم سخت شد و مرا با خود بالا کشید . با حرکت سریعی میان دستانش قرار گرفتم و به سمت تخت هدایتیم کرد . مامان مرتب به سر و رویم دست می کشید و منا حالم را می پرسید . کامل دراز کشیدم و به پهلو شدم . بالشتی زیر دستم قرار گرفت . با تعجب چشمانم خمارم را باز کردم . بهنام بالشت را زیر دستم جابجا کرد .

-بریم بیمارستان ... زنگ می زنی اورژانس .

-مامان من خوبم .

مامان شکوه بی توجه به کلامم رو به بهنام گفت : یکی دو بار فشارش افتاده بود ولی هیچ وقت این طوری ندیده بودمش ... بریم بیمارستان .

بهنام با لبخند گفت : مامان شکوه با دکترش حرف زدیم گفت چیز مهمی نیست فقط باید استراحت کنه ... اگه خیالم راحت نبود که مستقیم می بردمش بیمارستان ... بهتون اطمینان می دم که چند دقیقه استراحت حالش رو بهتر می کنه .

گفتم : سرم درد می کنه .

منا با عجله گفت : می رم قرص بیارم .

دیدم که بهنام بازویش را گرفت و کشید . کی با دکتر حبیبی حرف زده بود که من متوجه نشده بودم ؟

-نه قرص برایش خوب نیست ... الان آروم تر می شه ... می شه چند دقیقه ما رو تنها بذارید ؟

قبل از بستن چشمانم دیدم که اخم های مامان شکوه در هم رفت . دو دقیقه بعد با صدای بسته شدن در چشمانم را باز کردم . بهنام لبه تخت کنارم نشسته بود . تنها بودیم .

-سرت بهتره ؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم . شقیقه هایم از شدت درد به تپش افتاده بود . به آرامی دستانش روی موهایم به حرکت در آمد . دوباره پلک هایم روی هم افتاد . لحظه ای بعد هر دو دستش به نرمی روی پیشانی ام به حرکت در آمد . درست همان کاری که من همیشه انجام می دادم .

گاهی از سر کار که باز می گشت مرا روی مبل می نشاند و خودش پایین پایم روی زمین قرار می گرفت . سردرد هایم را من آرام می کردم . اول انگشتانم را محکم میان موهایم ، کف سرش می کشیدم و بعد شقیقه هایم را نرم ماساژ می دادم و در نهایت انگشتانم را با تمام قدرت به صورت افقی روی پیشانی بلندش می کشیدم . آنقدر به کارم

ادامه می دادم تا دستانم را می گرفت و می بوسید . می گفت سرش آرام گرفته است . سرش را روی پاهایم می گذاشت و چشمانش را می بست . حس عجیبی بود وقت هایی که پاهایم را میان حلقه دستانش اسیر می کرد . تا وقتی از جا بلند شود موهایش را نرم به بازی می گرفتم .

این روزها، این روزهایی که من کنارش نبود، وقتی از سر کار باز می گشت و تنها بود، سر درد داشت چه کسی موهایش را نوازش می کرد و پیشانی و شقیقه هایش را ماساژ می داد ؟ چرا وقتی هنوز یک جورهایی زنش بودم وقتی خسته از سر کار باز می گشت من اینجا در خانه پدری ام در اتاق خودم حضور داشتم و هیچ کس نبود که در خانه را برایش باز کند، به استقبالش برود و برایش شام درست کند ؟

به آرامی انگشتانم را دور میج دستش حلقه زدم و گفتم : حالا بگو ... می خوام بشنوم .
-به صورت شرعی زخم نیستی ولی ... از لحاظ قانونی هنوز زن و شوهریم .

چه می گفت ؟ انگار حالش بدتر از من بود . چشمانم را به سختی باز کردم و به صورت جدی اش خیره شدم . شوخی هم نمی کرد . پس چه می گفت ؟

نرم گونه ام را نوازش کرد و گفت : از بابا بخوام عقدمون کنه .

تمام وجودم آتش گرفت . حرفی که زده بود لحنی سوالی داشت . از من سوال می کرد دوباره عقد کنیم، دوباره همسرم باشد ؟ همسرم، بهنام . مگر توان فکر کردن به کس دیگری را داشتیم ؟ در ذهنم همیشه کلمه همسر در کنار بهنام شکل می گرفت و کامل می شد .

-چطوری ؟

نفسش را با صدا بیرون داد . منظورم به خواننده شدن صیغه یمان توسط پدرش نبود و او هم این موضوع را خوب می دانست . حالت کلافه اش به خوبی گویای این موضوع بود .

با مکث طولانی گفت : محضر دار رو یه جوری راضی کردم طلاقمون رو به صورت رسمی تا یه مدت چند ماهه ثبت نکنه .

اگر بهنام را نمی شناختم با اطمینان می گفتم مست است اما نبود، نبود و این حرف ها را می زد . چرا ؟
-چرا ؟

مستقیم به چشمانم خیره شد . نفسم از سنگینی نگاهش گرفت .
-بخاطر تو.

نفس نفس زنان شال را از دور گردنم باز کردم و روی تخت انداختم . گرم بود . با دستانی که می لرزید دکمه های مانتویم را باز کردم . نمی فهمیدم . بهنام چه کار کرده بود ؟ بخاطر من چه کرده بود ؟ حرکت ناگهانی ام برای بلند شدم باعث شد سرگیجه بگیرم . دستم را در هوا دراز کردم و چشمانم را بستم . بازویم را سخت گرفت و به سمت خود کشید .

-معلوم هست داری با خودت چیکار می کنی ؟

بدون در آوردن مانتویم دوباره روی تخت نشستم . کنارم نشست و مرا به سمت خود کشید . چشمانم را باز کردم و به

نارونم خیره شدم . نمی توانستم درست فکر کنم . قدرت تحلیلیم را از دست داده بودم .
 پرسیدم : بهنام تو دقیقا چیکار کردی ؟
 بوسه ای روی سرم نشاند و گفت : تا اون شبی که موضوع طلاق رو مطرح کردم مطمئن بودم کاری که دارم انجام می
 دم درسته اما ... اون حرف هات و اون شب ... باعث شد تردید کنم، نتونستم با خودم کنار بیام نتونستم ... تو نمی
 خواستی طلاق بگیری و من فقط می خواستم بدونم چرا ... اینکه واقعا بهم علاقمند شدی یا فقط بخاطر منا و بهزاده،
 بخاطر آبروی خانواده ات و شاید هم عادت ... با محضردار کلی کلنجار رفتیم و پول خرج کردم تا طلاقمون رو تا چند ماه
 به صورت رسمی ثبت نکنه .
 به آرامی از او فاصله گرفتم، به چشمانش خیره شدم و گفتم : شوخی می کنی ... چطور تونستی فقط بخاطر یه شک
 این کارو بکنی ... بهنام نمی شناسمت .
 با دست چانه ام را گرفت و به سمت خود برگرداند .
 به چشمانم خیره شد و گفت : فکر می کردم می تونم بخاطر غرورم ازت بگذرم ولی ... سخت تر از چیزی بود که
 فکرش رو می کردم .
 دستش را کنار زدم، قبل از اینکه از جا بلند شدم دستش را روی شانه ام گذاشت و مرا سر جایم نشاند .
 هر دو بازویم را گرفت و گفت : می شه یه ذره آرام باشی .
 تلاشم برای کنار زدن دستانش بی فایده بود .
 -نه ... با این حرف ها انتظار داری آرام بگیرم ... تو همه چیز رو به بازی گرفتی، تموم زندگیمون رو همین طوری
 گذروندی ؟ باهام بازی کردی ؟
 خیره شد به چشمانم و گفت : تو در مورد من این طوری فکر می کنی ؟ به نظرت من چنین آدمی هستم ؟ فراموش
 کردی من بازی رو شروع نکردم ... تو این معامله رو راه انداختی .
 عصبانی داد زدم : خوب کردم ... هر بار که شروع می کنیم به حرف زدن تو سرکوفت این موضوع رو به من می زنی .
 تکانه داد و با اخم گفت : این طوری نمی تونیم حرف بزنیم آرام بگیر برای بچمون خوب نیست .
 -بچمون با بچه ات ؟ تو فقط نگران اونی، تو تمام مدت داشتی
 چیزی در ذهنم جرقه زد . ساکت شدم . این بچه ... آن شب ... حرف هایش ... این بازی ... همه چیز بازی بود ؟ بهنام
 چه کرده بود ؟ نفس عمیقی کشیدم و آرام گرفتم . بازوهایم را رها کرد . نفس عمیقی کشیدم . بوی عطرش مشامم را
 پر کرد .
 آرام گفتم : تو از قصد این کارو کردی ؟
 نگاهش میان چشمانم به حرکت در آمد .
 -در مورد چی حرف می زنی ؟
 -پسر مون .
 به آرامی از جا بلند شد و گفت : متوجه منظورت نمی شم .
 این طفره رفتن ها تائید تردیدم بود .

-تو چیکار کردی بهنام؟
 پشتش را به من کرد و گفت: می خواستم برگردی همین.
 -پس چرا جدا شدیم؟ چرا طلاقم دادی؟
 با حرص به سمتم چرخید و با دو گام بلند خودش را به من رساند. خم شد و به چشمانم زل زد.
 -چون... چون... تو همه چیز رو شکستی و نابود کردی فقط با یه حرف ساده ات.
 چنان با خشم از میان دندان های به هم فشرده شده اش حرف می زد که تمام وجودم به لرزه افتاد. مطمئن بودم اگر
 تنها بودیم سرم داد می زد. خود را عقب کشیدم.
 -داری انتقام می گیری؟
 مشتش را بالا آورد و جلوی صورتم گرفت. بیشتر از چیزی که فکرش را می کردم عصبانی و خشمگین بود.
 -آخه دیوونه...
 با چند ضربه آرامی که به در خورد، بهنام خیلی سریع صاف ایستاد. در به آرامی باز شد.
 منا با لبخند محوی بر لب سرش را وارد اتاق کرد و گفت: بابا اینا اومدن.
 بهنام سرد گفت: چند دقیقه دیگه می یایم.
 منا رو به من پرسید: بهتری؟
 به زحمت لبخندی روی لب آوردم و سرم را به علامت مثبت تکان دادم. با لبخندی پر رنگ تر خودش را عقب کشید و
 در را بست. بهنام کلافه به موهایش چنگ می زد.
 کنارم روی تخت نشست و گفت: بحثمون باشه برای بعد.
 نفسم را به بیرون فوت کردم و گفتم: الان چی؟ الان قراره چیکار کنی؟
 با دست به در اشاره کردم و ادامه دادم: قراره چی بگی؟
 درکش نمی کردم. این بهنام برای من غریبه بود.
 لبخند به نرمی روی لبش شکل گرفت و گفت: هیچی... می خوام بگم باید برای پسرمن دنبال اسم بگردیم.
 -به همین راحتی؟
 لبخند از روی لب هایش محو شد.
 سرش را به سمتم برگرداند و گفت: می خوامی سختش کنم؟ مثلاً بیست سوالیش کنم و بگم حدس بزنی جنسیت
 پسرمن چیه؟ نظرت چیه؟
 کاملاً جدی حرف می زد و همین جدیتش باعث خنده ام شد. لبخند زد و به نرمی گونه ام را نوازش کرد. سرش را جلو
 آورد. می خواست مرا ببوسد؟! باچشمانی گرد شده بی حرکت منتظر ماندم. لبخندم پر رنگ تر شد وقتی پیشانی اش
 به پیشانی ام چسبانده شد و چشمانش را بست.
 -امشب در مورد حرف هایی که زدم فکر کن... فردا بعد از شرکت مستقیم می یام اینجا، با هم می ریم خونمون و
 مفصل در این مورد حرف می زنیم.
 -و اگه من نیام؟

انتظار خشمش را داشتیم اما به آرامی چشمانش را باز کرد و گفت: واقعا نمی‌خواهی بیای؟ باید حرف می‌زدیم. چه فرقی داشت کجا؟ اینجا یا خانه خودمان؟ نفسم را بیرون دادم. لبخندش پر رنگ تر شد. سرش را عقب کشید و دستم را گرفت. با هم بلند شدیم. مانتویم را در می‌آوردیم که گفت: ترجیح می‌دم امروز در این مورد توی جمع حرف نزنیم. سرم را به علامت مثبت تکان دادم. اگر نمی‌گفت هم همین کار را می‌کردم. همین که خودم آشفته بودم کفایت می‌کرد، نمی‌خواستیم دیگران را هم درگیر این آشفتگی بکنیم. موهایم را روی شانه رها کردم و کمی رژ زدم. رنگم به شدت سفید شده بود.

-هنوز سرت درد می‌کنه؟

مکث کردم. تمام تمرکزم به روی سرم ثابت ماند. درد نداشتیم. سرم را به علامت منفی تکان دادم. وقتی بهنام بعد از چند دقیقه ماساژ سر می‌گفت سرم خوب شده است باور نمی‌کردم. تصور می‌کردم بخاطر من چنین حرفی می‌زند و می‌گوید خوب است. در را باز کرد و منتظر شد. قبل از او خارج شدم. در آخرین لحظه لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایم نشاندم.

جا خوردم وقتی خیلی سریع بحث از شیرینی اولین نوه، آن هم پسر، به من و بهنام کشیده شد. حاج کاظم بحث را شروع کرد.

-شما دو تا هنوز سر حرفتون هستیید؟

متعجب نگاهش کردم.

ثریا خانم گفت: نمی‌خواید برید سر خونه زندگی خودتون و پسرتون رو با هم بزرگ کنید؟ نفسم را با صدا بیرون دادم و به بهنام خیره شدم. روبرویم کنار مامان شکوه نشسته بود. با شنیدن حرف ثریا خانم، لبخند از روی لب‌هایش محو شد و نگاهش را به نگاهم دوخت. چه باید می‌گفتم؟ چه داشتیم بگویم؟ ذهنم بی‌اختیار به حرف‌های این چند ساعت اخیرمان کشیده شد، موضوعی که واقعا تمایلی به فکر کردن در موردش نداشتیم. این بازی که بهنام شروع کرده بود را درک نمی‌کردم.

بهنام گفت: همون روز اول که موضوع بچه پیش اومد بهتون گفتم تصمیم‌گیری نهایی رو بعد از به دنیا اومدن پسرمان انجام می‌دیم.

مامان شکوه دست بهنام را گرفت و گفت: این بچه قبل از هر چیزی به یه پدر و مادر نیاز داره.

بهنام با لبخند به مامان شکوه نگاه کرد و گفت: شما درست می‌گید مامان شکوه ولی... ما هنوز برای فکر کردن و تصمیم گرفتن فرصت داریم.

ثریا خانم گفت: این بچه الان هم به یه پدر نیاز داره.

اخم‌های بهنام به صورت نامحسوسی در هم رفت.

-من اینجا هستم مادر من... حواسم بهم هست، هم به مادرش هم به پسر من.

لبخند رضایت روی لب‌های حاج کاظم و ثریا خانم و مامان شکوه نشست. من و بهزاد که غرق در بحث و گفتگو با هم بودیم و بابا حسین با جدیت به بهنام خیره نگاه می‌کرد.

ساعت یک و بیست دقیقه بعد از نیمه شب بود و من هنوز مشغول مرتب کردن شاخ و برگ های نارونم بودم . این کار به شدت برایم آرامش بخش بود . نوازش گرانه به تنه اش دست کشیدم و چهره بهنام مقابلم چشمم ظاهر شد . تلاشم برای فکر نکردن به حرف هایش خیلی هم نتیجه بخش نبود . طلاقم داده بود و نداده بود . زنش بودم و نبودم . حرف هایش تمام فکر و ذهن و آرامشم را در هم ریخته بود . تا این اندازه عاشقم بود ؟ تا این اندازه برایم عزیز بودم ؟ شاید هم نبود . شاید هم دقیقاً موضوع بر عکس بود . اگر با این کارهایش قصد آزار و انتقام داشت چه ؟ این احتمال قوی نبود . در اینکه رفتارهای این چند ماهش همه بازی بودند شکی وجود نداشت اما این بازی برای چه بود ؟ تا چه زمانی قصد ادامه دادن این بازی را داشت ؟ مهم بازی خوردن من نبود، مهم دلیل این رفتارهایش بود . ترجیح می دادم در مورد رفتارهایش پیش قضاوتی نکنم . نمی خواستم تصویری در مورد کارهایش داشته باشم و در نهایت چیزی که قرار بود فردا بشنوم، حرف های دیگری باشد . پلک هایم را محکم به هم فشار دادم . بی خواب بودم . از جا بلند شدم و اتاق را ترک کردم . چراغ اتاق منا خاموش بود اما زمزمه های آرامش را می شنیدم . با چه کسی غیر از بهزاد می توانست صحبت کند .

وارد آشپزخانه شدم . در یخچال را که باز کردم بوی خوشی مشامم را پر کرد . بوی سیب می آمد . الویه هم بود . ظرف شیشه الویه را بیرون آوردم . دلستر آناناس، دو سیب و یک موز . با دقت به دیگر محتویات یخچال خیره شدم . دلم باز هم خوراکی می خواست . کره و مربای توت فرنگی را هم بیرون آوردم و یک تکه نان از فریزر . با شوق همه را روی میز چیدم و نشستیم . از الویه شروع کردم . مزه فوق العاده ای داشت . دلم نوشابه هم می خواست که نداشتیم .

-تبرکی خواهر من ؟

با دهانی پر سرم را بالا گرفتم . مامان و منا با لبخند میان چارچوب ایستاده بودند و نگاهم می کردند .

به زحمت محتویات دهانم را فرو دادم و گفتم : بیدارتون کردم ؟

منا سریع جلو آمد و مقابلم نشست، تکه نانی برداشت و در حالی که قاشق را از الویه پر می کرد گفت : نه بابا ... خواب نبودیم، با مامان داشتیم غیبت می کردیم .

-فکر کردم داری با بهزاد حرف می زنی .

مامان شکوه کنارم نشست .

منا با دهانی پر اخم کرد و گفت : به ... بهزاد الان ... داره خواب هفتمین پادشاه رو می بینه ... یه خوابالویی که لنگه نداره ... این الویه چه خوشمزه شده ... بهش می گم خرس تنبل .

مامان شکوه لبش را به دندان گزید و گفت : زشته دختر آدم با نامزدش این طوری حرف می زنه ؟

منا با بی خیالی لقمه دیگری گرفت و گفت : کجاش زشته ... شوهر من خیلی هم خوشگله .

بعد به حرف خودش خندید و رو به من ادامه داد : تو نگفتی اینجا چیکار می کنی ؟ دلدارعلی گشنش بود ؟

با اخم نگاهش کردم . دلدارعلی ! پسر مرا مسخره می کرد ؟ با خنده سرش را بلند کرد و وقتی اخم را دید لبخندش را جمع کرد .

سریع گفت : چیزه ... می دونی این بهزاد ... چرا نمی خوری ؟ می خوامی برات لقمه بگیرم ؟

دلَم می خواست جفتشان را خفه کنم . مامان شکوه بی صدا و پنهانی می خندید . انگشت اشاره ام را به سمتش گرفتم و با لحنی پر از تحدید گفتم : خوب گوش کن ببین دارم چی می گم ... اگه تو و اون شوهرت یه بار دیگه بخواید پسر من رو مسخره کنید و از این اسم ها رو براش بسازید ... به باباش می گم حالتون رو بگیره .

با حرص جمله آخرم را گفتم و منا با صدای بلند و دهانی نیمه پر شروع کرد به خنده . اشاره های مامان شکوه برای ساکت کردنش بی فایده بود .

-چه خبرته دختر؟ بابات خوابه ... ای بابا یه ذره آروم تر الان بیدارش می کنی . منا با خنده گفت : خبر نداری خانم ... باباش وقتی فهمید روده بُر شد از خنده ... هی گفت دلدارعلی خودمه، می خوام برای دلدارعلی این رو بخرم و براش فلان کارو بکنم ... همچین خوشش اومده بود از این اسم که بیا و ببین . از حرص کار بهنام بود یا شوخی کردن های منا که اشک در چشمانم جمع شد . مامان شکوه با خنده گفت : قربونش برم که نیومده دل همه رو بُرده ... دلدارعلی اسم قشنگیه، اگه بهنام هم خوشش اومده که ...

قطره های اشک بی وقفه از روی گونه ام سرازیر شد . از جا بلند شدم و با عجله به اتاقم رفتم . صدا زدن های مامان شکوه و منا هم بی فایده بود . در اتاق را قفل کردم و روی تخت دراز کشیدم . دستم را روی شکمم گذاشتم و نوازشش کردم : یه وقت غصه نخوری مامانی ... من دوست دارم، دارن شوخی می کنن، خاله منا دوست دارم فقط ...

هق هق گریه ام اجازه نداد چیز دیگری بر زبان بیاورم . حرف های منا و خنده هایش بهانه بود . من دلَم از جای دیگر پُر بود . بهنام نباید این کار را می کرد . من به او اعتماد داشتم و نمی خواستم اقرار کنم که این اعتماد کورکورانه اشتباه بوده است .

بی میل از سر میز نهار بلند شدم و به اتاقم رفتم . دوش گرفتم . با حوصله و آرامش موهایم را خشک و آرایش ملایمی کردم . ده دقیقه مقابل کمد لباس هایم ایستادم و در نهایت شلوار جین و تونیک آبی یقه شُلّی را برای پوشیدن بیرون آوردم . خنده ام گرفت . این روزها دیگه شلوارهای خودم جوابگو نبود و برای پنهان کردن شکمم بلوزهای گشاد می پوشیدم . بلوزم را بالا زدن و از درون آینه به شکم سفیدم خیره شدم . لبخند زدم . دوست داشتنی بود . مگر می شد پسرم دوست داشتنی نباشد ؟

به طرز باور نکردنی آرام بودم . از خانه که خارج می شدم ساعت نزدیک چهار بود . برایش پیغام فرستادم که خودم به خانه اش می روم و آنجا منتظرش می شوم . خیلی سریع تماس گرفت و پرسید چرا ؟ اتومبیل را گوشه ی خیابان پارک کردم و گفتم : حوصله ام سر رفته بود گفتم پیام بیرون یه چرخی بزنم . با مکث طولانی گفت : خوبی ؟

لبخند زدم و گفتم : آره ... من نیم ساعت دیگه می رسم .
-می بینمت ... مواظب خودت باش، رسیدی هم زنگ بزن .

به کلیدهای میان دستانم خیره شدم و در نهایت تصمیم گرفتم اتومبیل را نه در پارکینگ، که گوشه ی خیابان پارک کنم . کیفم را برداشتم و همزمان با پیاده شدن، اتومبیلش را دیدم که وارد کوچه شد . برایم چراغ داد . لبخند کمرنگی روی لبم نشست . دلم چیزی ترش مزه می خواست . او اتومبیل را وارد پارکینگ کرد و من وارد لابی شدم .

چند دقیقه بعد بی هیچ کلامی، جز سلامی آرام، با هم وارد آسانسور و در نهایت وارد خانه شدیم . با لبخند به فضای خنک و مطبوع اطرافم خیره شدم . ماتو و شالم را گرفت و همراه کتتش آویزان کرد .

می شه یه چایی دم کنی تا من یه دوش بگیرم ؟

به چشمانم خیره شد . سرم را به علامت مثبت تکان دادم . لبخند کمرنگی بر لب آورد و به سمت اتاق خوابمان رفت .

کتری را روی گاز گذاشتم و سرم را بالا گرفتم . اتاق خوابمان پیدا بود . دیدمش که شلوار و پیراهن مردانه اش را روی تخت انداخت، حوله اش را برداشت و به سمت حمام رفت . نباید به دلتنگی هایم فکر می کردم .

سر و صدایش را که از اتاق خواب شنیدم دو فنجان چای ریختم و به حال رفتم . چند دقیقه بعد با موهایی شانه شده و نمناک از اتاق خارج شد و به سمتم آمد . کنارم نشست و با هم چای نوشیدیم .

-فکر می کردم خیلی زود فراموشت می کنم ولی هر بار که می دیدمت اوضاع بدتر می شد .

نیم رخس کاملاً جدی بود .

گفتم : همه چیز اون طوری که فکر می کردم پیش نرفت ... عادت بود، یعنی اوایل فکر می کردم همه چیز یه عاده ولی ... نبود .

گفت : اون سه ماه کنارم بودی و من سعی داشتم ازت فاصله بگیرم تا کم کم احساسم رو به تو فراموش کنم و نادیده بگیرم .

-دقیقاً توی اون سه ماه بود که حس می کردم ... دلتنگی هام ... که ... خُب ...

او اعتراف می کرد . من هم باید اعتراف می کردم .

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم : فهمیدم زندگی رو دوست دارم و می خوام همین طوری ادامه پیدا کنه، کنار تو . مهم نبود اگر پس زده می شدم . آرنج هایش را روی زانو گذاشت و به روبرو خیره شد . اگر به من خیره می شد حس احتمالاً حس بهتری پیدا می کردم .

صدایش پر از حرص بود وقتی می گفت : تو غرورم رو شکستی و تمام اون دو سال رو فقط توی چند دقیقه نابود کردی، باید ازت متفرف می شدم ولی ... هنوز دوست داشتم .

نمی خواستم گریه کنم ولی چشمانم از اشک پر شد . نباید آن حرف ها را می زدم و قبل تر از آن نباید خودم را در معامله بابا حسین و حاج کاظم دخالت می دادم .

ادامه داد : ولی از دستت خیلی عصبانی بودم بخاطر همین رفتم و کارهای طلاق رو شروع کردم ... هر شب با دیدنت از کارم پشیمون می شدم و صبح دوباره با دیدنت تمام وجودم رو خشم پر می کرد .

گفتم : قرار نبود حسی باشه ... من به این زندگی فقط به عنوان یه وظیفه نگاه می کردم، به پدرت قول داده بودم که بهترین باشم و برای این قولم ارزش قائل بودم ... من تمام تلاشم رو کردم ولی تو خیلی خوب بودی و قرار نبود تا این اندازه خوب باشی .

- دو سه هفته آخر واقعا احساس می کردم تصمیم درستی گرفتیم، انقدر دوست داشتیم که با ننگه داشتن اجباریت از خودم متنفر بشم و انقدر از کارهای احمقانه ات عصبانی بودم که فقط می خواستم ازم فاصله بگیری خصوصا وقتی که ...

هر دو دستش را مشت کرده بود . خیلی عصبانی بود . می دیدم که سعی دارد با نفس های عمیق خودش را آرام نگه دارد .

با مکث طولانی ادامه داد : اون قرص ها رو پیدا کردم اول فکر کردم مریض شدی و بهم چیزی نمی گی ولی وقتی فهمیدم چرا اون قرص ها رو می خوری دلم می خواست خفه ات کنم ... ما یه سال بود برای بچه دار شدن توافق کرده بودم، من هر لحظه منتظر شنیدن یه خبر فوق العاده بودم و تو ... ساکت شد . باید کمی آرامش می کردم .

گفتم : توی اون سه ماه، توی تمام این چند ماهی که ازت دور بودم برای لحظه به لحظه روزهایی که باهات داشتیم دلم تنگ بود.

دیدم که چشمانش را بست و سرش را بیشتر خم کرد . حالت چهره اش دیگر به اندازه چند دقیقه قبل عصبانی به نظر نمی رسید . حرفم آرامش کرده بود ؟

گفت : شب آخر همه چیز بهم ریخت ... اون فقط قرار بود یه خاطره باشه ولی حرف هایی که خونه آقا جون زدی ... رفتارت، اینکه فکر می کردم ازم دوری کنی و بر عکس خیلی راحت به سمتم اومدی و بعدترش حرف هایی که زدی ... عصبانی شدم چون داشتی همه معادلاتم رو به هم می ریختی، چون در مقابل تو به عمل در آوردن تصمیماتم داشت غیر ممکن می شد .

به سمتش چرخیدم و گفتم : حرف هام برای منصرف کردنت صادقانه بود ... فقط بخاطر خودمون دو تا، فقط بخاطر حسی که بهت داشتیم ... نمی گم عاشق و دیوونت بودم ولی یه حسی بود، حسی که تا قبل از اون سه ماه چیزی ازش توی وجودم احساس نمی کردم ... اون حرف ها بخاطر بهزاد و منا نبود .

- چون می دونستم داری راستش رو می گی اون طوری بهم ریختم ... از یه طرف غرورم رو شکسته بودی و از طرف دیگه هنوز دیوانه وار دوست داشتیم ... توی آخرین لحظه تصمیم گرفتیم یه فرصت دوباره به خودم بدم .

خیلی از رفتارهایش حالا برایم توجیح پیدا کرده اما چیزی ذهنم را سخت به خود مشغول کرده بود . پرسیدم : اون رابطه شب آخر ... بخاطر بچه بود ؟

نفسش را با صدا بیرون داد . کمرش را صاف کرد و تکیه داد . نگاهم نمی کرد و کاش نگاهم می کرد . با مکث طولانی گفت : شب آخر فقط قرار بود یه خاطره ماندگار توی ذهن من باشه و شاید چیزی که باعث بشه تو به خودت بیای ... خودخواه شده بودم ... فقط چند دقیقه این فکر از ذهنم گذشت که یه بچه شاید تو رو مجبور کنه برگردی .

جا خوردم . انتظار شنیدن چنین حرف هایی را نداشتم .

ادامه داد : فقط همون چند دقیقه بود ... تو داشتی آزاد می شدی، انتظار احمقانه ای بود که بخوام تو رو ننگه دارم ... انقدر دوست داشتیم که می خواستیم به زور هم که شده تو رو پیش خودم ننگه دارم و انقدر باعث عذابم شده بودی که

فقط می خواستم از خودم دورت کنم .
 نفس راحتی کشیدم . مهم نبود . قلبم می تپید . نه تپش های عادی و از سر روزمرگی های زندگی . این حرف هایش
 برایم دنیایی ارزش داشت .
 گفتم : تو پسم زدی .
 دوباره انگشتانش مشت شد .
 -آره ... چون چیزی که روی رفتارت بود فقط از سر عادت بود ... عادت در کنار من بودن .
 -الان این طوری نیست .
 نفسم را با صدا بیرون داده و به پشتی مبل تکیه دادم . به تلویزیون خاموش مقابلم خیره شدم . او عادتت بود . روزی
 بود . بود اما حالا چه ؟ عادتت بود ؟ نبود . نبود . نیازم بود .
 گفت : هنوز بخاطر تک تک کارات از دستت عصبانیم ... بخاطر سکوتت، بخاطر اون حرف ها، بخاطر بچه ای که
 نابودش کردی ولی من هنوز ...
 با گوشه چشم نگاهش کردم . انتظار شنیدن این حرف ها را نداشتم .
 -من هیچ وقت از روی عمد کاری نکردم که ناراحتت کنه .
 پوزخندی روی لب هایش شکل گرفت .
 -پس اون بچه اتفاقی مُرد ؟
 -من بخاطر عذاب دادن تو این کارو نکردم ... من ترسیده بودم .
 سرش تکان داد و گفت : چه فرقی می کنه ... به هر حال این موضوع اتفاق افتاده و الان تموم شده .
 چند دقیقه ای در سکوت به نیم رخس خیره شدم . تا اندازه ای از من بیزار شده بود که حتی نگاهم نمی کرد ؟
 گفتم : هنوز از دستم عصبانی هستی ؟
 سرش را به علامت مثبت تکان داد . کاش نبود .
 -هنوز از من بیزاری ؟ از من متنفری ؟
 بدون هیچ عکس العملی فقط به روبرویش خیره مانده بود . چرا حرفی نمی زد ؟ چرا چیزی نمی گفت ؟ چرا کاری نمی
 کرد ؟ باز چشمانم از اشک پر شد . دوست داشته نشدن از طرف او را درک می کردم ولی بیزاری و نفرتش خارج از
 تحمل من بود . توجهش به من فقط و فقط بخاطر علاقه و عشقش به بچه بود . حسودی می کردم .
 به آرامی از جا بلند شدم . قطره اشکی از روی گونه ام چکید سریع صورتم را پاک کردم و به سمت آشپزخانه رفتم .
 این حرف ها ارزش زیادی برایم داشت .
 گفت : به بابا بگم بیاد برامون صیغه محرمیت بخونه ؟
 جا خوردم . این چه سوالی بود . گیج و گنگ به سمتش چرخیدم . ایستاده و مستقیم به چشمانم زل زده بود .
 قدمی به جلو برداشت و گفت : جواب سوالم رو نمی دی ؟
 این خواست خودت بود ؟ با وجود تمام بیزاری اش، با وجود تمام کارهای احمقانه ام، با وجود تمام کارهای عجیبش ؟!
 چرا ؟ چرا می خواست دوباره این رابطه را ایجاد کند ؟

-چرا؟

با اخم گفت: تو این رو نمی خوای؟

قدمی به سمتش برداشتم و گفتم: من چنین حرفی نزد، نگفتم نمی خوام، فقط پرسیدم چرا.

کلافه گفت: تو به دلیلش چیکار داری ازت یه سوال ساده پرسیدم.

-دلیلش خیلی برام مهمه ... همون طور که برای تو مهم بود.

حرکت دستان و بدنش کاملا عصبی و نا آرام بود.

-چرا می پیچونی ... فقط به سوالم جواب بده، زنگ بزنگم بیاد؟

با دقت به تک تک حرکاتش خیره شدم و گفتم: من فقط می خوام بدونم چرا؟

مهم بود، خیلی مهم.

اخم هایش در هم رفت و گفت: نمی خوای رک و پوست کنده بگو نمی خوام باهات زندگی کنم چرا دنبال بهانه می

کردی.

ناباورانه نگاهش کردم. چرا این قدر عصبی بود؟

-بهنام جواب دادن به این سوالم انقدر سخته؟ بخاطر بچه است؟ بخاطر پسرمن می خوای دوباره برگردم؟

-آره.

-فقط؟

منقبض شدن فکش را دیدم.

گفت: فقط چی؟ منظورت چیه؟

فقط بخاطر بچه بود. تمام این کارهایش بخاطر بچه بود.

سرم را تکان دادم و گفتم: اگه تو فقط بخاطر بچه می خوای برگردم می شه این رو طور دیگه ای هم رفع کرد.

چین های روی پیشانی اش عمیق تر شد. دلگیر بودم. بیشتر از چیزی که بتواند تصورش را بکند. تمام این حرف ها

فقط بخاطر پسرمان بود و من در این میان جایگاهی نداشتم. هر لحظه که می گذشت، هر کلامی که بر زبان می آورد

درک بهتری نسبت به از دست دادنش پیدا می کردم. بخششی در کار نبود، از من نگذشته بود.

-منظورت چیه؟

چرخیدم و وارد آشپزخانه شدم. تمام وجودم آرام آرام و بی صدا می شکست. تاوان خطاهایم نمی توانست تا این

اندازه سنگین باشد. چقدر باید تقاص پس می دادم؟ تا کی؟ در یخچال را باز کردم و با دقت به تک تک خوراکی ها

خیره شدم. نگاهم روی شیشه رب انار ثابت ماند. دلم مالش رفت. سریع شیشه را بیرون آوردم و از داخل کشو

قاشق چای خوری برداشتم.

-اگه چند ماه صبر کنی همه چیز درست می شه ... پسرت به دنیا می یاد و بعد ...

نمی توانستم در شیشه را باز کنم.

ادامه دادم: ... بعد می تونی کنارش مثل پایان قصه ها به خوبی و خوشی زندگی کنی.

-همین؟

بیشتر از این می خواست شکستنم را ببیند؟ باید آرام می ماندم. باید خونسرد می بودم ولی نشد. قطره های اشک بی وقفه از چشم هایم به راه افتاد. شیشه را از میان دستانم بیرون کشید، خیلی راحت بازش کرد و دوباره مقابلم گذاشت. به رب غلیظ و سیاه مقابلم خیره شدم. تمام شد. چیز دیگری برای شکستن نداشتم. اجازه ندادم صدایم بلرزد.

محکم گفتم: خُب نه... می تونی یه مامان دیگه براش پیدا کنی.

-به همین راحتی؟

قاشقی پر از رب انار را به دهان گذاشتم. عظم ترش و دلچسبش تمام وجودم را لرزاند. اشک هایم را با پشت دست پاک کردم و قاشق دیگری به دهان گذاشتم. دلم ضعف می رفت. دردش چه بود؟ چرا عذابم می داد؟ مقابلم نشست.

به چشمانش خیره شدم و گفتم: مهم نیست الان یه جورای دیگه بخاطر منا و بهزاد با هم فامیلیم... خودم رو کنار می کشم، می شیم دو تا فامیل خیلی خیلی معمولی، اگه بخوای به پسرمن حتی نزدیک هم نمی شم... تو می تونی ازدواج کنی و... .

ساکت شدم. این پیشنهادهای احمقانه از کجا به ذهنم می رسید را نمی دانستم اما خوب می دانستم دق می کنم اگر بهنام را کنار زن دیگری ببینم، می میرم اگر بخوام بچه ام را به کس دیگری بدهم تا مقابل چشمان خودم بزرگش کند. این ها خارج از تحمل من بود ولی اینکه بخوام فقط و فقط بخاطر بچه ام با او زندگی کنم هم غیر قابل تحمل بود. مگر خودم تجربه اش را نداشتم. من هم فقط بخاطر پول با او زندگی کرده بودم. تجربه وحشتناکی بود. ماه های اول ازدوایمان هر بار که می دیدمش یاد آن چک ها و ضمانت نامه هایی می افتادم که مقابل چشمانم بهت زده حاج کاظم پاره یشان کرده بودم. همیشه عذاب می کشیدم. هر حرکت و هر کلامش را به پای آگاهی از معامله ای بودن این ازدواج می گذاشتم و از بغض خفه می شدم. زندگی کردن با این تفکر اصلا ساده نبود.

به سمتم خم شد و گفت: می تونی... با این اشک هایی که می ریزی باید باور کنم می تونی یه زن دیگه رو جای خودت تصور کنی؟

نفسش را به بیرون فوت کرد و ادامه داد: من حاضرم آرزوی مرگت رو بکنم تا اینکه جلوی من یه مرد دیگه لمست کنه و ببوستت.

چرا با من این کار را می کرد؟ چرا این قدر عذابم می داد؟

-داری با من چیکار می کنی؟ غرورت انقدر شکسته شده که بجای هر تیکه اش داری به من زخم می زنی داری عذابم می دی.

قاشق را از میان انگشتانم بیرون کشید و در حالی که شیشه رب انار را از مقابلم بر می داشت گفت: فشارت می یوفته.

زیر لب گفتم: به جهنم.

نگاهش که کردم لبخند کمرنگی بر لب داشت. حرفم را شنیده بود. چرا می خندید؟ بخاطر پسرش هم که بود مطمئنا

نمی خواست بلایی سر من بیاید پس چرا می خندید . دستش را به طرفم دراز کرد . دستم را عقب کشیدم و به صندلی تکیه دادم .

شیشه را درون یخچال جای داد و گفت : خیلی بیشتر از چیزی که حتی تصور کنی آزارم دادی .

سرم را به سمتش چرخاندم و گفتم : و تو داری تلافی می کنی ؟

نزدیک آمد . کنارم ایستاد و خم شد . چشمانم را بستم و خود را عقب کشیدم . به توصیه دکتر حبیبی عمل می کرد ؟ ! -آره ... داشتیم تلافی می کردم و در عین حال می خواستم دوباره بهم نزدیک بشی ... می خواستم بدونم اون حرف های شب آخرت چقدر درسته ؟

این نزدیکی اش برایم ناراحت کننده بود . دلم می خواست فرار کنم . از بهنایمی که عذابم می داد، از بهنایمی که بی رحمانه انتقام می گرفت .

گفتم : چیه ؟ فهمیدی همه اش دروغ بوده، همه اش بازی بوده ؟

مچ دستم را گرفت و آرام بلندم کرد . ایستادم . نگاهش نمی کردم اما سنگینی نگاهش را احساس می کردم . -مهیا به من نگاه کن .

-نمی خوام ... حالم خیلی خوب نیست می خوام برم .

-باز می خوای فرار کنی ؟

-آره ... می خوام فرار کنم از همه چیز ... از همه کس .

-حتی از من ؟ !

چانه ام را گرفت و سرم را بلند کرد . به چشمانش خیره شدم .

محکم گفتم : فقط از تو .

لبخند روی لب هایش نشست و گفت : حتی اگه بدونی خیلی دوست دارم ؟

دوستم داشت ؟ سریع نگاهم را به سمت دیگر چرخاندم . این بازی جدید بود ؟ این طور قرار بود نابودم کند ؟

با لحن آرامی گفت : یادته اون روز وقتی داشتیم بازی می کردیم تو گوشت چی گفتم ؟

می لرزیدم .

زیر گوشم زمزمه کرد : هیچ وقت بهت نگفتم ولی ... عاشقتم .

نفسم بند آمد . سرش را عقب برد و به چشمانم خیره شد .

لبخند زد و زیر گوش دیگرم گفت : دوباره دارم بهت می گم ... عاشقتم، حتی بیشتر از قبل .

دهانم باز مانده بود . چه می گفت ؟ دو قدم به عقب برداشت و لبخندش پر رنگ تر شد .

-اگه بدونی قیافه ات چه طوری شده .

سرم را به دو طرف تکان دادم و با اخم گفتم : داری دوباره اذیتم می کنی مثل تمام این چند ماه .

با چهره ای کاملاً جدی به چشمانم خیره شد و گفت : بهم شک داری ؟ حرف هایی که بهت می زنم رو باور نمی کنی ؟

-چرا باید باور کنم ؟ تو دردت بچه است ... پسرت ... من رو می خوای چیکار ؟ نکنه نگران سفارشات دکتر حبیبی

هستی آره ؟ بهت اطمینان می دم من به روزی دو وعده بغل نیازی ندارم ... همه چیز برای بچه ات، پسرت، آماده و

محياسٲ نيازى به نگرانى نيسٲ .

لبخند آرام آرام روى لب هايش نشست . نمى توانستم اين رفتارهايش را درك كنم .

-بيا اينجا .

مچ دستم را گرفت و مرا با خود به هال كشيد . روى مبل نشستيم و هر دو دستم را ميان انگشتانش گرفت .

به چشمانم خيره شد و گفت : متاسفم ... واقعا نمى دونستم تا اين اندازه ممكنه ناراحت بشى .

اجازه نداد دستانم را از ميان دستانش بيرون بگشيم، در عوض دستانم را بالا برد و روى هر كدام بوسه اى نشانده . چه

مى كرد ؟ چه مى كرد ؟ بالا رفتن ضربان قلبم را احساس مى كردم .

گفت : از بودن پسر م خيلى خوشحالم ولى ... راستش فقط همين، چيز ديگه اى نيسٲ .

-يعنى ... يعنى چى ؟

خيلى جدى گفت : همه اش بخاطر تو بود ... دلدارعلى فقط يه بهانه بود .

اين را گفت و با صدا خنديد . دستم را از ميان انگشتانش بيرون كشيدم و مشت محكمى به سينه اش زدم .

-حق ندارى بهش بگى دلدارعلى .

بازويم را گرفت و به سمت خود كشيد . باور مى كردم ؟ اين حرف هايش را بايد باور مى كردم ؟ خود را عقب كشيدم .

به چشمانش خيره شدم و گفتم : دارى بازى مى كنى .

سرش را به دو طرف تكان داد و خيلى جدى گفت : بازى؟! متاسفم كه باعث شدم اين ديدگاه رو نسبت بهم پيدا كنى

... مى دونم من خودم مقصرم ... نبايد لجبازى مى كردم و اجازه مى دادم كار به اينجا بگشه.

ناباورانه نگاهش كردم . چه مى گفت ؟

-نه ... نه ... صبر كن چى دارى مى گى ؟

لبخند محوى بر لب نشانده و گفت : از دستت بخاطر اون حرف ها، بخاطر كارى كه با زندگى خودت و من كردى خيلى

ناراحت و عصبانى بودم ولى اين عصبانيت نتونست احساسم رو بهت عوض كنه ... اينكه طلاقمون رو به صورت قانونى

ثبت نكنيم فقط يه فرصت بود تا احساس خودم را پيدا كنم تا اين شانس رو به هر دومون بدم كه در مورد همدىگه

درست فكر كنم ... وقتى شروع كردى به دورى كردن از من فكر كردم دارى باهام بازى مى كنى، گفتم باشه توى اين

بازى باهات شريك مى شم ولى داشتم اشتباه مى كردم اون يه بازى نبود درسته ؟ تو هر روز داشتى بيشتريه از من

فاصله مى گرفتى و اين آخرين چيزى بود كه امكان داشت بخوام .

با دهانى باز نگاهش مى كردم . باز هم گيج شده بودم . نمى دانستم احساسم چيست . بايد از دستش عصبانى مى

شدم يا بخاطر اين حرف ها احساس خوشحال مى كردم ؟

ادامه داد : هميشه نگران بچه بودم ولى ... واقعا حس عميقى بهش ندارم ... مى دونم، مى دونم اون پسر م، بخشى از

وجود منه ولى ... خُب چيكار كنم كه زنم رو بيشتريه دوست دارم، دست خودم نيسٲ .

لبخند زدم و گفتم : بهنام دارى شوخى مى كنى درسته ؟ اين حرف ها همه اش دروغه .

-من فقط يه بار بهت دروغ گفتم .

اخم هايم در هم رفت . سرش را كج كرد و با چشمانى مظلوم به چشمانم خيره شد .

-در واقع دروغ دروغ هم که محسوب نمی شه ولی تقصیر خودت بود که بدون تحقیق و هیچ سوالی باورش کردی ... اون روزی که ازم در مورد صوری بودن طلاقمون پرسیدی گفتم به شناسنامه ات نگاه کن ... و تو این کارو نکردی درسته ؟

نه من چنین کاری نکرده بودم . به چشمانش خیره ماندم . اگر هنوز از نظر قانونی همسرش بودم پس چیزی در شناسنامه ام ثبت نشده بود . اگر چیزی در شناسنامه ام ثبت نشده بود پس ...
-بابا حسین . . .

سرش را تکان داد و گفت : می دونه .

نه . امکان نداشت این موضوع را باور کنم . اگر حتی یک درصد این موضوع حقیقت داشت من هم می فهمیدم . بابا حسین امکان نداشت به بهنام اجازه چنین کاری را بدهد .

گفت : روزی که اومدم خونتون تا در مورد منا و بهزاد حرف بزنم آقا جون خیلی از دستم عصبانی بود و نمی خواست به حرفم گوش بده ... بخاطر همین بهش گفتم چیکار کردم، گفتم این یه فرصت به هر دوی ماست که دوباره بدون هیچ تعهدی به هم، در مورد همدیگه فکر کنیم خصوصا تو ... پرسید چرا و من . . .

به دستش چنگ زدم و گفتم : تو گفتی ؟ موضوع چک رو می دونه ؟

وحشت کردم . اگر بابا حسین می فهمید مرا می گشت بدون لحظه ای تردید اینکار را انجام می داد .

-البته که نگفتم ... دیوونه نشدم که بخوام چنین حرفی بزنم، فقط گفتم نیاز داشتیم از هم دور باشیم .

-باور کرد ؟

با لبخند سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت : نه ... راستش اگه باور می کرد تعجب می کردم .

نفسی از سر آسودگی کشیدم . قبل از اینکه فرصتی برای فکر کردن داشته باشم مرا به سمت خود کشید.

گفت : نظرت چیه ؟ زنگ بزنینم بابا بیاد ؟

به آرامی از او فاصله گرفتم . به چهره اش خیره شدم . می خندید . هم لبانش و هم چشمانش .

گفتم : تو باهام بازی کردی .

نگاهش روی چشمانم ثابت ماند .

ادامه دادم : می دونی چقدر آزارم دادی ؟

نگاهش دیگری نمی خندید . کاملا جدی شده بود اما هنوز لبخند محوی بر لب داشت .

گفتم : رفتارات، این بازی من رو خیلی می ترسوند .

سخت شدن دستش را احساس کردم .

نگاهم را به یقه پیراهن مردانه اش دوختم و گفتم : وقتی اون بازی رو شروع کردم خیلی چیزها رو بخاطر خانواده ام از دست دادم ... وقتی دوباره برگشتم خونه بابام فهمیدم اونا دیگه خانواده من نیستند ... منظورم اینه که ... می خواستم

پیشتر بمونم و باهات زندگی کنم اما تو نخواستی، تو خانواده کوچیک دو نفرمون رو بهم زدی ... نباید این طوری همه

چیز رو به بازی می گرفتی .

-هر دومون بازی کردیم .
 -داستی تلافی می کردی .
 -آره ... ولی تموم شد ... این بازی کردن ها بدجور اعصابم رو بهم ریخته و می دونم تو هم دیگه راحت نمی تونی تحملشون کنی، الان دارم ازت می خوام برگردی .
 به پیراهن مردانه اش چنگ زدم . این چیزی بود که می خواستم ؟ زندگی دوباره با بهنام ؟
 -باید فکر کنم .
 -به چی ؟
 سرم را بالا گرفتم و به چهره کاملاً جدی و اخم محو روی پیشانی اش خیره شدم .
 گفتم : نمی دونم ... فقط می خوام بهم زمان بدی .
 چشمانم را بستم و پیشانی ام را به گونه اش چسباندم . ضربان قلبم تند شد .
 گفت : باشه ... واقعا برای من خیلی مهمه که با رضایت و خواست قلبی خودت برگردی پیشم .
 خیلی آرام بودم . شاید هم چیزی فراتر از آرامش بود، احساس سبکی می کردم . آنقدر سبک و بدون وزن که اگر دست حمایتگر و قدرتمند بهنام نبود شاید از روی زمین بلند می شدم .
 ادامه داد : می دونی هنوز بخاطر کارهات ازت ناراحت و دلخورم ولی این حس ها نتونست و نمی تونه اون علاقه و عشقی که بهت دارم رو کم رنگ کنه .
 نگاهم را از چشمانش جدا نکردم .
 -با تمام این حرف ها و بازی ها اگه تو نخوای هیچ اتفاقی نمی افته و هیچ حرفی زده نمی شه ... می خوام با رضایت کامل و نه از سر هر اجباری دوباره برگردی پیشم .
 -گاهی احساس می کنم نمی شناسمت .
 لبخند کم رنگی روی لب هایش نشست و گفت : باشه ... دوباره از اول همه چیز رو شروع می کنیم ... می یام خواستگاریت، با هم حرف می زنیم، سعی می کنم خودم رو بهت بشناسونم و تو رو هم بشناسم
 لبخند کم رنگی روی لب هایم شکل گرفت .
 گفت : سلام ... من بهنام فلاح هستم ... شما ؟
 خنده ام گرفته بود از این بازی .
 گفتم : سلام ... از آشنایی باهاتون خوشحال شدم آقا بهنام ... منم مهیا هستم .
 -چه اسم قشنگی دارید شما ... چه چشمای قشنگی ... می خواستم با خانواده برسم خدمتتون برای یه امر خیر ... می تونم شمارتون رو داشته باشم ؟
 با وجود آن لبخند هنوز کلامش جدی بود .
 گفتم : اجازه ندارم شماره ام رو به شما بدم
 اخم هایش در هم رفت .
 ادامه دادم : ولی می تونم شماره پدرم رو بهتون بدم .

خیلی جدی گفت: فکرات رو بکن ... این بار هیچ بازی در کار نیست ... می خوام با رضایت خودت و ... نمی گم عشق ولی با علاقه و دوست داشتم دوباره برگردی توی این خونه .

سرم را به علامت مثبت تکان دادم اما چیزی ذهنم را آشفتنه می کرد . اگر حسم به بهنام فقط بخاطر کم رنگ شدن عادت هایم بود چه ؟ اگر این حس بخاطر وجود این بچه در درونم بود آن وقت چه ؟

گفتم: آگه بهت جواب منفی بدم . . .

اخم هایش در هم رفت و با مکث طولانی در نهایت خیلی جدی گفت: درکت می کنم ... یا حداقل سعی خودم رو می کنم که جوابت رو درک کنم ... می خوام بدونی دلیل برای خواستن برگشت تو به زندگیم فقط ده درصدش به وجود این بچه ربط پیدا می کنه بقیه اش مربوط به حس عمیقیه که خودت توی وجودم ایجاد کردی .

چشمانش را بست . ضربان قلبم آرام گرفت . خیلی آهسته با هدایت دستش نشستم . خودش موهایم را نرم از روی صورتم کنار زد و لبخندی با وجود تمام جدیت چهره و نگاهش، روی لب آورد .

گفتم: نمی خوام وقتی ازم دلخور و عصبانی هستی برگردم .

حجم عظیمی از هوا را وارد ریه هایش کرد و با مکث کوتاهی همه را به بیرون هدایت کرد . خم شد .

بی آنکه سرش را بالا بیاورد گفت: تا بعد از عروسی منا و بهزاد خوبه ؟

زمان زیادی نداشتیم .

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و گفتم: باشه .

سرش را عقب آورد و با لبخند از جا بلند شد .

-بریم خرید ؟

ترجیح می دادم زمانم را کنارش، در این خانه سپری کنم . با بی میلی لبخند زدم . حس خوبی داشتم . پر بودم از آرامش . نمی خواستم این آرامش و حس خوب را با افکار آشفتنه ای که در پس ذهنم جای داده بودم از بین ببرم .

-بهنام .

صدایش که کردم با لبخند به سمتم چرخید .

چند لحظه ای به چشمانم خیره شد و گفت: باشه .

ابروهایم بالا رفت .

-چی باشه ؟

دوباره کنارم، جایی خیلی نزدیک به من نشست و گفت: مگه نمی خواستی نریم بیرون ؟

او از کجا فهمید ؟

-می مونیم خونه و حرف می زنیم چطوره ؟

علاقه چندانی به حرف زدن نداشتم اما پیشنهاد ماندن در خانه اش را با اشتیاق پذیرفتم و سرم را به علامت مثبت تکان دادم . کمی روی مبل جابجا شدیم . به گوشه مبل تکیه داد و من سرم را روی سینه اش گذاشتم . در مورد همه چیز حرف زدیم جز خودمان، جز پیشنهادش و جز برگشتن دوباره ام به این خانه . از مراسم عروسی گفتیم و منا و بهزاد . این آرامش همراه حضورش واقعا شگفت زده ام می کرد . همیشه حضورش تا این اندازه خوب بود ؟

ساعت از یازده گذشته بود که به خانه برگشتیم . در تمام مدت حضورم کنارش لبخند می زد . برایم یکی از آن املت های مخصوصش را درست کرد . بخاطرم کلی قارچ در املت ریخت و برایم لقمه گرفت . با اخم اجازه داد کمی نوشابه بنوشم و این حساسیت عجیب و غریبش مرا به خنده انداخت .

از دیدن لبخند بابا حسین و مامان شکوه چندان هم متعجب نشدم اما نگاه های پر تردید منا که سر تا پایم را موشکافانه بررسی می کرد، شگفت زده ام کرد . دنبال چه می گشت ؟ بهزاد هم بود که با لبخند بزرگ به استقبالمان آمد و چیزی زیر گوش بهنام گفت که اخم هایش در هم رفت و غضبناک به بهزاد چشم غره رفت . حس خوبی بود و ترجیح می دادم شبم را با فکر های بیهوده و آزاردهنده از بین ببرم . بعد از رفتنشان شب بخیری گفتم و به اتاقم رفتم . روی تخت به پهلو دراز کشیدم و بالشتم را بغل کردم . عکس بهنام را از ریز بالشتم بیرون آوردم و نگاهش کردم . لبخندش آرامش بخش بود . خیلی راحت و آسوده به خواب رفتم و تمام شب خواب های رنگی می دیدم . میان دیوارهای سفید، در فضا معلق بودم و رنگ ها در اطرافم جریان داشتند . می دانستم خواب می بینم . آنقدر همه چیز شفاف و زیبا و شگفت انگیز بود که احساس می کردم نمی خواهم هیچ وقت از خواب بیدار شوم .

بهنام پیشنهاد خرید داد و من هم با کمال میل قبول کردم . اول برای خرید کت و شلوار او رفتیم . انتخاب کت و شلوار به سلیقه من بود . بدون هیچ تردیدی از فروشنده خواست تا رنگ خاکستری تیره اش را امتحان کند . با وجود اینکه دوست داشتم باز هم میان کت و شلوار فروشی ها بگردم و از دیدنشان لذت ببرم اما انتخاب اولمان واقعا عالی و مناسب بود . پیراهن مردانه و کرواتش را هم من انتخاب کردم . وقت خرید دکمه سردست و گیره کروات با هم به اختلاف نظر برخوردیم . من دلیل می آوردم که انتخاب من مناسب تر است و او می گفت با توجه به تجربیاتش پیشنهاد خودش بهتر است .

فروشنده با خنده هر دو جعبه را از مقابلمان برداشت و گفت : سر این یکی به تفاهم می رسید . جعبه جدیدی را مقابلمان گذاشت . حق داشت . هر دو همزمان گفتیم : عالیه .

نوبت به خرید لباس من رسید . خنده ام گرفته بود . چطور می خواستم با وجود این شکم لباس بخرم ؟ وارد اتاق پرو و مشغول تعویض لباس هایم شدم . پیراهن دکلمه قرمز رنگی که بلندش اتش تا روی زانویم می رسید . نا امید کننده بود . برجستگی شکم بیشتر از آنکه نشان از حاملگی ام داشته باشد مرا به پر خوری متهم می کرد . کسی چند ضربه به در زد . پیراهن را کامل از تنم در آوردم، لباس پوشیدم و گوشه در را باز کردم .

بهنام گفت : چی شد ؟

با خنده گفتم : خوب نیست .

به چشمانم خیره شد و گفت : ببینمت .

می خواست در را کامل باز کند . مانع شدم و اجازه ندادم در را بیشتر باز کند .

گفتم : مثلا اینجا اتاق پروه .

پیراهن را از میان در رد کردم و به سمتش گرفتم .

گفت : می دونم ... می خوام ببینمت .

-بهنام .

متعجب از خواسته اش، توانستم به موقع عکس العمل نشان دهم . در را کامل باز کرد و وارد شد . نگاهش به روی شکم بود . در را بست و نگاهش را از شکم جدا کرد . خودم را به آینه چسباندم تا جای کافی برای هر دویمان در آن اتاق کوچک و خفقان آور باز کنم . نگاهش را دیدم که آرام آرام از روی شکم بالا می آمد . احساس کردم صورتم گُر گرفت . دستانم را روی شکم قرار دادم . سعی در پوشاندن برجستگی دلچسب و خیره کننده اش داشتم . از درون آینه نگاهش کردم . دیدم که دستش را بالا آورد . با قرار گرفتن موهای آشفته ام میان انگشتانش نگاهم را به سمتش برگرداندم .

-مهیا .

زمزمه آرام صدایش گوش هایم را پر کرد . دست آزادش روی پهلویم قرار گرفت . صدای موسیقی ملایمی از بیرون اتاق به گوش می رسید . ترکیبی از پیانو، زنگ ناقوس کلیسا و صدای تیز یک زن . دستش آرام آرام روی کمرم به حرکت در آمد . چشمانم بسته شد . به بازویش چنگ زدم و گوش دادم . هنوز صدای ناقوس کلیسا شنیده می شد و صدای منظم و یکنواخت نفس هایش .

به آرامی چرخید و از پشت میان دستانش قرار گرفت . دستانش نرم روی شکم کشیده می شد . فقط یک حرکت کوچک و بعد هر دو خشکمان زد . همزمان با قطع شدن صدای پیانو و ناقوس چیزی در وجودم تکان خورد . حرکت دست بهنام متوقف شد . من قبلا تجربه حرکت هایی محو و نرم، شبیه به بال زدن های پروانه را داشتم ولی این یکی خیلی فرق داشت . انگار آگاهانه بود . پر قدرت و کاملا ارادی . دقیقا احساسش کردم . سمت چپ شکم درست زیر

دستان بی حرکت بهنام، حرکتی شبیه به لگد زدن .

-لگد زد ؟

ناباورانه این سوال را پرسید . از درون آینه مقابلم به چهره اش خیره شدم و لبخند زدم . شگفتی از تک تک اعضای چهره اش پیدا بود . دهانش نیمه باز و چشمانش کاملا گرد شده بود . با خنده سرم را به سمتش برگرداندم . به چشمانم خیره شد .

با مکث طولانی گفت : خُب من ... این چیزه ... می دونی اون خیلی ... یه جوریه، وای دیوونشتم .

کمتر پیش می آمد او را این طور ببینم . خنده ام گرفته بود . اگر می دانستم تا این اندازه شگفت زده خواهد شد زودتر او را با این حرکت های پسرمان آشنا می کردم .

به شکم خیره شد و با نگرانی گفت : چرا دیگه تکون نمی خوره ؟

دستم را روی دستش قرار دادم و گفتم : همیشه که این طوری شیطنت نمی کنه ... فکر کنم می خواست به باباش نشون بده که دلتنگش شده .

بهنام آهسته خندید . کمی جابجا شد و مقابلم ایستاد .

گفت : باباش قریبون مامانش بشه .

محو لبخند و نگاهش شدم . آهسته سرش را نزدیک آورد و کسی چند ضربه محکم به در زد . بی صدا خندیدیم . از

اتاق پرو که بیرون آمدیم فروشنده زن با تردید و همکار مردش با خنده نگاهمان می کردند. خیلی سریع فروشگاه را ترک کردیم.

بهانه خوبی برای بودن با بهنام پیدا کرده بودم. نگاه ها و لب های خندان پدر و مادرهایمان کمی آزاردهنده بود ولی هر روز چند ساعتی را کنار هم سپری می کردیم. بعد از ظهرها به دنبالم می آمد. خیلی محترمانه از بابا اجازه می گرفت تا برای خرید لباس همراهی ام کند و من همیشه آنقدر آماده و مشتاق برای همراهی کردنش بودم که با تأیید بابا حسین، فقط مانتو و شال و کیفم را بر می داشتیم و می رفتیم.

حضورش انگار برایم تازگی داشت. روزهایی بود که با حسرت به منا و بهزاد نگاه می کردم، خصوصا چند ماه اول نامزدیشان. هر شب با هم بودن هایشان، آن صحبت های پنهانی و خنده ها و سرخ شدن های دلنشین من را من هیچ وقت در دوران نامزدی ام تجربه نکرده بودم. همیشه به دنبال راهی برای فرار از بهنام می گشتم. بهنام آن روزها را خوب بخاطر داشتیم. با هر بهانه ای به دیدنم می آمد و مرا به حرف زدن وادار می کرد. با دقت نگاهم می کرد و همیشه لبخند می زد. این روزها هم همین طور بود. داشتیم بهنام را دوباره کشف می کردم. توجه و مهربانی رفتار و نگاهش گاهی شگفت زده ام می کرد. به خودمان که نگاه می کردم حتی با وجود برآمدگی شکمم، خنده ام می گرفت که حس منا و بهزاد و دوران نامزدی را داشتیم.

به بهنام که گفتم، خندید و گفت: بریم نامزد بازی؟

مشت آرامی به بازویش زدم و نتوانستم نخندم. بالاخره بعد از تلاش های شیرین و خنده دارمان، لباس مناسب مورد پسند هر دویمان را پیدا کردیم. پیراهن بلند به رنگ آبی کاربنی بود. طرح گل های برجسته و طلایی رنگی که از روی شانه چپش شروع شده بود، از پشت گردن و شانه راست لباس عبور می کرد و در نهایت با پوشاندن نیمی از سینه، با گلی زیبا به انتها می رسید.

با دقت سر تا پایم را نگاه کرد و گفت: ماه شدی.

با خنده گفتم: بودم.

ابروهایش را بالا داد و با لبخند پر شیطنتی گفت: اون که بعلله.

از مغازه که خارج شدیم انگشتانش را میان انگشتانم گره زد و گفت: اول کفش و کیف بعد هم یه مانتو.

-چه خبره؟! کفش و کیف تازه خریدم و به مانتو هم نیازی ندارم.

اخم کرد و جدی گفت: نخیر... من اجازه نمی دم یکی از اون کفش های پاشنه بلند انقدری رو بیوشی.

و با باز کردن انگشتانش، اندازه یک وجب را نشانم داد. با آن دستان بزرگش مشخصا وجب او چیزی بیشتر از بیست سانت را نشان می داد. مخالفت هایم بی فایده بود. هم کیف و کفش خریدیم و هم مانتو. برای هدیه سر عقد منا و بهزاد هم خرید کردیم. من بودم که پیشنهاد خرید یک ساعت اسپرت را دادم. مطمئن بودم منا و بهزاد از گرفتن چنین هدیه ای خوشحال خواهند شد اما با دیدن قیمت سرسام آورش لحظه ای پشیمان شدم. با دقت به عکس العمل نداشته بهنام خیره شدم. خیلی خونسرد و عادی با فروشنده تسویه حساب کرد و با برداشتن کیسه کاغذی مغازه را ترک کردیم.

به پیشنهاد بهنام برای شام به خانه یمان رفتیم و به پیشنهاد من شام برایم املت با قارچ درست کرد. پاهایم ورم

کرده بود. بعد از سرزنش بخاطر پوشیدن کفش های پاشنه بلند، سفره کوچکی مقابل تلویزیون پهن کرد و همزمان با دیدن فیلمی رمانتیک، شام خوردیم. گاهی لقمه می گرفت و به دهانم می گذاشت و یکبار با خنده لقمه ام را از میان انگشتانم بیرون کشید و به دهان خودش گذاشت.

بدون جمع کردن سفره عقب رفتیم و به مبل تکیه دادیم. حس خوبی بود، بودنش. به سینه اش تکیه دادم.

-مهیا.

-جانم.

-مهیا.

-بله.

پیشانی اش را به سرم تکیه داد و گفت: وقتی صدات می کنم فقط بگو جانم.

با خنده دستم را بالا بردم و گونه اش را نوازش کردم.

گفتم: جانم.

گفت: هیچی.

متفاوت بود. این روزها انگار بهنام بیشتر از تمام آن دو سال در کنارم حضور داشت و این حضور برایم دلنشین تر از همیشه بود. هنوز گاهی با دیدنش احساس ترس می کردم؛ ترس از تکرار بی اعتمادی هایش، ترس از پس زده شدن. می دانستم که بیشتر از او، من هستم که تغییر کرده ام، من هستم که با دید جدیدی به حضورش چشم دوخته ام و نگاهش می کنم.

با نزدیک تر شدن روز عروسی منا، هیجان و جنب و جوش عجیبی تمام خانه را پر کرده بود. آخرین خریدها برای جهیزیه و تکمیل خانه ی روزهای آینده منا و بهزاد انجام شد و آخرین هماهنگی ها برای آماده شدن باغ به خوبی پیش رفت. هیجانی که منا در حال تجربه اش بود را من هم پشت سر گذاشته بودم اما شوق منا با اضطراب من خیلی متفاوت بود. این روزها بیشتر از همیشه یاد گذشته می افتادم. یاد روزهای اولیه زندگی ام با بهنام. دلم تجربه دوباره ایشان را می خواست و این بار دور از تمام آن ترس ها و اضطراب های دیوانه کننده.

حضور بهنام کنارم بیشتر از چیزی که همیشه تصورش را می کردم دلنشین بود. سوال های مامان شکوه و کنجکاوی های منا را در مورد رابطه ام با بهنام سربسته پاسخ می دادم و منتظر تمام شدن این روزهای پر هیجان بودم. هر روز که می گذشت احساس خواستن بیشتری می کردم. خواستن زندگی با بهنام مرا بی تاب می کرد. ترس هایم از بی اعتمادی هایش هر روز کمتر می شد و از خواسته شدنم توسط او کاملاً اطمینان پیدا کرده بودم.

گفتم: بخاطر یه چیزهایی خیلی نگرانم.

گفت: چی؟

نمی خوام اون روزها دوباره تکرار بشه ... نمی خوام دوباره تجربه شون کنم.

منم همین طور.

کاملاً به سمتش چرخیدم و به چشمانش خیره شدم. لب ها و چشمانش این روزها بیشتر از همیشه می خندید.

گفتم: تو فراموشش کردی؟

لبخندش به آرامی کم‌رنگ شد. نبخشیده بود؟
 با مکث طولانی گفت: راستش خیلی سعی کردم فراموشش کنم ولی نشد.
 ضربان قلبم بالا رفت. هنوز از من دلگیر و ناراحت بود؟ چطور می‌توانستم وقتی این احساس بد را هنوز در وجودش دارد دوباره به کنارش بازگردم؟
 صورتش را میان دستانش قاب گرفت و با لبخند گفت: برای چی نگرانی؟ مهیا... این موضوع هم مثل عشقی که به تو دارم فراموش نشدنیه اما یه چیزهای مهم تری هم هست... نمی‌شه از کسی که عاشقش ناراحت و دلگیر باشی... من فراموشش نمی‌کنم ولی ازت ناراحت هم نیستم... آدم عاشق باشه و عشقش رو نبخشه؟ امکان نداره.
 -نمی‌خوام هیچ وقت در مورد گذشته حرف بزنم... یادآوریش باعث می‌شه ناراحت بشم.
 -در موردش حرف نمی‌زنیم هر چطور که تو بخوای ولی... می‌دونم یه جورایی احساس می‌کنم چندان هم بد نبود، باعث شد بیشتر همدیگه رو بشناسیم و بیشتر قدر همدیگه رو بدونیم و البته بیشتر عاشق هم بشیم.
 به چشمانش خیره ماندم. عاشق؟! من عاشقش بودم؟ می‌دانستم بی‌نهایت دوستش دارم. می‌دانستم کمی خودخواهانه برای آرامش خودم حضورش را می‌خواهم ولی می‌ترسیدم که عاشقم باشد و عاشقش نباشم. عشق نمی‌توانستم معنایش کنم. همین که تا بی‌نهایت دوستش داشتم کافی نبود؟
 صبح روز چهارشنبه، سوم اردیبهشت ماه، همراه بهنام به باغ حاج فتاح رفتیم. با تعجب با فاطمه دختر حاج فتاح روبرو شدیم. ظاهراً این چند روز را در باغ سپری کرده بود. از شجاعتش شگفت زده شدم. با وجود سرایداری که همراه خانواده اش در باغ سکونت داشت، اگر من بجای او بودم به هیچ عنوان حاضر به ماندن در تاریکی شب میان آن باغ بزرگ نمی‌شدم.
 حضور فاطمه واقعا کمک بزرگی بود. ایده‌ها و نظراتش برای نحوه چیدمان صندلی‌ها و طرح‌هایی که در مورد تزئین آلاچین و سفره عقد می‌داد عالی بود. خونگرم و مهربان بود. می‌دیدم که حضور بهنام گاهی معذبش می‌کند اما با شگفتی متوجه شدم وقتی مورد خطاب بهنام قرار می‌گرفت سرش را پایین می‌انداخت و با اعتماد به نفس و محکم جوابش را می‌داد. خیلی محترمانه با نظراتمان مخالفت می‌کرد و ایده‌اش را عنوان می‌کرد. رفتارهایش کاملاً توجهم را جلب کرده بود. وقت نهار تنه‌ایمان گذاشت و تا زمانی که تنها نبودم یا صدایش نمی‌کردم به من و بهنام نزدیک نمی‌شد.
 کارمان تا ساعت چهار بعد از ظهر طول کشید. همه چیز خیلی بهتر از انتظارم پیش رفته بود. بخش زنانه و مردانه کاملاً از هم جدا چیده شده و فضای داخلی سالن هم برای مراسم آخر شب کاملاً آماده بود. مقابل آلاچین چند ردیف صندلی سفید برای شاهدان و میهمانان عقد چیده شده و داخل آلاچین سفید، تزئینات برای سفره عقد اولیه صورت گرفته بود.
 بعد از صرف عصرانه مفصلی که فاطمه برایمان تدارک دیده بود همراه بهنام برای قدم زدن رفتیم. دیدن ترکیب سفیدی گل‌ها و سبزی برگ‌های درختان لبخند را از لبانم دور نمی‌کرد. هر لحظه‌ای که در کنار بهنام سپری می‌کردم تردیدها و ترس‌هایم را برای برگشت و زندگی دوباره با بهنام کم‌رنگ‌تر می‌کرد و از بابت این موضوع واقعا خوشحال بودم. در مورد همه چیز حرف زدیم جز تلخی‌های گذشته.

با خداحافظی از فاطمه و سوار شدن به اتومبیل، بهنام گفت: برنامه فردات چیه؟
خسته بودم. پستی صندلی را کمی خواباندم و به پهلو شدم. به نیم رخش خیره شدم. خسته و شاد بود. من هم همین طور.

-صبح می رم آرایشگاه... احتمالاً کارم تا دوازده طول بکشد بعد هم باید پیام اینجا تا کار اینجا رو تموم کنیم.
-می یام دنبالت.

با لبخند گفتیم: ممنون.

بعد از مکث طولانی گفت: نظرت چیه امشب رو... هیچی.

با ابروهایی بالا رفته به نیم رخ در هم رفته اش خیره شدم. چه می خواست بگوید. صدایش کردم.

بی آنکه نگاهم کند خیلی جدی گفت: دوست داشتیم امشب رو کنار من بمونی.

چشمانم را بستم و گفتم: می دونی که نمی شه.

بعد از مکث طولانی گفت: بعد از مراسم منا و بهزاد من منتظر جوابتم.

نفسم را با صدا بیرون دادم و زیر لب گفتم: باشه.

-چی؟

داشتیم تصمیم درستی می گرفتیم. بازی هایی که انجام شده بود مربوط به گذشته می شد. من بهنام را بیشتر از هر چیز دیگری می خواستم. چرا نباید در مورد بودن با او تردید می کردم؟ حالا که او توانسته بود با بازی من کنار بیاید و مرا بخشیده بود بازی او انقدرها هم مهم جلوه نمی کرد. این روزها دلگیری های آن روزهایش را بهتر درک می کردم.
گفتم: باشه.

با خنده گفت: شوخی که نمی کنی؟

چشمانم را باز کردم به چهره خندانش خیره شدم. سرم را به علامت منفی تکان دادم. صدای خنده اش بلندتر شد.
دستم را گرفت و گفت: نظرت چیه همین امشب خبرشون کنیم... مطمئنم حتی بیشتر از شنیدن خبر بارداریت ذوق زده می شنند.

دستش را فشار دادم و گفتم: می دونم... به نظرم بهتره بذاریم برای بعد از مراسم.

-من تا فردا شب چطوری طاقت بیارم؟ می گم فردا که عاقد اینجاست بگیریم به فکری هم در مورد ما بکنه.
خندیدم.

صورتتم را نوازش کرد و ادامه داد: ناز می کنی؟

-آره.

-فقط برای من؟

-فقط برای تو.

دستم را به سمت خود بلند کرد و به انگشتانم بوسه زد. با آزاد شدن دستم به سمتش کشیده شدم. چشمانم را بستم.
همه چیز عالی بود، عالی. چیز بیشتری برای خواستن وجود نداشت. بهنام بود، همه لبخند می زدند، من هم همین طور.

ساعات طولانی و خسته کننده در آرایشگاه رو به پایان بود . خیلی دوست داشتم قبل از همه منا را ببینم ولی او در اتاق دیگر مشغول آماده شدن بود . به چهره خودم درون آینه خیره شدم . آرایشم بهتر از چیزی شده بود که انتظارش را داشتم و مدل نیمه باز موهایم را دوست داشتم . قرار بود مامان شکوه لباس ها و وسایل مورد نیازم را به بهنام بدهد . موبایلم زنگ خورد و نام بهنام روی صفحه اش ظاهر شد .
-پایین منتظر تم .

هیجان زده دوباره به آینه خیره شدم و نفس عمیقی کشیدم . یک پیراهن طرح مردانه و شلوار جین به تن داشتم . هنوز برای به تن کردن لباسم خیلی زود بود . با عجله ماتو به تن کردم و چرخیدم . دهانم از تعجب و شگفتی باز مانده بود . نمی توانستم باور کنم این دختر سفید پوش و زیبایی که مانند پرنسس های بیرون آمده از قصه ها، مقابلم ایستاده بود خواهرم باشد . اشک در چشمانم جمع شد .
-منا .

با خنده ی هیجان زده ای گفت : چطور شدم ؟

-بهزاد بیینت دیوونه می شه .

بلند خندید . نباید گریه می کردم ولی سخت بود . جلو رفتم و به آرامی در آغوشش گرفتم . قطره ای از گوشه چشمم چکید . دوباره صدای زنگ موبایل بلند شد . باز هم بهنام بود . واقعا نمی خواستم از او دور باشم ولی مجبور بودم . از دیدن ماشین عروس و بهزاد متعجب شدم . گروه فیلم برداری کمی دورتر کنار اتومبیلشان ایستاده بودند . نگاهم روی چهره بی رنگ بهزاد ثابت ماند . کنار بهنام ایستاده بود و در مقابل حرف هایش فقط سر تکان می داد . هر چقدر منا آرام و خونسرد به نظر می رسید، دلشوره و اضطراب بهزاد واضح و مشخص بود . جلو رفتم . بهزاد اول متوجه حضورم شد و سلام داد . نگاهم را به چهره متعجب بهنام دوختم . لبخند آرام آرام لب هایش را از هم باز کرد و با دو گام بلند خودش را به من رساند . بوسه ای روی گونه ام نشانده که بخاطر حضور بهزاد احساس خجالت کردم . هنوز هیچ کس از تصمیممان در مورد برگشت به هم خبر نداشت .

همه چیز فوق العاده پیش می رفت . وقتی رسیدیم همه کارها تقریبا کامل و بی عیب و نقص انجام گرفته بود . میزها آماده و سفره عقد در حال چیده شدن بود . گروهی مشغول تزئین گل ها و گروهی دیگر ریسه ها و چراغ ها را آماده می کردند . دیدن فاطمه که هنوز در باغ حضور داشت دلگرمی خوبی بود .

ساعت از چهار گذشته بود و همه چیز برای آمدن میهمان ها حاضر و آماده بود . روی صندلی نشستیم و به اطرافم خیره شدم . زنی مشغول چیدن آخرین میوه ها روی میز بود . گروه ارکستر ده دقیقه قبل رسیده بودند و بهنام احتمالا مشغول توضیح در مورد مراسم بود . سرم را به سمت مخالف چرخاندم و به سفره عقد خیره شدم . خیلی زیباتر از چیزی شده بود که در عکس دیده بودم .

-چایی ؟

با شنیدن صدایش لبخند روی لب هایم شکل گرفت . نگاهش کردم با دو لیوان بزرگ چای جلو آمد و روی صندلی کناری ام نشست .

گفت : با مامان شکوه حرف می زدم می گفت تا ده دقیقه دیگه حرکت می کنند .

-خوبه ... یه مقدار نگرانم .
 با لبخند گونه ام را نوازش کرد و گفت : نگران چی ؟ همه چیز عالی، مطمئن باش شب فوق العاده ای می شه .
 -امیدوارم ... از بهزاد و منا خبر داری ؟
 -آره تا چند دقیقه دیگه می رسند ... قراره اینجا هم فیلم برداری کنند .
 خم شد و میج پایم را گرفت . جا خوردم . پایم را روی زانویش گذاشت و صندلم را در آورد . لبخند روی لب هایم نشست . تا رسیدن منا و بهزاد و گروه فیلم برداری پاهای دردناکم را ماساژ داد . خیلی سریع تر از هر مسکن دیگری آرامش را دوباره به پاهایم برگرداند .
 با دیدن بهزاد لبخند زدم . اصلا شبیه آن مرد جوان مضطرب چند ساعت قبل نبود . حالا می خندید و با شیطنت ها و بازیگوشی های منا همراهی می کرد . ایستاده بودم و نگاهشان می کردم . بهزاد در حالی که دست هایش را درون جیب شلوارش قرار داده، شانسه اش را به درست تکیه داده بود . منا کنارش صاف ایستاده بود و به دوربین ها لبخند می زدند . دستانی به دور کمرم حلقه شد و سری روی شانسه ام نشست .
 بهنام کنار گوشم گفت : برو آماده شو ... نظرت چیه چند تا عکس بندازیم ؟
 نیم ساعت بعد آماده و حاضر از ساختمان خارج شدم . مامان شکوه و بابا حسین کنار منا ایستاده بودند و حرف می زدند . حاج کاظم و ثریا خانم هم آمده بودند . بعد از سلام و احوال پرسی های معمولی با حضور اولین میهمان ها، بهنام بازویم را گرفت و با هم به میان درخت ها رفتیم .
 بازویم را رها کرد و دو قدم به عقب برداشت . با لبخند سر تا پایم را مورد بررسی قرار داد . آن برق پنهان در چشمانش باعث شد بخندم .
 گفت : به چی می خندی ؟
 -به تو .
 خیلی سریع فاصله یمان را با دو گام بلند پر کرد .
 آهسته در گوشم زمزمه کرد : خیلی خوشگل شدی .
 ده دقیقه بعد بهنام با ژست زیبا و قابل توجهی کنارم ایستاد . دلم ضعف می رفت از نگاه کردن هایش . مرد جوان دوربین به دست، جلو آمد و لبه ی دامنم را گرفت . همزمان بهنام گلویش را صاف کرد و نگاهم من و عکاس به سمتش چرخید . با چنان اخم و جدیتی به عکاس خیره شد که من خنده ام گرفت و مرد جوان خیلی سریع دو گام به عقب برداشت .
 گفت : منظورم خاصی نداشتم ببخشید ... خانم لطفا اون گوشه از دامتون رو درست کنید .
 عکاس چند گام دیگر به عقب برداشت و دست بهنام روی شانسه ام نشست . نمی توانستم تمرکز کنم . دقیقا پشت سر عکاس منا و بهزاد ایستاده بودند و با لبخند هایی بزرگ نگاهمان می کردند . از کمی دورتر صدای قربان صدقه رفتن های مامان شکوه و خانه شکوفه و ثریا خانم را می شنیدم . بابا حسین و حاج کاظم هم کنار درخت مشغول نگاه کردنمان بودند .
 -خواهر عروس خانم ... بخند لطفا .

بهنام در گوشم گفت: می خندی یا به بابات بگم امشب می خوام دخترش رو بدزدم و مال خودم کنم؟
با تعجب سرم را به سمتش برگرداندم و به چشمان خندانش نگاه کردم. به نظر نمی رسید حرفش چندان هم جدی باشد.

آرام گفت: چیه؟ فکر کردی شوخی می کنم؟ من امشب یه کاری دست خودم و خودت می دم.
خندیدم. منا صدایم کرد. سرم را که برگرداندم نور فلش دوربین باعث شد ناخودآگاه چشمانم را ببندم.
همه چیز عالی پیش می رفت. وقت عقد بالای سر منا ایستاده و قند می ساییدم. بهنام سمت دیگر سفره مقابلم ایستاده بود و با لبخند فقط به من نگاه می کرد. اول مراسم عقد و بعد پذیرایی از خانم ها و آقایان در قسمت هایی جداگانه. صدای موسیقی و خنده منا و بهزاد لحظه ای قطع نمی شد. نمی توانستم لبخند نزیم. امشب عروسی تنها خواهرم بود. با تمام وجود احساس شادی می کردم که البته این شادی چندان هم بی ارتباط به بهنام نبود.
میان جمعیت مقابل منا خودم را آهسته تکان می دادم. آنقدر زیبا و شاد بود که دلم می خواست در تمام عمر فقط و فقط این چهره خندان را ببینم. مامان شکوه و ثریا خانم هم به جمع دو نفریمان اضافه شدند. نمی توانستم لحظه هایی زیبا تر از آنی که در حال سپری کردنش بودم را تصور کنم.
میوه و شیرینی و صدای خنده و رقص و موسیقی و در نهایت شام. یک لحظه آرام و قرار نداشتم. تنها خواسته ام درست کردن یک شب خاطره انگیز و فوق العاده برای خواهرم بود. نمی خواستم به این فکر کنم که شب عروسی من یک کابوس بی انتها بود. خوشحالی ام بابت لبخند منا بود. این شب برایش مثل یک رویا، شیرین و دوست داشتنی می شد.

روی صندلی نشسته بودم و به میهمان ها نگاه می کردم. همه با لب هایی خندان و بشقاب به دست، مشغول صحبت کردن و خوردن غذایشان بودند. با نشستن دستی روی شانم ام به عقب برگشتم. منا و بهزاد با لبخند بالای سرم ایستاده بودند. منا خم شد و بوسه ای محکم روی گونه ام نشانده.
-عالیه مهیا... خیلی ممنونم، همه چیز فوق العاده شده.

لبخندم پر رنگ تر شد. بهزاد بشقابی را مقابلم گذاشت و هر دو کنارم نشستند.
بهزاد با لبخند به چشمانم خیره شد و گفت: سفارشی آقا داداشمونه... گفته مثل یه مرد مواظب زن و بچه اش و زخم باشم.

زن و بچه اش؟! دلم غنچ رفت و منا با صدا خندید. مامان شکوه و ثریا خانم همراه با بشقاب غذایشان به جمعمان پیوستند. ظاهرا سپرده شده توسط بهنام به تمام فامیل بودم. منا و بهزاد حرف می زدند و مامان شکوه و ثریا خانم تک تک قاشق هایی که به دهان می گذاشتم را تحت نظر داشتند.

با رفتن میهمانان غریبه مراسم به داخل ساختمان کشیده شد. باز هم موسیقی و نور و رقص. شال را روی شانم های لختم مرتب کردم و به منا و بهزاد خیره شدم. میان جمعیت بالا و پایین می پریدند. بوی بهنام مشامم را پر کرد.
دستانم را روی دستانش گذاشتم و سرم را به سمتش بلند کردم.
-یکی می بینه زشته.

-بی خیال... زخمی، عشقمی، مامان پسرمی کی می خواد حرف بزنه؟

خندیدم . با صدا خندید و گونه ام را بوسید .

گفت : نمی خوای برقصی ؟ نمی خوای برای من ناز کنی ؟

لبخند زدم ولی کمی نگران بودم . وسط سالن آنقدر شلوغ بود که نگران بچه ام شوم . از برخورد این تنگ ظریف و شیشه ای با آدم های دیگر می ترسیدم . با تردید نگاهش کردم . دستم را گرفت و مقابلم ایستاد . همان جا گوشه خلوت سالن مشغول رقص شدیم . به خوبی سنگینی نگاه ها را روی خودمان احساس می کردم . بابا حسین و حاج کاظم که از شروع مراسم داخل ساختمان نیامده بودند پس احتمالاً سنگینی نگاه مامان شکوه و ثریا خانم بود .

منا و بهزاد میان سالن ایستاده بودند . لبخندم پر رنگ تر شد . منا آرام در آغوش بهزاد تکان می خورد . بهنام دستش را روی کمرم گذاشت و با هدایتش به میان سالن کشیده شدم . جایی نزدیک منا و بهزاد در میان داستان بهنام آرام گرفتم . سرم را روی شانه اش گذاشتم و چشمانم را بستم .

آهسته در گوشم زمزمه کرد : امشب محشر شدی .

لبخند زدم .

ادامه داد : امشب می یای خونه ام .

معرض نامش را صدا زدم .

با خنده گفت : قول می دم هیچ کار خلافی نکنم ... فقط دلم خیلی برات تنگ شده، می خوام محکم بغلت کنم .

گفتم : محکم تر از این ؟

خندید و گفت : نه می ترسم اون جوری یه بلایی سر بچمون بیارم .

سرم را بلند کردم به چشمانش خیره شدم .

-دلم برات تنگ شده خیلی زیاد .

گفتم : منم همین طور .

سرش را پایین آورد و پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند .

گفت : تو هم همین طور چی ؟

-منم دلم برات تنگ شده .

-حالا شد ... اگه بگم دوست دارم چی می خوای بگی ؟

از این شیطنت هایش خنده ام می گرفت .

-منم می گم دوست دارم .

بلند خندید و گفت : عاشقتم .

دوباره سرم را روی سینه اش گذاشتم تا مجبور به بیان حرفی نشوم که احساسش نمی کردم .

با پایان یافتن موسیقی نگاهم روی بابا حسین و حاج کاظم ثابت ماند . مقابل در ورودی سالن ایستاده بودند و با لبخند

نگاهمان می کردند . دیگر نیازی به گفتن این بازگشت به هم را نداشتیم .

اتومبیل گل زده شده بهزاد به راه افتاد . چند متر دورتر ایستاده بودم و با لبخند نگاهشان می کردم . منا دسته گلش را از پنجره بیرون آورده بود و از همان فاصله هم می توانستم صدای خنده هایش را بشنوم . وقتی بابا حسین دستش را در میان دستان بهزاد می گذاشت بر خلاف انتظارم با صدا خندید و با شوق بابا حسین را در آغوش گرفت . خوب به خاطر داشتیم که من شب عروسی ام نیم ساعت تمام در آغوش بابا حسین و مامان شکوه گریه می کردم . همزمان با بیرون رفتن اتومبیل از در باغ چیزی روی شانه هایم نشست . سرم را برگرداندم . بهنام شال را به دستم داد و مانتویم را به تن کردم . ساعت موبایلم سه بعد از نیمه شب را نشان می داد .

بهنام گفت : این سوئیچ ... تا تو سوار بشی من با آقا جون حرف بزنم .

با چشمانی گرد شده نگاهش کردم .

با لبخند اطمینان بخشی بازویم را لمس کرد و گفت : نگران چی هستی ؟ فقط می خوام اجازه امشب رو ازش بگیرم . معترض نامش را صدا زدم : بهنام .

چشمکی زد . قدمی عقب گذاشت و چرخید . همان جا ایستادم . دیدمش که به سمت بابا حسین و مامان شکوه رفت . همراه بابا از مامان شکوه فاصله گرفت و مشغول حرف زدن شدند . بابا حسین با شگفتی لحظه ای به بهنام و لحظه ای دیگر به من خیره نگاه می کرد . یک دقیقه بعد بابا حسین تنها یک کلمه بر زبان آورد و بهنام از جا پرید . با گام هایی تندی که بی شباهت به دویدن نبود، به سمتم آمد . تمام صورتش می خندید .

-بهنام چی شد ؟ بابا چی گفت ؟

-گفت برید حالش رو ببرید .

خشکم زد . یعنی چه ؟

بهنام ایستاد و با خنده گفت : شوخی کردم بابا ... ازش اجازه گرفتم امشب بیای پیشم ولی ...

خنده از روی لب هایش کنار رفت و ادامه داد : ... قول دادم هیچ غلطی نکنم .

از حالت بامزه چهره اش به خنده افتادم . کمتر زمانی پیش می آمد او را در این حال ببینم . امشب همه چیز فوق العاده و کامل بود . با تمام قلبم خوشحال بودم . نه نگرانی داشتیم و نه هیچ ترس و اضطرابی در وجودم جای داشت . همه چیز شبیه به لبخند بود .

بهنام خیلی زود اتومبیل را درست کنار ماشین در حال حرکت بهزاد، جای داد . منا با دیدنمان جیغی کشید و صدایم کرد . اگر بهزاد هم رفتارهایش کمی، فقط کمی با منا متفاوت بود، می توانستم احتمالاً بدهم که همین شب اول منا را پس خواهد فرستاد . به بهنام نگاه کردم . نگاهم کرد و با خنده سری به علامت تاسف تکان داد . منا و بهزاد زوج بی نظیری بودند . با صدا خندیدیم . بهنام دستم را گرفت و بوسه ای روی انگشتانم نشان داد .

دستانم را به دور منا حلقه کردم و گونه اش را بوسیدم . قبل از اینکه چشمان پر شده از اشکم با پلک زدن خالی شود، صدای بدجنس بهزاد در گوشم پیچید . کمی دورتر کنار بهنام ایستاده بود و هر دو لبخند می زدند .

-امشب خیلی مواظب دلدار علی باشید ... راستش بدجوری نگرانشم .

سریع از منا فاصله گرفتم و دندان هایم را به هم فشردم . دو قدم فاصله یمان را قبل از اینکه پشت سر بهنام سنگر بگیرد طی کردم و مشت واقعا محکمی به بازویش کوبیدم . هم خنده ام گرفته و هم این حرفش حرصم را در آورده بود

با خنده و آی آی گویان بازویش را گرفت و گفت: به جون خودم اگه فکر کنی دستت سنگینه ناراحت می شم ... اگه کبود بشه جواب خواهرت رو خودت باید بدی ... ببین منا من بی تقصیر بودم، خواهر خودت دستم رو کبود کرد . لبم را گاز گرفتم . منا و بهزاد با صدا خندیدند و بهنام در حالی که سعی داشت با آن لبخند، جدی به نظر برسد تذکر داد که ساعت پنج صبح است و همه خواب .

بهزاد خمیازه ای دروغین کشید و به سمت منا رفت، دستش را به دور بازوی منا حلقه کرد و گفت: آره دیگه شب بخیر ما هم بریم به کار و زندگیمون برسیم ... مزاحم اوقات فراغت شما زوج جوان هم نمی شیم

و به ظاهر آرام رو به منا ادامه داد: یادت باشه فردا براشون صبحانه آماده کنیم و ببریم .

خنده ام گرفته بود و دلم می خواست سرش را از تنش جدا کنم . قصد نداشتم دست از این شوخی هایش بردارم . می دانستم از جریان همراهی کردنم با بهنام با خبر شده است .

تا روشن شدن چراغ های واحدشان همان جا دم در ایستاده بودم و به ساختمان نگاه می کردم . دستان بهنام به آرامی دور کمرم حلقه شد .

-بریم بانو؟

نفسم را با صدا بیرون دادم و با هم به سمت اتومبیل رفتیم .

تا رسیدن به خانه یمان، خانه خودمان، بی صدا دستش را گرفته و سرم را روی شانۀ اش گذاشته بودم .

اتومبیل را وارد پارکینگ کرد و وقتی متوجه شد تکان نمی خوردم آرام گفت: خوابیدی؟

و سرش را تا جایی که سرم از شانۀ اش جدا نشود، خم کرد . سرم را بلند کردم و به چشمانش خیره شدم . چشمان و لبان و تمام صورتش می خندید .

گفتم: دلم برای منا تنگ شده .

صورتش حالت جدی تری به خود گرفت و به سمتم خم شد . چقدر خوب بود که امشب تنها نبودم .

در حال نوشیدن چای او سنجاق های میان موهایم را باز می کرد و من آرایشم را پاک می کردم . به پیشنهادش دوشی گرفتم . لباس هایم را روی تخت آماده گذاشته بود . خودش هم برای دوش گرفتن به سمت حمام رفت . روی تخت نشستیم و به مهبای درون آینه لبخند زدم . مهبای کوچک دورنم هم لبخند می زد . نمی توانستم امشب را بهتر از آنکه پشت سر گذاشته بودم تصور کنم .

از پنجره به بیرون خیره شدم . نسیم خنکی می وزید و پرده ها را تکان می داد . چیزی تا روشن شدن کامل هوا باقی نمانده بود .

وقتی با حوله ی بسته شده دور کمرش از حمام خارج شد من لباس پوشیده دراز کشیده بودم . به پشتی تخت تکیه دادم و با دقت به حرکاتش برای خشک کردن بدن و موهایش و بعد پوشیدن شلوارکش خیره شدم . واقعا چقدر خوشبخت بودم که بهنام کنارم حضور داشت و نه هیچ مرد دیگری .

به آرامی کنارم نشست . چراغ خواب ها را خاموش کرد . اتاق کاملا از نور صبحگاهی خورشید روشن شده بود . سرم را روی سینه اش گذاشتم و چشمانم را بستم .

آهسته گفت : خوابی ؟

-نه .

گفت : می دونی از کی احساس کردم عاشقتم ؟

سرم را بلند کردم . با لبخند محوی به چشمانم خیره شد .

آهسته گفت : دقیقا نیم ساعت بعد از اینکه برای اولین بار کنار من و روی این تخت خوابیدی .

ابروهایم بالا رفت . لبخندش پر رنگ تر شد .

-این یه خاطره است که هیچ کس حتی تو که توی بخش مهم از اون حضور داشتی، در موردش چیزی نمی دونی .

واقعا کنجکاوم کرده بود . چه چیزی در اولین شب و این تخت وجود داشت که تا این اندازه خاص بود و من چیزی در

موردش نمی دانستم ؟ بهنام هیچ وقت چیزی را از من پنهان نمی کرد .

گفت : برام خیلی راحت نبود که تو اینجا کنارم خوابیده باشی و من اجازه نداشته باشم بهت دست بزنم ... خیلی

ترسیده بودی و من درکت می کردم .

یادآوری اولین شبی که در این خانه و روی این تخت به صبح رسانده بودم دردناک نبود اما خیلی هم خوشایند به نظر

نمی رسید . سرم را به حالت قبل برگرداندم . به صدای قلبش گوش دادم . آرام و منظم می زد . طنین خوبی داشت .

ادامه داد : تازه داشت خوابم می برد که تو شروع کردی به غلت زدن، اول فکر کردم بخاطر اینه که جات عوض شده

نمی تونی بخوابی ولی وقتی نگاهت کردم خواب خواب بودی ... بعد از چند بار غلت زدن، بالشتت رو از زیر سرت

برداشتی و بغلش کردی و آرام شدی ... قیافه ات عالی بود، اصلا محشر شده بودی انقدر خواستنی که دلم می خواست

...

لبخند زدم . با حرارت داشت این خاطره را تعریف می کرد و من هیچ کدام از چیزهایی که در مورد آن شب می گفت

بخاطر نداشتم .

با مکث طولانی در حالی که سینه اش از خنده تکان می خورد، گفت : خواب بودم که یه دفعه بالشت از زیر سرم

کشیده شد و سرم افتاد پایین، گیج خواب بودم و تا بخوام درست و حسابی از خواب بیدار بشم یه چیز نرمی محکم

خورد تو صورتم ...چشمام داشت از حدقه بیرون می زد وقتی دیدم تو با چشمای بسته و یه اخم گنده بالشت زیر

سرم کشیدی و کوبوندی تو صورتم ... هنگ کرده بودم و نمی دونستم باید چیکار کنم، بلند سرم داد زدی که کی بهم

اجازه داده بالشتت رو بردارم و اینکه دیگه حق ندارم این کارو تکرار کنم بعد هم بالشت رو بغل کردی و دوباره

خوابیدی . . .

صدای خنده اش بلند شد و ادامه داد : وای مهیا باورت نمی شه اون شب نتونستم بخوابم بالشتت که اون طرف رو

زمین افتاده بود رو گذاشته بودم رو صورتم و فقط می خندیدم ... همون جا فهمیدم عاشقتم ... یه ساعت بعد وقتی

هنوز داشتیم می خندیدم یه دفعه بالشتت توی بغلت رو ول کردی، چرخیدی و بازوی من رو بغل گرفتی ... بالشت رو گاز

می زدم و سعی می کردم صدای خنده ام انقدر بلند نشه که بیدارت کنه ... تا صبح همون جووری بدون اینکه دیگه

تکون بخوری خوابیدی ...وقتی بیدار شدی من تازه تونسته بودم خودم رو کنترل کنم ... هیچ وقت در تمام عمرم مثل

اون شب نخندیده بودم، اون شب بهترین شب زندگیم بود ... هر بار یادم می افته خنده ام می گیره .

سرم را بالا گرفتم و با قیافه ای جدی و اخم آلود نگاهش کردم . لبخندش جمع شد .
 مشت آرامی به سینه اش زدم و با خنده ای که دیگر توان کنترل کردنش را نداشتیم گفتم : من رو مسخره می کنی ؟
 باز خندید و خیره شد به چشمانم .

صبح با صدای خنده منا و بهزاد از خواب بیدار شدم . از دیدن عقربه های ساعت دیواری با سریع ترین حالت ممکنه روی تخت نشستیم . یک و چهل و پنج دقیقه ظهر بود . در اتاق بسته بود اما صدای سر به سر گذاشتن های بهزاد و خنده های منا را به خوبی می شنیدم . بهنام هم ظاهرا سعی داشت آرام نگاهشان دارد . از جا بلند شدم . سر گیجه و کمی حالت تهوع داشتم . اهمیتی نداشت .

در کمد لباس هایم را باز کردم و لبخند زدم . همه چیز درست مثل زمان رفتنم بود . انگار هیچ وقت از این خانه بیرون نرفته بودم . سریع لباس عوض کردم و با بستن موهای آشفته بالای سرم اتاق را ترک کردم .

همه در آشپزخانه جمع شده بودند . منا با لبخند از داخل ظرف یکبار مصرف سیب زمینی برداشت و به دهان بهزاد گذاشت . بهزاد با خنده به من خیره شدم و چهره اش حالت خنده داری گرفت . با همان دهان نیمه پر اسمم را صدا زد و خندید . بهنام ضربه محکمی به پشت بهزاد زد و از جا بلند شد . بهزاد به سرفه افتاد و منا با نگرانی به چهره اش خیره شد . قدمی به جلو برداشتم .

-خوب خوابیدی عزیزم ؟
 -سلام ... صبح ... منظورم ظهر بخیر بود .

بهزاد با همان دهان نیمه پر گفت : دیشب ... ظاهرا فعالیتتون خیلی بالا ... بالا بوده که تا این وقت ...
 بهنام با اخم گفت : خفه نشی بهزاد ... حالم بهم خورد .

بهزاد تند تند مشغول جویدن شد اما هنوز بدجنسانه نگاهم می کرد و می خندید . می دانستم فقط منتظر فرودادن محتویات دهانش است تا با حرف هایش حرصم را در بیاورد .

دستم را روی شکمم گذاشتم، شیطنتی چاشنی کلام کردم و گفتم : ما که تکلیفمون مشخصه ... دیشب ظاهرا به شما بیشتر خوش گذشته که این طوری سرحالی .

لحظه ای به چشمانم خیره شد و بعد به سرفه افتاد . صدای خنده آرام بهنام را از کنار گوشم می شنیدم . منا لیوان آبی به دستش داد و محکم به کمرش ضربه می زد . خنده ام گرفته بود از چهره بی رنگ و چشمان از حدقه بیرون زده بهزاد .

دور میز نشسته بودیم و نهار می خوردیم که تلفن خانه به صدا در آمد . بهنام با عذرخواهی و لبخند به حال رفت و چند دقیقه بعد با چهره ای گرفته و متفکر به سر میز بازگشت .

آرام نزدیک گوشش پرسیدم : چی شده ؟
 سری تکان داد و گفت : هیچی ... بابا و آقا جون دارن می رن بندرعباس .

متعجب شدم . در این یک سال اخیر این چهارمین سفرشان به بندرعباس بود و خبر داشتم که مشغول تدارک دیدن آمادگی های اولیه برای صادرات سری دوم فرش هایشان به دبی هستند اما درک چهره گرفته بهنام برایم سخت بود .

-مشکلش چیه ؟

لبخند کمرنگی روی لب هایش نشست و آرام گفت : آخه می خواستم رسماً دوباره تو رو خاستگاری کنم .
 خندیدم . احساس کردم گونه هایم رنگ گرفت . سرم را که چرخاندم با دو جفت چشم متعجب و کنجکاو روبرو شدم .
 هر دو با دقت نگاهمان می کردند .
 منا گفت : چی شد ؟ من نفهمیدم .
 بهنام خندید و گفت : شما نمی خواهید برید مادر زن ، مادر شوهر سلام ؟ مامان شکوه برای عسرونه دعوتمون کرده .
 بهزاد گفت : ای جانم مادر زن ... قربونت برم شکوه جون .
 سفر بابا حسین و حاج کاظم بر خلاف انتظارمان یک هفته طول کشید . من و بهنام ظاهراً بیشتر از هر کس دیگری در رابطه با این موضوع شاکی بودیم . مامان شکوه و ثریا خانم تقریباً تمام روز را با هم می گذراندند . تکلیف بهزاد و منا هم مشخص بود . با اینکه کار بهزاد با عدم حضور حاج کاظم سنگین تر از قبل شده بود اما این موضوع ظاهراً در سطح انرژی اش تاثیر چندانی نداشت چون معمولاً زمانش را تا ساعت یک و دو بعد از نیمه شب ، همراه منا در گردش و تفریح و میهمانی ها سپری می کردند .
 دیدن هر روزه بهنام واقعا حس خوبی داشت . گاهی بعد از ساعت کاری اش به دنبالم می آمد و گاهی من به مزدک می رفتم . با هم به خرید می رفتیم . با اینکه بر خلاف من از خرید کردن خیلی خوشش نمی آمد ولی همراه خوبی بود .
 برای بچه لباس خریدیم و چند تایی لباس حاملگی برای من . برای اتاق پسرمان هم کلی نقشه در مورد طراحی دیوارها و نحوه قرار دادن تخت و کمدش ، کشیدیم .
 به غیر از آن یک شبی که از خستگی روی مبل داخل هال خانه یمان به خواب رفتم ، هر شب قبل از ساعت یازده مرا به خانه می رساند تا مامان شکوه تنها نباشد . دوست داشتیم تمام شب هایم را در کنار او سپری کنم اما می دانستم موافقت نخواهد کرد .

با وجود اینکه نه از نظر قانونی و نه از نظر شرعی مشکلی برای با هم بودن نداشتیم اما می دانستیم تأیید بابا حسین و حاج کاظم در مورد این موضوع واقعا برایش اهمیت دارد؛ برای خودم هم مهم بود . با برگشت بابا حسین و حاج کاظم ، همه به خانه ما دعوت شدند . خبر داشتیم که بهنام با ثریا خانم و حاج کاظم در مورد برگشتمان به هم صحبت کرده است و می دانستیم چقدر بابت این موضوع خوشحال شده اند .
 کنار بهنام روی مبل نشسته بودم . منا و بهزاد هم کنارمان حضور داشتند . بهنام دستش را دور شانه ام حلقه کرد .
 گفتم : نکن .

با لبخند انگشتانش را میان موهایم به حرکت در آورد و گفت : فقط منتظرم حرف بابا و آقا جون تموم بشه بعد سکوت کرد . به چشمانم خیره شد و بی صدا خندید . نگاهم به روی بابا حسین و حاج کاظم ثابت ماند . خیلی جدی در حال گفتگو بودند . ظاهراً برنامه یشان برای صادرات خیلی خوب و بی نقص پیش می رفت . این روزها همه چیز رویایی و فوق العاده به نظر می رسید . داشتیم با بهزاد و منا در مورد برنامه ریزیشان برای رفتن به ماه عسل حرف می زدیم . ظاهراً قصد ایران گردی داشتند .

منا به هیجان گفت: اول می ریم شمال و بعد می ریم سمت غرب، اردبیل و تبریز و بعد...
با حس حرکتی نرم درون شکمم لبخندم پر رنگ تر شد.
گفتم: داره تکون می خوره.

منا از سر ذوق جیغی کشید و دستش را روی شکمم قرار داد. دست بهنام را گرفتم و کنار دست منا گذاشتم.
بهزاد با خنده و هیجان گفت: کو؟ کجاست؟ منم دلدار علی می خوام.
بهنام ضربه ای نسبتاً محکم به روی دست بهزاد زد و با اخم نگاهش کرد.
بهزاد با اخم مصنوعی دست به سینه، به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: چیه؟ خسیس.
شانه های منا را گرفت، به سمت خود کشید و ادامه داد: اصلاً خودم بچه دار می شم و...
چی؟

صدای بلند بابا حسین باعث شد نگاهم را از چهره با مزه و خنده دار بهزاد جدا کنم. با چنان اخمی به حاج کاظم نگاه می کرد که شگفت زده شدم. حاج کاظم آهسته چیزی گفت که چهره بابا حسین سرخ شد.
معلوم هست چیکار کردی؟

نگاهم را از چهره بی رنگ شده حاج کاظم گرفتم و به اخم های در هم رفته بهنام خیره شدم. متوجه مامان شکوه و ثریا خانم شدم. از داخل آشپزخانه بیرون آمده بودند و با تعجب به آن دو نگاه می کردند. وقتی نگاه حاج کاظم را روی خودم احساس کردم چیزی در درونم فرو ریخت.
بابا حسین از جا بلند شد و رو به من گفت: آره مهیا؟
انگشتان بهنام به دور میج دستم حلقه شد. قلبم چنان تند و بی امان می زد که انگار قصد بیرون زدن از سینه ام را داشت.

حاج کاظم دست بابا حسین را گرفت و گفت: بشین حسین آقا... بشین حاجی برات توضیح بدم.
بابا حسین دستش را از دست حاج کاظم بیرون آورد و دو گام به سمت ما برداشت.
داد زد: چیکار کردی مهیا؟
از جا بلند شدم. تمام تنم می لرزید. فهمیده بود. نگاهم را به حاج کاظم دوختم. چرا گفت؟
مهیا حرف بزن.

چند بار دهانم را باز کردم اما چیزی برای گفتن وجود نداشت.
بهنام گفت: آقا جون من براتون... ..

بابا حسین داد زد: خفه شو... تو هم می دونستی؟ حالا فهمیدم... از ش خسته شدی و طلاقش دادی... این نشد یکی دیگه آره؟ از این دختر خوشت نیومد اشکالی نداره یه دختر دیگه می خرم.
آقا جون دارید اشتباه می کنید من از این موضوع خبر نداشتم.
حاج کاظم گفت: من تا چند روز قبل از عروسیشون نمی دونستم.
نه. انگار کسی در گوشم این کلمه را بی وقفه فریاد می کشید. بابا حسین با چنان خشمی به چهره ام خیره شد که نفسم بند آمد. سرخی صورتش غیر قابل توصیف بود. اینجا جای ماندن نبود. با گام هایی بلند به سمت اتاق رفتم.

-کدوم گوری داری می ری دختره کثافت ؟

قلبم از حرکت ایستاد . نفس نمی کشیدم . یخ کردم و متوقف شدم . صدای مامان شکوه که سعی داشت بابا حسین را آرام کند را می شنیدم ولی صدای فریاد بابا حسین بلند تر می شد . اولین باری بود که می شنیدم فحش می دهد و لعنتم می کند . میان چارچوب اتاقم ایستادم و دیدن که سعی در کنار زدن مامان شکوه دارد . پسرم با خشمم با شکمم لگد می زد . تنها چیزی که می دیدم نابود شدن تمام آرزوهایم بود که با هر فریاد بابا حسین در مقابلم روی زمین می افتادند .

-بابا .

من بودم که صدایش زدم اما نمی توانستم صدای خودم را بشنوم . نمی شنیدم و می لرزیدم . تمام شد . همه چیز تمام شد . من همه چیز را نابود کردم . تمام خوشی هایم، تمام لبخند هایم نابود شد . بابا حسین دست بهنمام را کنار زد و به سمتم آمد .

انگار یکی فریاد می زد : برو ... برو .

اولین ضربه محکم دستش که به صورتم برخورد کرد صدای جیغ کشیدن کسی را شنیدم . نمی توانستم تکان بخورم . فقط می شنیدم که کسی جیغ می کشید . صدایش شباهت عجیبی به من داشت . دیدم که بابا حسین کمر بندش را خیلی سریع از شلوارش جدا کرد . بهنمام را دیدم که میان من و بابا حسین قرار گرفت . به سمتم چرخید و دستانش را به دورم حلقه کرد .

-مهیا .

شنیدم . شنیدم که بهنمام صدایم کرد . دیدم و شنیدم که بابا حسین کمر بندش را روی بدن بهنمام فرود می آورد . سخت شدن دستان بهنمام را به دورم احساس می کردم . من بودم که فریاد می کشیدم یا کسی صدایش به من شباهت داشت .

چشمانم سیاهی می رفت . از میان دستان بهنمام بیرون آمدم . بهنمام دستانش را روی چارچوب اتاق گذاشته و اجازه نمی داد کسی داخل شود . دستانم را روی گلویم گذاشتم . نمی توانستم نفس بکشم . به چهره بهنمام خیره شدم . کلامی را فریاد می زد و من چرا نمی شنیدم ؟ دیدم که بابا حسین دستش را روی قلبش گذاشت . دیدم که گردن بهنمام از آخرین ضربه کمر بند سرخ شد . دیدم که همه چیز سیاه شد . دستم را به دیوار گرفتم . به سمت پایین کشیده می شدم . لبه میز را گرفتم . درخت نارونم روی زمین افتاد و دیگر چیزی برای دیدن وجود نداشت .

آن شب عصبانی بود، بیشتر از هر زمان دیگری . وارد خانه که شدیم بی توجه به او که در را محکم به هم می کوبید، با گام هایی بلند به سمت اتاق خواب رفتیم . با آن نگاه های سنگین و اخم های در هم کشیده شده اش در تمام طول میهمانی به من خیره شده بود .

بلند گفت : کجا ؟

با تمام حرصی که در آن چند ساعت درون خود نگه داشته بودم به سمتش چرخیدم و گفتم : چیه ؟ چی می خواهی ؟ چین های پیشانی اش عمیق تر شد . همیشه آنقدر آرام و خونسرد در مقابلش برخورد کرده بودم که می دانستم این طور حرف زدن و این عکس العملم واقعا متعجبش کرده است . مشکل او کاملا واضح و روشن بود . نگاه های برادر

صابر تمام مدت روی من بود و می دانستم این نگاه ها دیوانه اش کرده است.
 -یه بار دیگه این طوری لباس بیوشی اون وقت
 مشکل از لباس من نبود . مشکل نگاه های هیز و خیره هاشم بود .
 داد زد : چیه ؟ هان ؟ به من چه شما مردا نمی تونید چشما تون رو کنترل کنید ؟
 با گام هایی بلند و مشت هایی گره کرده به سمتم آمد . من هم به سمتش رفتم . جا خورد . انتظار داشت فرار کنم اما
 این چند ساعت کاسه صبرم را سرریز کرده بود . زیر نگاه ها و لبخند های هاشم، زیر سنگینی خشم و عصبانیت بهنام
 تحملم تمام شده بود . داشتم خفه می شدم .
 بازویم را گرفت و گفت : من شوهرتم ... من بهت می گم چی باید بیوشی و ...
 -من، من، من ... خفه ام کردی با این مَنیتت .
 -فکر کردی بخاطر کی دارم این حرف ها رو می زنی ؟
 با پوز خند گفتم : حتما منظورت اینه که بخاطر من داری سرم داد می زنی آره ؟ نگو خنده ام می گیره .
 -بده برام مهمی ؟
 -آره بده ... این توجهات احمقانه ات داره خفه ام می کنه نمی خوام ... بسه، بسه بهنام ... چرا داری بازی می کنی ؟
 چرا می خوای بگی برات مهمم .
 -چون هستی لعنتی .
 داد زد : هستم ؟ اگه بودم که اون طوری من رو نمی خریدی ؟ اون طوری تمام
 -چی می گی ؟
 -داری می شنوی می خوای بلند تر بگم ؟ نمی خوام ... این زندگی داره من رو می کشه .
 به چهره مبهوت بهنام خیره شدم .
 دستانم را در هوا تکان دادم و گفتم : چیه ؟ هان ؟ فکر کردی احمقم ؟ تا کی قراره تظاهر به خوشبختی کنم ؟ تا کی
 قراره به روم نیاری این زندگی رو چطور شروع کردیم ؟ خجالت می کشی ؟ باید هم از گفتنش خجالت بکشی ... خرید
 خوبی نیستیم ؟
 داد زد : خفه شو .
 -خفه نمی شم ... ازت متنفرم، دیگه نمی تونم ادامه بدم .
 گفتم . هر چه در دل داشتم گفتم، هر چیزی که داشت خفه ام می کرد . گفتم دوستش ندارم . گفتم از این زندگی و از
 او متنفرم . گفتم و شکستش را دیدم . گفتم و آرام شدم . روی مبل نشستیم و نگاهش کردم . با نگاهی ناباورانه خیره
 شده بود به چشمانم .
 پرسید : خریدمت ؟
 -آره .
 -نمی دونستم .

-باور ندارم ... باورت ندارم، هیچ وقت نداشتم .

به چشمانش خیره شدم و احساس کردم صادق نیستم . او را بیشتر از خیلی آدم های دیگر باور داشتم.

کسی گریه می کرد . من بودم . صدای گریه خودم را می شناختم . کسی نوازشم می کرد . تکانی خوردم . حرکت نوازش گونه روی دستم متوقف شد . به زحمت چشمانم را باز کردم . چند لحظه ای طول کشید تا توانستم درست و واضح اطرافم را ببینم . شوکه شدم وقتی نگاهم به چهره بی رنگ بابا حسین افتاد . بی اختیار در خودم جمع شدم . چند لحظه ای به چشمانم خیره شد و از جا بلند شد . به سمت در می رفت که روی تخت نشستیم . کمرم تیر کشید . این درد برایم قابل تحمل بود اما دردی که قلبم را احاطه کرده بود بیشتر از حد توان و مقاومت من را هدف قرار داده بود .

-بابا .

دستش روی دستگیره بی حرکت ماند . منتظر ماندم اما به سمتم برنگشت .

گفتم : متاسفم ... نمی خواستم این طوری بشه .

صدای خش دار و گرفته ام خودم را هم متعجب کرده بود . باز هم عکس العملی نشان نداد . سعی داشتم صاف بنشینم ولی درد کمرم اجازه این کار را نمی داد .

-من فقط نمی خواستم ... بهنام خبر نداشت ... من چند ماه پیش بهش گفتم ... بابا من ... متاسفم ... من بهنام رو دوست دارم .

در را باز کرد و از اتاق خارج شد . پلک هایم را به هم فشار دادم . انتظارم برای شنیدن صدای بلند کوبیده شدن در به چارچوب بی نتیجه ماند . در به آرامی بسته شد . سریع به پهلو دراز کشیدم و بالشتم را در آغوش گرفتم . حال بابا حسین خوب بود . نفس راحتی کشیدم . به نرمی دستم را روی شکمم به حرکت در آوردم . حرکت بی تابانه ی پسر را احساس می کردم .

-آروم باش پسر ... چیزی نیست، درست می شه ... ببخشید اذیت شدی ... پسر، عزیزم، نفسم خوبی ؟ متاسفم تقصیر من بود، تو آروم باش، من اینجا ... قول می دم مواظبت باشم .

دانه های اشک بی اختیار از روی گونه ام پایین می چکید . با بلند شدن صدای باز شدن در نگاهم را از نارونم جدا کردم . قلبم تند می کوبید . من مقصر بودم . گلدان سر جای قبلمش ازش برگردانده شده بود . دیدن شاخه های شکسته اش احساس سوزش را روی دست و پاهایم ایجاد می کرد . من با چهره ای رنگ پریده و چشمانی پف کرده و قرمز وارد اتاق شد . صدایش کردم . جوابم را نداد، حتی نگاهم نکرد .

روی صندلی نشست و گفت : به بهنام زنگ بزن .

دوباره صدایش زدم . با اخم نگاهش را به چشمانم دوخت .

گفتم : من ...

سریع میان حرفم پرید و گفت : لازم نیست چیزی بگی ... بهنام و پدر جون همه چیز رو تعریف کردن .

چشمانم را بستم و گفتم : منا اگه نمی خوام با من حرف بزنی مجبور نیستی اینجا باشی .

متوجه بودم که چقدر سعی دارد کلام و لحنش را کنترل کند و آرام باشد اما از چهره اش هم پیدا بود ناراحت و حتی عصبانی است. درکش می کردم اما انتظار داشتم کمی هم من درک شوم. من درک شوم که این کمر درد داشت امانم را می برید، درک شوم که در این جهنم تنها هستم.

گفت: دارم خفه می شم.

این را گفت و با صدای بلند گریه کرد. به زحمت نشستیم و سرش را در آغوش گرفتیم.

مامان شکوه لبه ی تخت نشست و گفت: شانس آوردی بابات چیزیش نشد.

کلام دلخورش باعث شد نگاهم را از چشمانش بگیرم و به خاک روی فرش اتاقم خیره شوم. حق داشت. حتی تصور اینکه بلایی بر سر بابا حسین بیاید دیوانه ام می کرد.

من گفت: می دونی چیکار کردی مهیا، می دونی؟ بابا می خواد طلاقم رو از بهزاد بگیره.

بادهانی بازمانده از تعجب به چهره کاملاً جدی اش خیره شدم. امکان نداشت. سرزنش کلامش آزار دهنده بود اما

چیزی که شنیده بودم به حد مرگ عذابم می داد. چرا؟

-نمی دارم منا ... من نمی دارم.

پوزخندی زد و گفت: تو اگه خیلی زرنگ بودی از بهنام جدا نمی شدی.

-اون طلاق یه جور ...

گفت: بله ... بله خبر داریم چیکار کردید ... پیشنهاد احمقانه تو بود که ...

-منا.

با صدای معترض مامان شکوه، ساکت شد و رویش را به سمت دیگر برگرداند. حق داشت ناراحت و دلخور باشد.

عروس یک هفته قبل بود و حالا حرف از طلاق و جدایی اش به میان آمده بود.

رو به مامان شکوه گفتم: من خودم با بابا حرف می زنم و قانعش می کنم که ...

مامان شکوه نفسش را با صدا بیرون داد و گفت: مهیا انگار تو هنوز متوجه نشدی چی شده و چیکار کردی؟ تو اصلاً در

مورد کاری که می کردی یه دقیقه فکر کردی؟ آخه کدوم آدم عاقلی چنین تصمیم احمقانه و بچگانه ای می گیره؟ مهیا

بدجوری خرابش کردی.

کمی روی تخت جابجا شدم و گفتم: من فقط به فکر خودمون بودم.

منا سری تکان داد و گفت: آره خُب ... به فکر خودمون بودی که الان طلاق گرفتی و من هم ...

سریع از جا بلند شد و اتاق را ترک کرد. نگاه معترضم را به سمت مامان برگرداندم. با اخم نگاهم می کرد. او هم

درکی از آن روزهای من نداشت. هیچ کس نداشت. اشتباه من تا این اندازه بزرگ بود که باید تا این اندازه تاوانش را

پس می دادم؟ اینکه بهنام از من متنفر شد، اینکه طلاق داده شدم، پس زده شدم و عذاب کشیدم کافی نبود حالا

دیگران هم باید با من می سوختند.

موبایلم را از روی میز کنار تخت برداشتم و شماره بهنام را گرفتم. با دومین بوق ارتباط برقرار شد. مامان شکوه اتاق

را ترک کرد.

-بهنام.

-خوبی ؟

چرا این طور شد ؟ من داشتم برمی گشتم به خانه ام، خانه من و بهنام .

گفتم : الان تنها چیزی که می خوام اینه که پیش تو باشم .

داشتم خفه می شدم . نفس کشیدن هیچ وقت تا از این اندازه سخت و دردناک نبود . چرا حرف نمی زد ؟

ادامه دادم : می یای ؟

چشمانم را بستم و به سختی دراز کشیدم .

گفت : مهیا باید صبر کنی .

-نمی تونم .

-باید بتونی .

لبم را محکم گاز گرفتم . درد داشت . درد کمرم بود و قلبم . این ها مهم نبود . درد حرفش مرا می کشت .

گفتم : تو هم داری محکوم می کنی ؟

چرا حرف نمی زد ؟ دلم می خواست داد بزنی .

داد زدم : این طوری دوستم داشتی ؟ این طوری ...

-مهیا ... گوش کن چی می گم .

-چرا نمی یای ؟ بیا من حالم بده ... کمرم درد می کنه، دارم دق می کنم، بهنام خواهش می کنم بیا .

حرف می زدم و گریه می کردم .

گفت : آخه دیوونه چرا داری گریه می کنی ؟ درستش می کنم ... قول می دم .

-نمی خوام ... نمی خوام درست بشه، فقط بیا .

-باشه عزیزم باشه الان می یام .

ارتباط قطع شد . نگاهم برای ثانیه ای روی نارونم ثابت ماند و بعد سرم را داخل بالشت فرو کردم و با صدای بلند به

گریه افتادم .

با صدای زنگ موبایل، چشمانم را باز کردم . از دیدن نام بهنام لبخند روی لب هایم نشست .

-بهنام .

-سلام عشقم خوبی خانمی ؟

-کجایی ؟

-همین جا پشت در ... مهیا ؟

به آرامی نیم خیز شدم .

ادامه داد : من دارم می یام داخل ... می خوام یه قولی بهم بدی، هر چی شد، هر چی شنیدی از اتاق بیرون نیا ... باشه

؟

-نه ... بهنام خواهش می کنم نمی خوام ...

با لحن کاملاً محکمی گفت: آگه بهم قول ندی برمی گردم خونه ... می خوام اول با آقا جون حرف بزنم و بعد می یام پیشت، فقط تو تمام مدت باید توی اتاقت منتظر من بمونی ... حالا قول بده تا مجبور نشم این همه راه رو برگردم . چشمانم را بستم و لبم را گاز گرفتم . با توجه به اتفاقات چند ساعت گذشته واقعا نمی دانستم بابا حسین در مقابل بهنام چه عکس العملی از خود نشان می دهد . با وجود اینکه از چهره و رفتار بابا حسین، پیدا بود که آرام شده است اما می ترسیدم و این نگرانی دیوانه ام می کرد . جدا از این اضطراب و ترس و نگرانی احساس می کردم بیشتر از هر زمان دیگری به حضور بهنام نیاز داشتیم . می خواستم وجودش را کنارم احساس کنم .

-باشه ... قول می دم .

سخت بود دادن این قول . صدای زنگ در بلند شد . ضربان قلب من هم بالا رفت .

گفت : خوبه عشقم ... چند دقیقه دیگه می بینمت، دلم برات تنگ شده .

صدای مامان شکوه را شنیدم که به بابا حسین می گفت چه کسی پشت در است .

با صدای لرزان گفتم : بهنام من ... من ...

بابا حسین گفت : در رو باز کن .

صدای خفه باز شدن در را از آن طرف خط شنیدم .

بهنام گفت : برای چی نگرانی ؟ همه چیز درست می شه ... حالا منم که دارم این قول رو بهت می دم . . .

و با صدای آرام تری ادامه داد : تا وقتی پیام تو اتاقت حسابی خوشگل کن وقتی اومدم می خوام بخورمت .

از لحن بامزه کلامش به خنده افتادم . ارتباط قطع شد و صدای سلام بلندش را از بیرون در اتاق شنیدم . نفسم بند آمد . از جا بلند شدم و خود را به در اتاق رساندم . سرم را به در تکیه دادم . امیدوار بودم به راحتی بتوانم بشنوم که چه می گویند .

صدای سلام دادن بابا را نشنیدم اما شنیدم که بهنام خیلی محکم و قاطع گفت برای دیدن من آمده است .

بابا حسین گفت : مهیا زن تو نیست ... اون الان دختر این خونه است .

صدای بهنام را با تاخیر کوتاهی شنیدم : از نظر قانونی مهیا هنوز زن منه و از نظر شرعی چون هر دومون خواهان برگشت به هم هستیم هیچ مشکل و مسئله ای وجود نداره .

-کی چنین حرفی زده ؟ مهیا قرار نیست برگرده .

خیلی دوست داشتم بدانم مامان شکوه و منا کجا هستند . صدایشان را نمی شنیدم .

بهنام گفت : عصبانیت شما رو درک می کنم چون خودم هم وقتی موضوع رو فهمیدم خیلی ناراحت شدم . . .

-ناراحتی تو و پدرت چیزی رو عوض نمی کنه .

بهنام ادامه داد : اجازه بدید آقا جون ... من تا سه ماه قبل از طلاقمون از چیزی خبر نداشتم آگه چیزی به شما یا کس دیگه ای نگفتم یا حتی این موضوع رو پیش پدرم عنوان نکردم بخاطر دو تا موضوع بود، اول بخاطر قولی که به مهیا داده بودم و دوم بخاطر احساسم بهش ... مهیا کار اشتباهی کرد و پدر من هم سعی نکرد جلوی این اشتباه رو بگیره اما من مهیا رو بخاطر اون حس عمیقی که به خانواده اش داشت تحسین کردم ... اجازه بدید مامان شکوه ... من مهیا رو خیلی دوست دارم مهیا هم همین طور، این اشتباهش رو فراموش نمی کنم ولی مهیا با توجه به شرایطی که الان داره

لایق این هم اضطراب و ناراحتی نیست ... فکر می کنم انقدر تنبیه شده و تقاص اشتباهش رو پس داده که الان لایق بخشیده شدن باشه .

بابا حسین گفت : می خوامی به چی برسی بهنام ؟ مهیا دختر منه ... الان از دستش بخاطر این اشتباهش خیلی ناراحت و عصبانی ام اما یه روزی می رسه که می بخشمش ... ولی موضوع تو و حاج کاظم خیلی فرق می کنه شما چرا قبول کردید ؟ شما چرا اجازه دادید مهیا چنین اشتباهی بکنه ؟ روزی که اومدی خاستگاری دخترم من به اعتبار پدرت و شناختی که ازت پیدا کرده بودم بهت دختر دادم اما الان به این نتیجه رسیدم که کارم چقدر اشتباه بوده .
بهنام گفت : چرا ؟ من تمام اعتبارم رو خرج دوست داشتن و عشق مهیا کردم .
-این حرف ها نمی تونه چیزی رو تغییر بده .

این حرف مامان شکوه بود . نفسم را با صدا بیرون دادم . حرکت آرام پسرم را احساس می کردم . مثل ماهی به آرامی لیز می خورد و حرکت می کرد .

دستم را روی شکم گذاشتم و آرام گفتم : می بینی چقدر برای بابا مهم هستیم ؟
بابا حسین گفت : بهنام من اجازه نمی دم دخترم دوباره به خونه تو برگرده و آسیب ببینه .
-مهیا برای من خیلی مهمه ... اصلا به این موضوع اهمیت نمی دم که چطور و با چه انگیزه ای وارد خونه من شده ... هیچ وقت بهش توهین نکردم، هیچ وقت سعی نکردم عامدانه ناراحتش کنم، اون الان به وجود من نیاز داره منم همین طور ... شما برای حمایت از دخترتون نگران و ناراحتش هستید منم همین حس رو در مقابل پسرم دارم، امروز قرار بود از شما رسماً دوباره مهیا رو خاستگاری کنم و بیرمش خونه خودمون ولی این اتفاق افتاد ... آقا جون درکتون می کنم ولی قبول کنید اشتباه اصلی رو مهیا انجام داده، شما نمی تونید از دخترتون بخاطر اشتباهی که دو سال قبل انجام داده همیشه دلگیر و عصبانی باقی بمونید منم نمی تونم از عشقم کینه ای به دل بگیرم .
به آرامی روی زمین نشستیم . متاسف بودم . خیلی بیشتر از تمام آن لحظه هایی که بخاطر اشتباه و تفکر احمقانه و بچگانه ام عذاب می شدم .

بابا حسین با مکث کوتاهی گفت : الان برای چی اومدی اینجا .

-که همسر و بچه ام رو ببینم ... که مثل این دو سال و چند ماه پشت و پناهشون باشم، درست همون کاری رو انجام بدم که شما در مقابل خانواده تون انجام می دید .

-به همین راحتی ؟

بهنام گفت : شما دنبال چی هستید آقا جون ؟ من برای برگردوندنشون همه چیزم رو فدا می کنم و شما خیلی خوب این موضوع رو می دونید .

به آرامی از جا بلند شدم . با شنیدن کلام بابا حسین خشک شدم، یخ زدم .

-حاضری برای دیدن زنت از بچه ات بگذری ؟

این چه حرفی بود ؟ چرا ؟ بابا حسین چه می خواست ؟ حتی تصور نمی کردم در تمام طول زندگی ام چنین کلامی را از بابا حسین بشنوم .

بهنام خیلی سریع جواب داد : اگه شما بودید این کارو انجام می دادید ؟

بی صدا در اتاق را باز کردم .

بابا حسین گفت : الان تویی که توی این موقعیت قرار گرفتی و باید تصمیم بگیری ... زنت یا بچه ات ؟
از میان درب نیمه باز اتاق به بیرون خیره شدم . چهره بابا حسین و مامان شکوه که کنار هم روی مبل نشسته بودند به خوبی پیدا بود . مامان شکوه رنگ پریده به نظر می رسید و بابا حسین کاملاً جدی بود .

بهنام گفت : این چیزی نیست که شما می خواهید ... موضوع چیه ؟

تنها می توانستم بخشی از نیم رخ بهنام را ببینم . فک منقبض شده و اخم های در هم کشیده شده اش پیدا بود .
بابا حسین کمی روی مبل جابجا شد و گفت : از من توقع نداری که بعد از این مسائل خیلی راحت اجازه بدم دخترم دوباره برگردد و با تو زندگی کنه ؟

بهنام سکوت کرده بود . با نگرانی نگاهشان می کردم . بابا حسین چه می خواست ؟

-اگه خیلی مشتاق دیدنشون هستی بهت اجازه می دم ولی به یه شرط ... حضانت نوه ام رو می دی به دخترم .

مات به چهره بابا حسین خیره ماندم . این یک شوخی بود ؟ بابا حسین را درک نمی کردم .

بهنام خیلی سریع و بی ثانیه ای وقفه جواب داد : باشه ... قبول .

از جا بلند شد و دستش را به سمت بابا حسین دراز کرد .

ادامه داد : فردا جمعه است ولی شنبه اول وقت با حضور خودتون می ریم محضر و به صورت قانونی حضانت پسر رو تمام و کمال به مهیا واگذار می کنم .

بابا حسین از جا بلند شد و با هم دست دادند . باز هم یک معامله جدید راه انداخته بودند ؟ اخم هایم در هم رفت . حالا بهنام را هم درک نمی کردم . چرا به همین راحتی قبول کرده بود ؟ موضوع حضانت پسر نبود . موضوع بهنام بود و این حرف غیر قابل باورش و البته که بهنام بر سر حرفی که زده بود می ماند و همین مرا عذاب می داد . پسرمان برایش مهم نبود ؟ در را بی صدا بستم و به سمت تخت رفتم .

در باز شد . نگاهم را از نارونم جدا نکردم . نارون بیچاره من . به آرامی جلو آمد . بیچاره مهیای کوچک و تنهای من . کنارم نشست . مقصر من بودم که شاخه هایش شکسته بود . مقصر من بودم که می خواستم خانواده ام را از گرفتار شدن نجات دهم .

بوسه ای روی شانم نشاند . به آرامی دستانش را به دور کمرم حلقه کرد . صورتش را میان موهای آشفته ام فرو کرد . دستانش نرم روی شکمم کشیده می شد و من هنوز به نارونم نگاه می کردم . موضوع اعتمادم به حرف های بهنام نبود ، موضوع ترس بود . من می ترسیدم از هر چیزی که آینده ام را با بهنام و پسرم به نابودی بکشاند . گاهی از خودم هم می ترسیدم .

آهسته در گوشم زمزمه کرد : فقط باید یه مدت صبر کنیم همین .

سرم را به سمتش برگرداندم و گفتم : همین ؟ صبر کنم ؟ تا کی ؟ تا وقتی بچه ام بره مدرسه یا وقتی تصمیم گرفت ازدواج ...

-چرا عصبانی هستی ؟

دستم را روی گونه اش گذاشتم و گفتم : تا همین چند دقیقه قبل حتی برای یه لحظه هم به درست بودن تصمیمی که گرفته بودم شکی نداشتم اما ... بهنام من می ترسم .

-وقتی من اینجام تو حق نداری ناراحت باشی و بترسی .

چشمانم را بستم و پیشانی ام را به گونه اش چسباندم .

گفتم : تو و بابا حسین دقیقا دارید کاری رو می کنید که من دو سال پیش انجام دادم ... شما دارید معامله می کنید این دفعه سر پسر .

احساس کردم لبخند زد . لبخندی عمیق .

گفت : عزیزم ... مهبای من ... آدم ها مرتب با هم بازی می کنند نه اینکه قصد آزار دادن همدیگه رو داشته باشند، نه ... بازی می کنند چون این بازی ها جزئی از روابط اجتماعی و ارتباطاتشون رو نشون می ده، هر بازی قواعد خاص خودش رو داره وقتی شروع می کنی بازی کردن باید این قواعد رو هم بشناسی .

-نمی خوام ... من فقط می خوام برگردم خونه ام، خونه خودمون و آروم زندگی کنم، نمی خوام بازی کنم یا تو بازی کسی سهیم باشم .

بوسه ای روی گونه ام نشانند و گفت : درکت می کنم ... این بازی فقط برای آروم کردم جو بین دو تا خانواده است همین، مهبای جان، عزیزم بچه ما یه شی نیست که بخوایم تقسیمش کنیم ... اون بخشی از من و توئه، بخشی از ما ... اینک رو یه برگ کاغذ اسم من نوشته شده باشه یا تو فرقی توی اصل قضیه ایجاد نمی کنه .

به سمتش چرخیدم و دستانم را سخت به دور گردنش حلقه کردم .

گفت : آقا جون نگران تو و پسر مونه ... منم درکش می کنم، بهترین ها رو برای شما می خواد، منم همین طور ... این یه امتحان بود برای من ... می دونه دوست دارم و دوستم داری اما نگرانه ... می خواد ... می شه دستات رو برداری ؟

متعجب شدم وقتی خودش را عقب کشید و دستانم را از دور گردنش باز کرد .

با لبخند ادامه داد : آقا جون می خواد من ثابت کنم لیاقت داشتن تو و پسر مون رو دارم این اولین قدم بود و فکر کنم کار درست رو انجام دادم ... موضوع اصلا معامله نیست یه امتحانه .

سرم را بلند کردم و به چشمانش خیره شدم .

-قراره چی بشه ؟

موهایم را نوازش کرد و گفت : چیزی که نگرانت کنه پیش نمی یاد .

-اما ...

انگشتش را روی لبم گذاشت و وادار به سکوتم کرد .

با لبخند گفت : هیچ امایی در کار نیست ... فقط باید یه مدت دیگه این وضعیت رو تحمل کنیم .

در حالی که نرم و آرام جای جای صورتم را نوازش می کرد ادامه داد : ببین الان همه عصبانی و ناراحت و دلخورند توی این وضعیت هر کاری کنیم فقط باعث دلخوری های بیشتر و فکر های نه چندان خوشایند در مورد طرف مقابل می شه ... ولی اگه یه مدت صبر کنیم تا همه چیز آروم بشه خیلی راحت دوباره همه چیز درست می شه ... می دونی قبل از همه باید این سوء تفاهم بر طرف بشه و فقط با یه صحبت دوستانه این موضوع ایجاد می شه ... بابا و آقا جون که با هم

حرف بزنند همه چیز درست می شه .

-تا کی ؟ تا کی باید صبر کنم ؟

-نمی دونم .

با نگرانی پرسیدم : تکلیف منا و بهزاد چی می شه ؟ بابا می خواد طلاق منا رو بگیره .

با صدا خندید .

-فکر کردی گرفتن طلاق منا و بهزاد به همین راحتی ؟ توی راه که می یومدم یه چیزی به ذهنم رسید .

-چی ؟

با لبخند گفت : در موردش بعد حرف می زنیم ... الان بگو چطوری ؟

-کمرم درد می کنه .

ناز بود . دردم را فراموش کرده بودم . دستانش را به دورم حلقه کرد . سرم را روی سینه اش گذاشتم . خیلی آرام

مشغول ماساژ دادن کمرم شد .

سوالی که ذهنم را مشغول خود کرده بود پرسیدم : چرا حاج کاظم موضوع رو به بابا گفت ؟

با مکث طولانی گفت : اولش خیلی از دست بابا عصبانی شدم ولی ... سر این معامله کاری جدیدشون باز هم موضوع

ضمانت و چک و این چیزا وسط می یاد و آقا جون می خواد تا چک ها و سفته های قبل رو پس بگیره، بابا مجبور می

شه بگه چک ها رو تو پاره کردی چون نسبت به اون چک ها متعهد بوده ... و همین یه جواب سوال های دیگه رو ایجاد

کرده که چرا و کی و برای چی و ... مهیا در جریان قرار گرفتن آقا جون یه چیز اجتناب ناپذیر بود، این موضوع به هر

حال یه روز عنوان می شد ... کاش توی یه موقعیت دیگه بود ولی خُب

نگاهم را از کبودی روی گردنش جدا کردم، دستم را به یقه ی پیراهن مردانه اش گرفتم و گفتم : حاج کاظم می

تونست نگه یا مثلا ... چه می دونم یه جوری از جواب دادن به سوال طفره بره .

-موضوع به همین سادگی نیست مهیا ... چک و سفته چیزی نیست که بشه با ... مهیا داری چیکار می کنی ؟

دکمه دوم پیراهنش را باز کردم و گفتم : هیچی ... دارم گوش می دم .

به سراغ دکمه سوم رفتم . میچ دستم را گرفت . سرم را بالا گرفتم . خودم را بالا کشیدم . با سر انگشتانم صورت و

گردنش را نرم نوازش کردم . موضوع هوس نبود . باید می دیدم .

سرش را خم کرد و گفت : کافیه صدامون در بیاد اون وقت آقا جون می یاد سراغمون و حسابمون با کرام الکاتبینه .

لحن پر شیطنتی داشت و می دانستم برداشتش از تمام حرکاتم دلتنگی است . ترجیح می دادم به اندازه همین چند

دقیقا به همین طور فکر کردن ادامه دهد تا کارم را انجام دهم . اگر مستقیم می خواستم تا پیراهنش را در آورده و

پشتش را ببینم به هیچ عنوان اجازه این کار را نمی داد . راه های غیر مستقیم تری هم وجود داشت .

دکمه چهارم و پنجم . صورتم را میان دستانش گرفت . سرم را بالا گرفتم . قصد بوسیدنم را داشت ؟ به چشمانش

خیره شدم . قبل از اینکه چشمانم غم و اندوه درونم را لو دهد خودم را بالا کشیدم .

-مهیا .

صدای لرزانش باعث شد سرم را عقب بکشم و چشمانم را باز کنم . به چشمانم خیره شد . به زحمت لبخندی روی لبم

نشاندند و قبل از اینکه پیراهن مردانه اش را از روی شانه هایش کنار بزنم انگشتانش دور بازوهایم حلقه شد . مرا از خود دور کرد و دوباره به چشمانم خیره شد .

محکم و قاطع گفت : نه .

با اصرار خودم را به سمتش کشیدم و گفتم : می خوام ببینم .

می خواستم کمرش را ببینم .

-گفتم که نه ... چیز مهمی نیست .

به چشمانش خیره شدم و دانه های اشک صورتم را تر کردند .

-متاسفم بهنام ... متاسفم، تقصیر من بود، هیچ وقت نمی تونم خودم رو ببخشم .

به آغوشش کشیده شدم . سخت و محکم دستانم را به دورم حلقه کرد و سرم را بوسید .

گفت : مهیا دیوونه شدی ... گفتم که چیز مهمی نیست چرا داری خودت رو عذاب می دی .

-اگه من نبودم اگه اون کار احمقانه رو نمی کردم الان تو این طوری ...

آهسته در گوشم زمزمه کرد : اگه تو قبول نمی کردی با اون شرایط با من ازدواج کنی شاید هیچ وقت متوجه نمی شدم چقدر دوست داشتنی هستی ... الان این طوری توی بغل من نبودی، الان پسرمون وجود نداشت ... همه این ها می گذره، شاید کمی سخت ولی مهم نیست ... همین که تو خوب و سالم باشی برای من کافیه .

-من ...

-دیگه نمی خوام هیچ حرفی در این مورد بشنوم باشه ؟ برای امروز دیگه کافیه، روز سختی بود که تموم شد ... الان بهتره استراحت کنی، شنبه از خانم دکتر وقت گرفتم خودم می یام می برمت .

با نگرانی به چهره اش خیره شدم و گفتم : بابا چی ؟

با لبخند پیشانی ام را بوسید و گفت : آقا جون با من ... خودم درستش می کنم، اون فقط غرورش جریحه دار شده و کمی عصبانیه همین ... درست می شه .

-چقدر خوبه که هستی .

دیگر هیچ توانی در بدنم نداشتم . مجبورم کرد دراز بکشم . پشتم دراز کشید . به آرامی در گوشم زمزمه می کرد . از دوست داشتن و عشقی که در وجودش بود حرف می زد . موهایم را نوازش می کرد . از آینده ای که با پسرمان قرار بود تجربه اش کنیم تعریف می کرد . انگشتانش را نرم و نوازش گونه روی شکمم به حرکت در می آورد . چشمانم را بستم . چقدر حضورش آرامش بخش بود . من این آرامش حضورش را برای همیشه می خواستم .

چشمانم را که باز کردم صبح شده و بهنام رفته بود .

تمام روزم را در اتاق سپری کردم . نه اشتهایی به غذا داشتم و نه تمایلی برای صحبت با مامان شکوه و منا . به نارونم می رسیدم . آهسته و با دقت مشغول جدا کردن شاخه های شکسته اش بودم . دلم برایش می سوخت . برای خودم هم همین طور . دلم کمی آرامش و خیال راحت می خواست . نمی توانستم به دیروز پر ماجرا فکر نکنم . به همه حق می دادم . به بابا حسین که بخواهد عصبانی شود، به حاج کاظم که باید موضوع را عنوان می کرد، به مامان شکوه که نگران

همسرش باشد، من حتی به منا هم حق می دادم که از من دلخور و ناراحت باشد . به تنها کسی که حق نمی دادم خودم بودم .

مامان شکوه با دلخوری گفت نهار آماده است و وقتی همراهی اش نکردم با اخم اتاق را ترک کرد . نفسم را بیرون دادم . ده دقیقه بعد با سینی غذا وارد اتاق شد . کنارم روی زمین نشست و قاشقی برنج را به سمت دهانم گرفت . چشمانم از اشک پر شد . لبخند زدم و دهانم را باز کردم . دو قاشق به دهانم گذاشت و بعد از پر کردن قاشق سوم میج دستش را گرفتم و خودم را به آغوشش پرتاب کردم .
-من فقط نمی خواستم بابا تو در دسر بیفتی .

موهایم را نوازش کرد، بوسه ای بر سرم نشانده و گفت : می دونم عزیزم ... می دونم .

یک ساعت تمام برایش از بهنام گفتم، از حس و حالم . از روزهای اول زندگیمان، از مهربانی اش، از صبوری اش، از دعوایمان هم برایش تعریف کردم و رفتارش . برایش گفتم چرا طلاق داد و اینکه چقدر دلتنگش بودم . از این روزها هم گفتم و آرام تر شدم . احساس سبکی می کردم . سرم را که بلند کردم، متوجه منا شدم . بازویش را به چارچوب در اتاق تکیه داده بود و نگاهم می کرد . لبخند کمرنگی روی لب هایم نشاندم . بی آنکه آن اخم عمیق روی پیشانی و میان ابروانش از میان برود صاف ایستاد و به سمتم آمد . مقابلم زانو زد و با حرکتی ناگهانی و دور از انتظار محکم در آغوشم گرفت .

تا قبل از ازدوایم شب ها ساعت ها با هم درد و دل می کردیم . شیطنت ها و خنده ها و گریه هایمان با هم بود . دقیقا از روزی که پیشنهاد حاج کاظم را در مورد خودم شنیدم و چیزی در موردش به منا نگفتم، انگار میانمان فاصله افتاد . بعد از آن روز خیلی چیزها تغییر کرد . من ازدواج کردم و این فاصله بیشتر و بیشتر شد .
با خارج شدن مامان شکوه دوباره مشغول کار کردن با هرس گر مقعر شدم . منا کنارم کمی جابجا شد و دستش به نرمی روی شکمم قرار گرفت . لبخند زدم .

-سمندون من چطوره ؟

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم . چی ؟

به زحمت لبخندی روی لب هایش نشانده و گفت : نی نی ما چطوره ؟

-تو به بچه من چی گفتی ؟

منا با لبخند گفت : هیچی ... چی باید بگم ... گفتم نی نی، راستی اسمش رو چی گذاشتید ؟

ظاهرا دلدار علی جایش را به سمندون داده بود. انگشتم را به نشانه تحدید مقابل صورتش گرفتم .

-اگه یه بار دیگه بچه من رو با این اسم ها صدا بزنی من می دونم با تو و بهزاد .

دستانش را به نشانه تسلیم بالا گرفت . سمندون ! ترسناک تر از آن موجود در زندگی ام ندیده بودم . حرصم گرفته بود .

مشتی به بازوی منا کوبیدم و با خشم گفتم : من اون بهزاد رو می کشم ... به بچه من می گه سمندون؟! خودش اصلا ... چیزه ... شبیه هالکه .

منا با صدا خندید و گفت : هالک که خیلی با حاله ... فقط حیف سبزه .

با اخم نگاهش می کردم که خیلی ناگهانی چهره اش حالت جدی به خود گرفت و نامم را صدا زد . متعجب از تغییر ناگهانی اش با دقت چهره ی آشفته و پریشانش را تحت نظر گرفتم .

نگاهی به سمت در اتاق کرد و گفت : نیم ساعت پیش داشتیم با بهنام حرف می زدیم .

بهنام؟! به سمتش چرخیدم . از صبح فقط چند دقیقه کوتاه با هم حرف زده بودیم . چیزی در مورد اینکه می خواهد با من حرف بزند به من نگفته بود .

دوباره نگاهی به در نیمه باز اتاق کرد و گفت : دیشب خیلی بابا عصبانی بود بخاطر همین بهزاد رو راضی کردم که بدون من بره ولی ... خیلی ناراحته خصوصا از دست بهنام، می گه زندگی ما داره بخاطر شما دو تا بهم می خوره .

قلبم فشرده شد . بهزاد حق داشت .

من بازویم گرفت و ادامه داد : بهزاد هم الان عصبانیه، وقتی کمی آرام بشه از این حرفی که زده پشیمون می شه مطمئنم ... من هم اولش خیلی عصبانی و ناراحت بودم ولی ... مهیا وقتی فکر کردم دیدم منم اگه جای تو بودم شاید همین کارو می کردم .

نفس راحتی کشیدم . خوب بود که من تا حدودی درکم می کرد .

گفت : بهنام یه پیشنهاد برای ما داشت .

همان پیشنهاد و برنامه ای که شب گذشته در موردش حرف زده بود .

-راستش بهنام می گه ممکنه این موضوع کمی طول بکشه بهتره یه مدت ما دور باشیم .

متعجب و گیج نگاهش کردم .

-یعنی چی ؟

به سمتم خم شد و آهسته نزدیک گوشم گفت : می خوایم یواشکی بریم ماه عسل .

-چی ؟

بازویم را گرفت و گفت : آرام تر ... اگه مامان شکوه یا بابا بفهمه نمی تونیم بریم، حاج کاظم هم خیلی دلخور و عصبانیه بخاطر همین نمی شه روی کمک اون هم فعلا حساب کرد ... بهنام پیشنهاد داد که بریم سفر ولی بدون اینکه کسی بفهمه .

نمی دانستم به پیشنهاد بچگانه و غیر منظره بهنام فکر کنم یا عصبانیت حاج کاظم . از بهنام بعید بود که بخواید چنین پیشنهادات غیر عقلانی بدهد . به نظر خودم این ماه عسل بی خبر می توانست همه چیز را بدتر از قبل کند . حاج کاظم چرا عصبانی بود ؟ بخاطر پسرش یا چیزی دیگری !

گفتم : دیوونه شدید ؟ اگه بابا بفهمه بهزاد رو می کشه .

لبخند اطمینان بخشی روی لب هایش نشانده و گفت : بهنام گفته تا وقت برگشتن ما همه چیز رو درست می کنه ... ما هم می خوایم یه مقدار ماه عسلمون رو طولانی کنیم تا آب ها از آسیاب بیفته .

وقتی بهنام می گفت همه چیز را درست می کند یعنی همه چیز . این اطمینانش کمی آرامم می کرد ولی نمی توانستم عکس العمل بابا حسین را پیش بینی کنم . هر حرکتی می توانست این خشم را شعله ورتر کند . این احتمالا در مورد حاج کاظم هم وجود داشت . عصبانیت حاج کاظم می توانست اوضاع را بدتر از قبل کند . اگر او هم عکس العمل

نادرست و غیر منتظره ای از خود نشان می داد همه چیز بهم می ریخت . نمی دانستم باید به زندگی چه کسی فکر کنم، خودم و بهنام یا منا و بهزاد .

به چشمان خندان منا خیره شدم . البته که او و بهزاد از این همه هیجان استقبال می کردند . کسی که باید با عکس العمل های پدرانمان مواجه می شد آنها نبود، ما بودیم .

-کی قراره برید ؟

سرش را نزدیک آورد و با خنده و هیجان گفت : بهزاد داره چمدون می بنده ... امشب قراره فرار کنیم . سرش را عقب برد و با صدا خندید . من بجای او دچار استرس و اضطراب شده بودم . چقدر راحت در مورد فرار حرف می زد . منا اتاق را ترک کرد و من به این فکر می کردم که شاید ما هم بتوانیم فرار کنیم . شاید کلمه درست تر در مورد ما این بود که کمی از جو متشنج خانه دور شویم . به سراغ موبایلم رفتم و شماره اش را گرفتم . در دسترس نبود . نگاهی به ساعت انداختم . چیزی به ساعت برگشتش به خانه نمانده بود . باید کمی صبر می کردم .

عقب عقب رفتم و به تخت تکیه دادم . لباسم را بالا زدم و با لبخند روی شکم برآمده ام دست کشیدم . تکان های آرام و نرمش را احساس می کردم . خوشحال بودم که هست .

-عزیزم ... نفسم ... خوبی ؟ بین مامانم حالش بهتره ... بابا قول داده همه چیز رو درست کنه خیلی زود.

به نارونم خیره شدم و لبخند عمق پیدا کرد . حداقل ظاهر بهتری پیدا کرده بود . بونسای درختچه حساسی بود . امیدوار بودم خیلی صدمه ندیده باشد .

صدای زنگ موبایل بلند شد . با عجله برداشتمش و به صفحه اش خیره شدم . بهنام بود .
-سلام عزیزم .

گفت : سلام مامان خانم ... چطوری عشقم ؟

مامان خانم . به شکمم خیره شدم .

-ما هردومون خوبیم ... کجایی ؟

گفت : با بهزادم اومدیم خونشون ... منا برات تعریف کرده قراره چیکار کنیم ؟

-بهنام می ترسم همه چیز بدتر بشه .

آهسته گفت : مگه بهت نگفته بودم وقتی من هستم نباید از چیزی بترسی ؟ می دونم دارم چیکار می کنم، سه روز دیگه هم مامان شکوه و مامان برای مشهد پرواز دارند اون ها رو هم می فرستیم برند، بعد می مونیم من و تو و بابا و آقا جون ... برای خودمون هم یه برنامه هایی دارم که وقتی دیدمت تعریف می کنم .

-اگه بابا بفهمه تو این نقشه ها رو کشیدی اون وقت ...

-نگران نباش قرار نیست کسی چیزی بفهمه ... البته فعلا قرار نیست چیزی بفهمن بعد خودم براشون تعریف می کنم

چی به چیه ... مهیا تو بهم اعتماد داری ؟

البته که دارم.

-البته که دارم .

-خوبه ... امشب ساعت دو آماده باش با بهزاد می یایم دنبالتون .

جا خوردم .

-منم؟! قراره کجا بریم؟

-خونمون ... نگران نباش مهیا، همه چیز درست می شه من دارم بهت قول می دم .

نفس راحتی کشیدم و گفتم : باشه ... می خوام امشب با بابا حرف بزنم .

با مکث کوتاهی گفت : فکر خوبیه ... من دیگه باید برم مواظب خودت باش عزیزم .

-باشه تو هم همین طور .

با خنده گفت : منم همین طور چی؟

لبخند زنان گفتم : منم همین طور دوست دارم ... تو هم مواظب خودت باش عزیزم .

چشمانم را بستم و سرم را به تخت تکیه دادم . کمی نگران بودم ولی می دانستم همه چیز درست خواهد شد . این قول بهنام بود.

همه سر میز شام دور هم نشستیم بودیم . اخم های بابا حسین در هم بود و در جواب سوال های مامان که سعی داشت او را به حرف در آورد، تنها به تکان دادن سر و جواب های کوتاه و سریع بسنده می کرد . نگاهم نمی کرد و من نمی خواستم بابا حسین از من دلخور و عصبانی بماند . بعد از شام زمانی که من با آن لبخند محو و عمیق روی لبانش مشغول جمع کردن میز شام بود به سراغ بابا حسین رفتم . با اخم هایی در هم رفته کانال های تلویزیون را بالا و پایین می کرد .

کنارش روی مبل نشستیم، دستش را گرفتم و صدایش کردم . حتی نگاهم نکرد .

گفتم : هیچ وقت قصدم ناراحت کردن شما نبود ... من فقط می خواستم یه کمک کوچیکی کرده باشم .

بی آنکه نگاهم کند گفت : یعنی انقدر به من بی اعتماد بودی که می خواستی خودت مشکل رو به تنهایی حل کنی؟

دستش را فشردم و گفتم : نه موضوع این نیست ... من به شما اعتماد داشتم و دارم .

-پس چرا سر خود بدون مشورت با من تصمیم گرفتی؟

چشمانم را بستم و سرم را به بازوی بابا حسین چسباندم .

گفتم : من ترسیده بودم، خیلی خیلی زیاد ... تنها چیزی که می خواستم این بود که شما کنارمون باشیم همین .

موهایم را نوازش کرد و گفت : تو تمام زندگی و آینده ات رو خراب کردی بخاطر چی؟ مجبور کردی با کسی که ازش

...

سریع سرم را بلند کردم و گفتم : نه ... نه ... من بهنام رو دوست دارم خیلی هم زیاد ... اولش من هم دقیقا چنین

حسی داشتم فکر می کردم بهنام خبر داره و هر رفتارش باعث می شد حس بدی داشته باشم ولی ... بهنام مرد خیلی

خوبیه، نمی دونم اگه مرد دیگه ای بود می تونستم چنین حسی بهش داشته باشم یا نه .

-از ازدواج باهاتش پشیمون شدی؟

-هیچ وقت ... حتی برای یه لحظه .

نگاهش دوباره سخت شد و با اخم صورتش را به سمت تلویزیون برگرداند .

گفتم : می خوام برگردم سر زندگیم .
محکم گفت : نه .

-چرا ؟ بابا خواهش می کنم به اندازه کافی تاوان اشتباهم رو پس دادم .
با اخم محکم و جدی گفت : تاوان اشتباه و تصمیم بیجگانه ات تازه داره شروع می شه .
دستانم را به دور گردن بابا حسین حلقه کردم و بوسه ای روی گونه اش نشاندم .
-باشه ... من دو سال تاوان کاری که کردم رو دارم پس می دم از این به بعد هم تحمل می کنم ولی ... این بچه چه گناهی داره ؟ هیچ کس نه حاج کاظم و نه بهنام توی این جریان مقصر نیستند .
سکوت کرده بود . باید حرف می زدم .
ادامه دادم : اون روزی که اومدم دفتر شنیدم که حاج کاظم در مورد من حرف می زنه ... وقتی اومدن خاستگاری فکر کردم شما قبول کردید که در عوض پول من با بهنام ازدواج کنم .
نگاهم کرد . نگاهش درد داشت . قلب من هم درد می کرد .
-چند روز قبل از مراسم ازدواجمون با حاج کاظم حرف زدم و چک و سفته ها رو خواستم ... تحت فشار گذاشتمش ، پای آبروی خودش و بهنام وسط بود ... مجبورش کردم قبول کنه و قول بده که در این مورد چیزی به کسی نگه، گفت بهنام در جریان نیست و من باور نکردم .

گفت : واقعا نمی دونست ؟

سرم را به دو طرف تکان دادم .

گفتم : بابا ... من می خوام کنار شوهر و بچه ام باشم .

سری تکان داد و گفت : متوجه شدم .

-منا و بهزاد چی ؟ این موضوع هیچ ارتباطی ...

به چشمانم خیره شد و گفت : موضوع تو و منا نیستید ... حاج کاظم بدجوری زندگیم رو بهم ریخته باید تاوان کارش رو پس بده .

نه . مهم نبود چه کسی مقصر بود و تا چه اندازه . تنها چیزی که می خواستم برگشت بدون هیچ دردسر و اضطرابی به خانه ام بود . اگر این مشکل می خواست همیشه میان حاج کاظم و بابا حسین باقی بماند زندگی من و منا هم خواه ناخواه تحت تاثیرش قرار می گرفت .

-بابا این اصرار من بود ... من چنین چیزی خواستم، من خواستم حاج کاظم این وسط سکوت کنه، من رفتم سراغش .
-نمی خواد همه تقصیر ها رو بندازی گردن خودت .
-من چنین چیزی نمی خوام ... دارم حقیقت رو می گم .
-تمومش کن مهیا .

از جا بلند شد و با گام هایی بلند به سمت اتاق خواب رفت . نفسم را با صدا بیرون دادم . امیدوار بودم کمی ذهنیت بابا حسین را نسبت به حاج کاظم و بهنام تغییر داده باشم . از جا بلند شدم و به اتاق خوابم رفتم .
برای رفتن آماده بودم . نگران بودم ولی به بهنام اعتماد داشتم . مانتو و شال و کیفم روی تخت افتاده بود . به نارونم

خیره شدم . می توانستم از منا بخواهم آن را تا اتومبیل بهنام برایم بیاورد . مشغول نوازش برگ ها و شاخه های ظریفش بودم که صدای موبایل بلند شد . با عجله گوشی را از روی میز برداشتم . بهنام بود .
-مهیا برنامه امشب ما کنسل شده .

-چی ؟

همه‌همه ای که از سمت دیگر خط به گوش می رسید عادی به نظر نمی رسید .

-چی شده بهنام ؟

گفت : اون طرف، حواست کجاست آقا ... مهیا نمی توئم خیلی حرف بزئم، امشب بهزاد فقط می یاد دنبال منا و من ... نمی دونم، بهت زنگ می زئم .

-بهنام .

ارتباط قطع شده بود . روی لبه ی تخت نشستم . چرا ؟

ساعت از دو گذشته بود که چند ضربه آهسته به در اتاقم خورد و منا وارد شد . چشمانش از خوشحالی برق می زد.

گونه ام را بوسید و گفت : ما داریم می ریم ... بهزاد گفت تو نمی یای .

-خوش بگذره ... مواظب خودت باش، بهت زنگ می زئم .

سخت در آغوشم گرفت و گفت : از بهنام خیلی تشکر کن و ببوستش .

خندید و ادامه داد : مواظب سمندون منم باش .

دوباره سخت گونه ام را بوسید و با لبخند بی توجه به نگاه و اخم معترض من به نام پسر، اتاق را ترک کرد . برایش

خوشحال بودم . منا و بهزاد لیاقت بهترین زندگی ها را داشتند . به خودم و بهنام فکر می کردم .

تمام شب به پهلو دراز کشیده بودم و به ناروئم خیره نگاه می کردم . تماس گرفتن با موبایل خاموش بهنام هم بی

فایده بود . صدایش نگران بود و من جنس این نگرانی را می شناختم؛ یا حداقل با نگرانی هایش در مورد من، پسرمان

و زندگیمان متفاوت بود . قلبم تند می زد . تمام شب تند می زد . مهیای دروئم بی تاب بود یا پسرمان ؟

با صدای باز شدن در و بابا حسین که نامم را صدا می زد از خواب بیدار شدم . با چشمانی گرد شده به چهره خشمگین

بابا حسین خیره شدم .

بابا حسین گفت : کجا رفتند ؟

فهمیده بود . بی اختیار نگاهم به سمت ساعت دیواری اتاق کشیده شد . نه و ده دقیقه بود . پنهان کردن بی فایده بود .

به هر حال می فهمیدند که منا و بهزاد کجا رفته اند .

گفتم : ماه غسل .

دیدم که خیلی ناگهانی و دور از انتظار اخم هایش باز شد و خشمش فروکش کرد . سرش را تکان داد و خیلی آرام

اتاق را ترک کرد . مامان شکوه متعجب و شگفت زده نگاهش را از من گرفت و به دنبال بابا حسین رفت . من هم

شوک شده بودم . انتظار آن خشم و بعد آرامش را نداشتم . واقعا خوابم می آمد اما از جا بلند شدم و به حال رفتم .

بابا حسین با چهره ای کاملاً آرام و سرحال برای رفتن آماده شده بود . مامان شکوه با رنگی پریده تمام حرکات بابا را

تحت نظر داشت . اینکه چرا تا این اندازه آرام است مرا می ترساند . بعد از خداحافظی و بوسیدن گونه مامان شکوه

خانه را ترک کرد .

مامان شکوه با عجله به سمتم آمد و گفت : واقعا ؟ !

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و گفتم : دیشب ساعت دو رفتند.

-آخه این کارا چیه ؟ چرا باباتون رو ناراحت می کنید ؟

با لبخند گفتم : فکر کنم شما از همه بیشتر ناراحتید ... بابا که خوب بود .

مامان شکوه هیجان زده گفت : دیدی ؟ گفتم الان خون به پا می کنه .

چیزی که فکر می کردم را بر زبان آوردم : بابا فقط می خواد ما خوشبخت باشیم .

چرخیدم و دوباره به تخت برگشتم . حالا که خیالم بابت بهزاد و منا و عکس العمل بابا حسین راحت شده بود، بعد از

چند ساعت خواب می توانستم نگرانی ام را در مورد بهنام و رفتار عجیب و دور از انتظار شب گذشته اش رفع کنم .

فقط دو دقیقه چشمانم را بستم و بی طاقت دوباره نشستم . شماره موبایلش را گرفتم خاموش بود . شماره دفتر مزدک

را گرفتم . گفتند هنوز دفتر نیامده است . شماره خانه را گرفتم . با دومین بوق ارتباط برقرار شد .

-الو ... بهنام ؟

-سلام بفرمائید .

شوکه شدم . صدای یک زن بود . زن ؟ !

با تاخیر طولانی گفتم : ببخشید انگار اشتباه گرفتم .

گفت : آقا بهنام خوابه ... امرتون رو بفرمائید، شما ؟

یک زن . یک زن در خانه من چه می کرد ؟ بهنام چرا خواب بود ؟ چیزی راه گلویم را بست .

-بیدارش کن می خوام باهش حرف بزنم .

-ببخشید من نمی تونم بیدارشون کنم، تازه خوابیدند ... شما ؟

احساس کردم نمی توانم چشمانم را باز نگه دارم .

-من زنشم .

-می گم باهاتون تماس بگیره .

-شما ؟ شما کی هستید ؟

سوالم بی جواب ماند . ارتباط قطع شده بود . نمی دانستم چطور باید فکر کنم . نمی دانستم چطور باید جلوی صدای

بلند گریه ام را بگیرم . بهنام و تمام مهربانی اش در نظرم شکل گرفت . مامان شکوه وحشت زده وارد اتاق شد و

خیلی زود در آغوشش جای گرفتم.

برای مامان شکوه که موضوع رفتنم با بهنام و جریان تلفن و زن را تعریف کردم، اول با چنان اخمی نگاهم کرد که از

گفتنش پشیمان شدم . اول کمی بخاطر پیشنهاد غیر منطقی بهنام عصبانی شد و غرغر کرد ولی بعد به خنده افتاد . از

نظر مامان شکوه زیادی موضوع را بزرگ کرده بودم . چیزی برای نگرانی وجود نداشت . حتما دلیلی برای حضور آن زن

در خانه ام وجود داشت . حرف هایش کمی آرامم کرد . بهنام همسرم بود، پدر پسرم؛ چقدر راحت در موردش افکار بد

در ذهنم شکل گرفته بود .

همراه مامان شکوه صبحانه مفصلی خوردم و دوباره به اتاقم برگشتم . موبایل بهنام هنوز خاموش بود و نمی خواستم با خانه تماس بگیرم و صدای آن زن را بشنوم . به پهلو روی تخت دراز کشیدم و در حالی که مشغول حرف زدن با پسرم بودم به خواب رفتم .

با حس نوازش شدن موهایم از خواب بیدار شدم و لبخند روی لب هایم نشست . نوازش های بهنام را خوب می شناختم . میج دستش را گرفتم و صدایش کردم . بوسه ای روی شقیقه ام نشاند . دستش را در آغوش گرفتم .

-نمی خوای بیدار بشی خانمی من ؟

گفتم : اون زن که تلفن رو جواب داد کی بود ؟

انگشتانش را به حرکت در آورد و باعث خنده ام شد . انگشتانش گردنم را قلقلک می داد .

گفت : بابت صبح معذرت می خوام ... به بهزاد بودم که از کارخونه زنگ زد و گفتند دفتر آتیش گرفته مجبور شدم برم .

چشمانم را باز کردم و سرم را به سمتش برگرداندم . با دقت نگاهش کردم .

با لبخند ادامه داد : چیز خیلی مهمی نبود ... نگران منم نباش خوبم، فقط تا ساعت هفت کارخونه بودم بخاطر همین خیلی خسته شدم ... تا همین یک ساعت قبل خواب بودم .

-ساعت چنده ؟

-دو .

ابروهایم بالا رفت . چقدر خوابیده بودم . خم شد . دستش را روی شکم برآمده ام گذاشت .

گفت : یه نفر رو خبر کرده بودم که بیاد و خونه رو مرتب و وسایل اتاق کارم رو جمع کنه تا برای اتاق پسرمون آماده اش کنیم ... بیدار شدم گفت خانمتون زنگ زده بود .

دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم : بریم خونمون ؟

با لبخند گفت : مامان شکوه برامون نهار درست کرده ... بعد از نهار اول یه سر می ریم پیش دکتر بعد هم مستقیم خونه ... چطوره ؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و نشستم .

-می دونی بهزاد به پسرمون چی می گه ؟

با صدا خندید و گفت : فینگیل .

اخم هایم در هم رفت . این اسم جدید بود یا قدیمی ؟

-نخیر ... فکر کنم خواسته گمراهت کنه ... به بچه من می گه سمندون .

-چی؟! سمندون ؟

چهره اش از حالت بهت زده خارج شد و اخم هایش در هم رفت . به حالت صورتش خندیدم .

خیلی جدی گفت : وقتی به بچه اش گفتم خرس اون وقت می فهمه که نباید برای بچه مردم اسم در بیاره ... بی شعور

خندیدم . ناراحت شده بود . گونه اش را نوازش کردم و با لبخند بوسه ای روی لبش نشاندم .

مامان شکوه سعی داشت خیلی جدی و سرسنگین با بهنام برخورد کند اما بهنام مرتب سر به سرش می گذاشت و از چیدمان میز و غذای خوش طعم و پیراهن جدیدش با شیطننت و خنده تعریف می کرد . مامان شکوه هم به ظاهر می خواست پنهانی بخندد .

اول خیار شورهای سالاد ماکارونی خودم را تمام کردم و بعد به سمت بشقاب بهنام چرخیدم . خیارشورهای بشقاب بهنام که تمام شد قبل از اینکه به سراغ ظرف سالاد ماکارونی حمله ور شوم، مامان شکوه ظرف را از مقابلم برداشت . من خیار شور می خواستم . مامان شکوه با لبخند از داخل یخچال ظرف خیار شور را بیرون آورد و مقابلم گذاشت . خوشحال شدم . واقعا طعم فوق العاده ای داشتند .

با اجازه بابا حسین و مامان شکوه همراه بهنام به مطب دکتر حبیبی رفتیم . می دانستم این اجازه گرفتن هایش فقط و فقط برای ایجاد احساس رضایت در آنهاست . بهنام خیلی خوب می دانست چطور با آدم های اطرافش ارتباط برقرار کند .

گفتم : تو باید روانشناس می شدی .

با لبخند گونه ام را کشید و گفت : بذار این فینگیل بابا به دنیا بیاد اون وقت یه فکری به حالش می کنم ... شاید رفتیم ادامه تحصیل دادم .

-جدی ؟

با خنده سرش را به علامت منفی تکان داد . بهنام عاشق کار و رشته تحصیلی اش بود .

استراحت مطلق . این حرف اول و آخر دکتر حبیبی بود . بعد از ورود به مطب و سوال و جواب ها و معاینه های اولیه به چشمان بهنام خیره شد و گفت اگر می خواهد بچه ای سالم داشته باشد باید خیلی بیشتر از قبل مواظب من باشد . از شنیدن کلمه استراحت مطلق وحشت زده شدم . دستانم را روی شکمم گذاشتم و به بهنام خیره شدم . من پسرمان را دوست داشتم . اگر بلایی سرش می آمد چه می کردم ؟

بهنام به آرامی در آغوشم گرفت و گفت : چیزی نیست عزیزم نگران نباش .

خانم دکتر حبیبی خیلی جدی و با اخم گفت : یه رژیم غذایی می نویسم ... هر نوع اضطراب و استرس و نگرانی ممنوع . سرم را بلند کردم و با نگرانی به بهنام خیره شدم . لبخند اطمینان بخشی روی لب هایش نشست . چقدر خوب بود که بهنام حضور داشت .

سوار اتومبیل که شدیم، به سمتم چرخید . هر دو دستم را میان دستانش گرفت و به چشمانم خیره شد .

-من اجازه نمی دم هیچ اتفاقی برای تو و پسرمن بیفته بهت قول می دم .

-ممنون .

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم . ده دقیقه بعد با توقف اتومبیل چشمانم را باز کردم . مقابل خانه پدرم بودیم . اخم هایم در هم رفت .

به سمتش چرخیدم و گفتم : قرار بود بریم خونه خودمون .

-می دونم عزیزم ... پیاده شو با هم حرف می زنیم .
 -من می خوام بریم خونه خودمون .
 -باشه عزیزم می ریم ... می خوام با مامان شکوه حرف بزنم .
 پیاده شد . نفسم را با صدا بیرون دادم و اشک در چشمانم حلقه زد . بهنام قول داده بود و می دانستم که همه چیز درست خواهد شد اما نگران بودم و نمی توانستم این نگرانی را کنترل کنم .
 بابا حسین خانه بود . با دیدن بهنام در کنارم اخم هایش در هم رفت . قصد رفتن به اتاقم را داشتم که بهنام بازویم را گرفت و کنار خود روی مبل نشاند .
 رو به بابا حسین که قصد بلند شدن داشت گفت : آقا جون یه لحظه بشینید موضوع مربوط به پسرمنه .
 مامان شکوه با صدایی نگران گفت : چی شده ؟
 بابا حسین کامل نشست و به من خیره شد .
 بهنام گفت : دکتر به مهیا گفته باید استراحت مطلق داشته باشه .
 بی اختیار به دست بهنام چنگ زدم . همین کلمه استراحت مطلق باعث وحشتم می شد . از چهره بابا حسین و مامان شکوه هم نگرانی پیدا بود .
 بهنام دستم را میان دستانش گرفت و ادامه داد : مامان شکوه و مامان ثریا پس فردا برای مشهد بلیط دارند، من هم که نیستم ... قرار نبود این طوری پیش بره ولی بخاطر مهیا اومدن پیش شما و دارم خواهش می کنم با رضایت قلبی اجازه بدید مهیا دوباره برگرده سر خونه و زندگی خودش .
 اخم های بابا حسین دوباره روی پیشانی و میان ابروانش نشست .
 بهنام ادامه داد : مهیا زن منه ... می دونم که رضایت شما چقدر براش مهمه، توی این شرایط می خوام همه چیز در صلح و آرامش حل بشه، مهیا با این شرایط نمی تونه استرس و ناراحتی های جدید رو تحمل کنه .
 بابا حسین نگاهش را از چهره بهنام جدا کرد و به من خیره شد .
 -می خوامی با بهنام بری ؟
 به انگشتانم خیره شدم و گفتم : بله .
 گفت : اگه بری دیگه حق نداری برگردی به این خونه ... حالا می خوامی بری ؟
 سرم را بلند کردم و ناباورانه به بابا حسین خیره شدم . ضربان قلبم تند شد .
 -بابا ...
 بهنام سریع گفت : آقا جون منظور تون ...
 بابا حسین میان حرفش پرید و گفت : من و حاج کاظم با هم یه سری مشکلات داریم که فقط و فقط به خودمون مربوطه می شه ...
 رو به بهنام ادامه داد : هنوز بخاطر خبیطی که کردی نبخشیدمت ولی دخترم رو به تو می سپارم چون مطمئنم دوست داری ... اگه یه بار دیگه به هر بهانه ای دخترم رو برگردونی یا بیای بگی دیگه نمی خوامی باهاش زندگی کنی زنده ات نمی دارم ... همین الان فکرات رو بکن مهیا فقط و فقط به عنوان زن تو می تونه پاشو توی این خونه بذاره ... مفهوم

شد ؟

نفس راحتی کشیدم .

بهنام خیلی سریع گفت : مثل جونم از دخترتون مواظبت می کنم .

-خوبه ... خانم این شام چی شد ؟ مردیم از گشنگی .

سرم را روی بازوی بهنام گذاشتم و چشمانم را بستم . امیدوار بودم خیلی زود بابا حسین و حاج کاظم به توافق برسند و این کدورت های باقی مانده رفع شود .

سر میز شام واقعا احساس آرامش می کردم . هنوز رفتار بابا حسین و مامان شکوه با بهنام رسمی و خشک بود ولی همین که او در کنار هم نشستیم بودیم و با آرامش و بدور از هر گونه بحث و دلخوری شام می خوریدم، خیلی خوب بود .

بعد از شام، بهنام نارونم را برداشت . با مامان شکوه خداحافظی کردم . روی بابا حسین را بوسیدم و به خانه برگشتیم . خانه خودمان . چقدر دلتنگش شده بودم .

سریع لباس عوض کردم و روی تخت به پهلو دراز کشیدم . نگاهم روی بهنام ثابت ماند . با لبخند مشغول عوض کردن لباس هایش بود .

گفتم : از منا و بهزاد خبر داری ؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت : تا دو ساعت پیش که بهزاد پیغام داد، سرعین بودند .

گفتم : خوشحالم که رفتند .

چراغ را خاموش کرد و به آرامی پشت سرم دراز کشید . سرم را روی شانهِ اش گذاشتم . کوسنی را به دستم داد . زیر گوشم زمزمه کرد : منم خیلی خوشحالم که تو اینجایی .

دستم را عقب بردم و روی صورتش کشیدم . زبری ته ریش یک روزه اش برخلاف همیشه حس خوبی داشت .

گفت : یه موضوع مهمی هست که می خوام در موردش حرف بزنیم ... اگه خسته یا خوابت می یاد باشه برای فردا . سرم را به علامت منفی تکان دادم .

ادامه داد : از مامان خواستم تا فردا رو پیشت باشه ... ممکنه یه مقدار بد اخلاقی کنه و یه حرف هایی بزنه اما می خوام قول بدی که ناراحت و عصبانی نشی .

در تاریکی اتاق به دیوار خیره شدم . ثریا خانم اگر حرفی هم می زد حق داشت . بهنام پسرش بود و آن طور از دست بابا حسین کتک خورده بود .

گفتم : بابا حسین معمولا خیلی عصبانی نمی شه ولی خُب ... وقتی عصبانی می شه دیگه هیچ کس جلودارش نیست .

-می دونم عزیزم ... من بهش حق می دم، شاید اگه منم جای آقا جون بودم چنین رفتاری رو می کردم ... بگذریم، اگه حس می کنی حرف های مامان ممکنه ناراحتت کنه همین الان زنگ بزنم بگم مامان شکوه بیاد .

من ثریا خانم را دوست داشتم . مهربان بود .

سرم را به علامت منفی تکان دادم و گفتم : نه ... مشکلی نیست .

-فردا موقعیت خوبیه تا دوباره به هم نزدیک بشید ... راستش مامان نمی دونه مامان شکوه قراره پس فردا همسفرش بشه .

سرم را به سمتش چرخاندم .

ادامه داد : فرصت خوبیه تا اون ها هم با هم آشتی کنند .

-فکر کنم من همه چیز رو بهم ریختم .

اخمی کرد و با همان اخم گونه ام را بوسید .

خیلی جدی گفت : قرار نیست اینطوری فکر کنی ... این دلخوری ها زود بر طرف می شه فقط نیاز به زمان داره همین .
-متاسفم .

-نباش ... توی این یه هفته قراره یه خانمی بیاد و کارهای خونه رو انجام بده و به تو برسه، از همین الان دارم باهات طی می کنم که حق نداری به خودت فشار بیاری وگرنه کلامون بد جور مییره تو هم.

جدیت کلامش مرا به خنده انداخت .

گفت : نخند ... من دارم جدی حرف می زنم .

خنده ام شدت پیدا کرد . حس خیلی خوبی داشتم . همه چیز قرار بود درست شود و من برای رسیدن به آن لحظه بی تاب بودم .

همه چیز داشت فوق العاده پیش می رفت، یا شاید تمام چیزی که من می دیدم فوق العاده می گذشت . مامان شکوه و

ثریا خانم بعد از سفرشان رابطه بهتری پیدا کرده بودند . منا و بهزاد با گذشت یک ماه از شروع سفرشان هنوز در ماه

عسل بودند و ظاهرا قصد بازگشت نداشتند و من داشتم بهترین روزهایم را در کنار بهنام می گذراندم . استراحت

مطلق که دکتر در موردش توصیه کرده بود بهتر از انتظارم پیش می رفت . تنها چیزی که مرا نگران می کرد بی خبری

ام از رابطه بابا حسین و حاج کاظم بود . بر خلاف انتظار اولیه ام انقدر با هم اختلاف داشتند که با هم در یک میهمانی

حضور نداشته باشند اما بهنام با شدتی باور نکردنی مرا از این جریانات دور نگه داشته بود . نه خودش در رابطه با این

موضوع حرفی می زد و نه به دیگران این اجازه را داده بود که صحبتی در این رابطه با من داشته باشند و همین موضوع

نگرانی ام را افزایش می داد . احساس می کردم این اختلاف عمیق تر از چیزی است که تصورش را می کنم .

دکتر حبیبی از وضعیت سلامت من و پسرم احساس رضایت بیشتری داشت اما هنوز هم در استراحت مطلق به سر می

بردم و اجازه هیچ کاری را خصوصا در هنگام حضور بهنام، نداشتم . چنان با شور و اشتیاق و هیجان کارهای خانه را

انجام می داد و برایم غذا درست می کرد که دل ضعفه می گرفتم از این همه محبت .

با پایان یافتن ماه شش بارداری ام تخت و کمد سفارشی بهنام از راه رسید . اتاق کار بهنام را برای پسرمان در نظر

گرفته بودیم . طرح آبی روشن کاغذ دیواری ها با عکس خرس زرد دوست داشتنی، پو، هماهنگی زیبایی را با ترکیب

آبی و سفید تخت و کمد ایجاد کرده بود . بیشتر ساعات روزم را در اتاق پسرمان می گذراندم و البته نارون و انارم هم

زمان زیادی از وقتم را اشغال می کرد . فقط چند روز از برگشتن به خانه می گذشت که بهنام با دستی پر برگشت . یک

بونسای دیگر . یک درخت انار بود . از ذوق نمی دانستم چطور تشکر کنم .

دست بهنام را گرفتم و جلوتر از او وارد اتاق شدم . اتاق هنوز خیلی چیزها برای کامل شدن نیاز داشت . اشاره ای به گوشه اتاق کردم و گفتم : نظرت در مورد یه کمد سه گوش اون گوشه اتاق چیه ؟ می تونیم عروسک و ماشین هاش رو اونجا بچینیم ... آخ دیدی یادم رفت ؟ به نظرت بهتر نیست پرده رو هم عوض کنیم ؟ زیادی برای اتاق بچه ساده است .

دستم را گرفت و گفت : اگه حالت خوبه می تونیم بریم خرید اون وقت هر چی دوست داشته باشی براش می خریم . با شوق روی پنجه های پایم ایستادم و گونه اش را بوسیدم .

-الان آماده می شم ... چیزه ... خسته نیستی ؟

با لبخند دستی به موهایم کشید و گفت : برای تو و پسر من هیچ وقت خسته نیستم .

با برگشت منا و بهزاد همه چیز خیلی بهتر شد . منا مرتب از ماه غسل رویایی که سپری کرده بود حرف می زد و من در مورد پسرمان . در بین صحبت هایش متوجه شدم که بهزاد حالا دیگر پسرمان را نه سمندون بلکه آجیل خطاب می کند . هم حرص می گرفت از این اسم های مسخره و هم باعث خنده ام می شد .

با همراهی منا و البته زیر نظر سخت گیرانه بهنام ، اتاق پسرمان را کامل کردیم . خرید کردن با منا حس و حال خوبی داشت و البته با بهنام این حس و حال بهتر بود .

روی مبل نشسته و پاهایم را روی لبه میز گذاشته بودم . به سینه بهنام تکیه داده و فیلم می دیدیم . بهنام هر چند دقیقه یکبار پسته ای به دهانم می گذاشت و من هم مشغول پوست کندن سیب بودم . صدایش کردم .

-خنده ام گرفت . وقتی تمرکز من متوجه چیز دیگری بود و صدایش می زدم این طور جوابم را می داد .

بوسه ای به سرم زد و گفت : چرا می خندی ؟

جدی شدم ، گفتم : نمی خوام بگی بابا و حاج کا ...

گفت : قرار بود در مورد این موضوع حرف نزنیم .

-درسته ولی ... تو به من قول داده بودی همه چیز درست می شه .

-البته که قول دادم و سر حرفم هم هستم .

-پس چرا دیروز بابات نیومده بود خونه منا ؟ می دونست که بابا می یاد .

دستش را به دور شانه ام حلقه کرد و گفت : رابطه این دو نفر نیاز به زمان داره ... هنوز از هم دلخورند .

سرم را به سمتش برگرداندم و گفتم : من می تونم باهاشون حرف بزنم .

اخم هایش در هم رفت ، به چشمانم خیره شد و خیلی جدی گفت : به هیچ عنوان شما این کار رو نمی کنی ... فهمیدی مهیا ؟ اون دو تا خودشون با هم مشکل دارند و خودشون هم می دونند کی باید رفعش کنند ... این موضوع اصلا چیزی نیست که تو بخوای خودت رو توش دخالت بدی .

-من فقط می خوام همه چیز خوب باشه .

اخم هایش کنار رفت و لبخند کم رنگی روی لب هایش شکل گرفت .

گفت : می دونم عزیزم ولی اجازه بده خودشون به توافق برسند .

-شراکتشون رو توی این کار جدید هم بهم زدند ؟

نفسش را با صدا بیرون داد و گفت : همین الان و همین جا موضوع رو تموم کن ...اگه بشنوم در موردش با کسی حرف زدی واقعا از دستت ناراحت می شم ... اون کنترل رو بده به من، نفهمیدم دختره چی گفت . کنترل را به دستش دادم و به صفحه تلویزیون خیره شدم . سکوت بهنام و دیگران در مورد رابطه بابا حسین و حاج کاظم مرا نگران می کرد و می دانستم حرف زدنتان هم می تواند این نگرانی را افزایش دهد.

خواب دیدم . بهنام کنارم نشسته است و موهایم را نوازش می کند . با لبخند نگاهم می کرد . لبخند می زدم . مهربان تر صورتم را نوازش کرد . خندیدم . در آغوشم گرفت . باز هم خندیدم . قهقهه می زدم بعد خیلی ناگهانی دستی بازویم را گرفت و محکم کشید.

نفس عمیقی کشیدم و از خواب بیدار شدم . این اولین باری نبود که این خواب را می دیدم . به آرامی نشستم و در فضای تاریک و روشن اتاق به چهره آرام بهنام خیره شدم . لبخند زدم . در طول این دو هفته اخیر، برای بار چهارم بود که این خواب را می دیدم . ظاهرا که خواب خوبی بود ولی به شدت آشفته ام می کرد و من دلیل این آشفتگی را نمی دانستم و درک نمی کردم . دوباره به پهلو دراز کشیدم و سرم را روی شانه بهنام گذاشتم . امنیت بود، همه چیزم . در خانه ثریا خانم روی مبل نشسته بودم . بوی کبابی که حاج کاظم و بهزاد در بالکن روی منقل درست می کردند، تمام خانه را پر کرده بود . نگاهی به ساعت دیواری انداختم . ساعت از هشت شب گذشته بود . بهزاد با خنده و چهره ای پر از شیطنت وارد حال شد . منا هم با چاقو به دنبالش از آشپزخانه خارج شد .

-می کشمت بهزاد .

خندیدم . معلوم نبود کدام شیطنتش منا را این چنین عصبانی کرده است . بهزاد پشت مبل سنگر گرفت و با صدای بلند تری خندید .

صدای ثریا خانم از آشپزخانه به گوش می رسید : ولش کن دخترم ... خودم ادبش می کنم .

منا چشم غره ای به بهزاد رفت . بهزاد دو قدم به عقب برداشت و به چهره ای که سعی داشت آرام و خونسرد به نظر برسد وارد اتاق قدیمی خودش شد . دیدم که منا به آشپزخانه برگشت . حاج کاظم با سیخ کباب وارد حال شد و مستقیم به سمت من آمد . موقعیت خوبی بود که در مورد بابا حسین و رابطه یشان پیرسم اما خیلی زود منصرف شدم . اگر به گوش بهنام می رسید واقعا عصبانی و ناراحت می شد . کباب را از سیخ جدا کرد و داخل پیش دستی مقابلم گذاشت . دیدم که منا به آرامی از آشپزخانه خارج شد، از پشت حاج کاظم گذشت و به اتاق بهزاد رفت . لبخند زدم و تشکر کردم . حرکت بی تابانه پسرمان را به خوبی احساس می کردم . او هم مثل من برای خوردن آن تکه کباب مشتاق بود .

حاج کاظم نگاهی با ساعت انداخت و بلند گفت : ثریا خانم این پلو آماده شد ؟ کباب که تا ده دقیقه دیگه آماده است ... بهزاد ... کجایی پسر ؟

نیم نگاهی به در بسته اتاق انداختم و لبخندم پر رنگ تر شد . با برگشت دوباره حاج کاظم به بالکن موبایلم را از روی میز برداشتم . خوشحال بودم که در میان جمع هیچ کس، خصوصا حاج کاظم در مورد گذشته حرفی نمی زنند و

رفتارهایشان درست به مانند آن دو سال اول زندگی یمان مهربانانه و صمیمی و گرم است .
 شماره خانه یمان را گرفتم . برای بازدید از سائیتی در عسلویه دو روزی را در سفر گذرانده بود . قرار بود بعد از بازگشت، دوش مختصری بگیرد، لباس عوض کند و به اینجا بیاید . گوشی را بر نداشت . شماره موبایلش را گرفتم . با دومین بوق گوشی را برداشت و گفت : سلام عزیز دل بهنام خان .
 به خنده افتادم . کمتر پیش می آمد این طور صدایم بزند . خستگی را می توانستم از آن لرزش خفیف و نامحسوس صدایش تشخیص دهم . خودش هم می دانست و سعی داشت با این طور حرف زدن خستگی اش را پنهان کند .
 -سلام آقا خوبی ؟
 -الان که صدای تو رو شنیدم خیلی هم عالی ام .
 روی مبل جابجا شدم و گفتم : کی می رسی ؟ شام آماده است .
 -فکر کنم تا ده دقیقه دیگه می رسم ... تازه از ترافیک بیرون اومدم .
 -باشه منتظر تیم عزیزم .
 قبل از قطع کردن ارتباط صدایش را شنیدم که نامم را خواند .
 گفتم : جانم ؟
 با مکث کوتاهی گفت : هیچی فقط می خواستم بگم خیلی دوست دارم و ... لعنتی ... مهیا من ...
 چیزی ته قلبم فرو ریخت . آن سر و صدایی که قبل از قطع شدن ارتباط شنیده بودم خیلی عادی به نظر نمی رسید . دوباره شماره اش را گرفتم . گوشی را بر نداشت .
 به آشپزخانه رفتم و کنار ثریا خانم نشستیم . وسایل میز شام را آماده می کرد .
 -با بهنام حرف می زدی ؟
 گفتم : آره ... گفت تا ده دقیقه دیگه می رسه .
 ثریا خانم لحظه ای به چهره ام خیره شد و گفت : خوبی مهیا جان ؟ رنگت پریده .
 نفس عمیقی کشیدم و گفتم : خوبم ... نمی دونم دلشوره دارم همین .
 نمی خواستم در مورد دردی که در شکمم احساس می کردم چیزی گفته و دلواپشان کنم .
 با لبخند بازویم را لمس کرد و گفت : بیا بریم میز رو بچینیم ... الان که بهنام برسه این دلتنگی هم بر طرف میشه .
 لبخندش را با لبخند پاسخ دادم . ثریا خانم فکر می کرد بخاطر دلتنگی است و البته که دلتنگ بهنام هم بودم ولی نا آرام بودم، پسرمان هم همین طور .
 ده دقیقه ی بهنام، برای اولین بار تبدیل شد به بیست دقیقه و من نمی دانستم چطور خودم را آرام کنم . به ظاهر لبخند می زدم اما می دانستم که رنگ پریده ام . منا و بهزاد هم هنوز در اتاق بودند و حاج کاظم و ثریا خانم در بالکن مشغول حرف زدن . برای بار دهم شماره بهنام را گرفتم و ارتباط برقرار شد و نفس راحتی کشیدم .
 -کجایی تو ؟ شام یخ کرد .
 -سلام خانم .
 چیزی در وجودم فرو ریخت . تن صدای کلفت و مردانه ای که می شنیدم حتی ذره ای به صدای دوست داشتنی بهنام

شباهت نداشت . دستانم می لرزید . می دانستم اتفاق بدی افتاده است و سعی داشتم این فکر را از ذهنم دور کنم .
گفتم : می خوام با بهنام حرف بزنم گوشه رو بده بهش .
صدایم بی اختیار اوج کرده بود . پسرمان ، پسر من و بهنام ، ضربه محکمی به سمت چپ شکمم وارد کرد . دستم را
روی نقطه ضربه زده شده گذاشتم .
-خانم این آقا بهنام برادرتون هستند ؟
از جا بلند شدم و گفتم : بهنام شوهر منه ... گوشه رو بده بهش .
کسی داد زد : مرده .
مرد گفت : لطفا تشریف بیارید بیمارستان شهدای تجریش ... اینجا تصادف شده و تمام مجروحین رو منتقل می کنیم
به ...
ارتباط را قطع کردم . دیدم که بهزاد و منا با لب هایی خندان از اتاق خارج شدند . احساس خالی بودن می کردم .
منا گفت : فندقو چطور ؟ چه تکونی می خوره عزیز خاله ، من از اینجا می تونم ببینمش ... می بینی بهزاد ؟
بهزاد گفت : آره .
هر دو به سمت من می آمدند . بی اختیار دو قدم به عقب برداشتم و به شکمم خیره شدم . راست می گفتند داشت
تکان می خورد و من می توانستم این تکان خوردن ها را از روی حرکت پارچه ساده و صورتی رنگ لباسم تشخیص
دهم اما چیزی درست نبود . چرا حرکت هایش را احساس نمی کردم ؟
بهزاد گفت : خوبی مهیا ؟ چرا رنگت انقدر پریده ؟
سرم را بلند کردم و به منا خیره شدم . کاملا جدی نگاهم می کرد . به بهزاد نگاه کردم ، به چشمانش . چشمانش چقدر
شبیه بهنام بود . آن مرد گفته بود " مرده " . من خودم شنیدم .
گفتم : بهنام مُرد .
آخرین چیزی که دیدم سفید شدن ناگهانی رنگ صورت بهزاد و منا بود و شنیدم که کسی داد می زد .
بهنام بود که صدایم می زد . به من می گفت " مهیای من ، بانوی بزرگ من " .
من جیغ می زدم شاید هم کس دیگری . صدای پیانو می آمد . کسی آرام آرام انگشتانش را روی کلید های پیانو فرود
می آورد . کسی نوازشم می کرد و باز هم صدای بهنام بود که می خندید . بوی سیگار می آمد . کسی جیغ می زد . من
بودم یا شاید هم کس دیگری . پلک هایم را به هم می فشردم ، نمی خواستم چیزی ببینم .
معلق . میان زمین و آسمان . بهنام کجا بود ؟ تنها چیزی که می خواستم دیدن او بود . نوازشم می کرد . موهایم را میان
انگشتانش می گرفت و بو می کرد . او بود که بالشتی را در آغوشم قرار می داد و بعد من بودم که در آغوشش قرار می
گرفتم . من جیغ می زدم . بهنام را می دیدم که می خندد . درد بود . بیشتر از هر حس دیگری . انگار هیچ چیز قصد
تمام شدن نداشت ؛ نه این درد ، نه صدای پیانو و نه بوی سیگار . چشمانم را بسته بودم و درد می کشیدم و جیغ می
کشیدم . بهنام را صدا می زدم .

به‌نام آنجا بود؛ احاطه شده در میان آتش و خون . دستم را دراز کردم . دستم را گرفت و به سمت خود کشید . به آرامی در آغوشش جای گرفتم . بوی خودش را می داد .

-مهیا .

-به‌نام ... به‌نام ...

-مهیا .

داد زدم . نبود . صدایش کردم . جوابم را نداد . داد زدم . فریاد زدم . در آغوشش بودم اما جوابم را نمی داد . کاش کسی مرا از این خواب بیدار می کرد . می خواستم بیدار شوم . خواب بودم . می دانستم . نمی توانست واقعیت داشته باشد .

و بعد همه چیزی خیلی ناگهانی با حس خالی شدن وجودم، آرام گرفت . انگار چیزی از وجودم لیز خورد و رفت . نفس عمیقی کشیدم . بوی عجیبی می آمد .

چشمانم را باز کردم . تاریک و ناواضح می دیدم . یک سقف سفید بود . نفس عمیقی کشیدم و اخم‌هایم در هم رفت . من نباید صاف دراز می کشیدم . دستم را روی شکمم گذاشتم تا به پهلو شوم که ... خالی بود . این خلع را نه با لمس کردن که با تمام وجودم احساس می کردم . با تمام قدرت نداشته‌ام آنجهم را به تخت فشار دادم و نیم تنه‌ام را بلند کردم . خالی بود . پسر، به‌نام . هر دو را از دست داده بودم ؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم . نه امکان نداشت . دیوانه‌کننده بود، این حس خالی بودن . ملافه را کنار زدم . یک لباس صورتی رنگ بلند . انگار کسی از این رنگ منتفر بود؛ کسی که به یاد نمی آوردمش . به سختی نشستیم . درد داشتیم و نمی دانستیم از کجا آغاز شده و به کجا ختم می شود . اهمیتی نداشت . فقط به‌نام را می خواستیم همین . لبم را گاز گرفتم تا داد نزنم . کجا بودم ؟

سردی عمیقی را از کف پاهایم احساس می کردم . همه چیز می چرخید و من به‌نام را می خواستیم . در . تنها هدفم رسیدن به آن در بود . دستم را زیر شکمم قرار دادم و یک قدم دیگر . به‌نام پشت آن در ایستاده بود، می دانستم . فقط کافی بود در را باز کنم . فکر نمی کردم . فکر می کردم و فقط به‌نام بود که در ذهنم جریان داشت . به‌نام . باز هم صدایش زدم . چرا می لرزیدم ؟ صدایم می لرزید . تمام وجودم می لرزید . پاها و دست‌هایم، لب‌هایم؛ حتی چشمانم می لرزید و نمی دیدم . قدمی دیگر . باید این لرزش را تمام می کردم . باید درست می دیدم . نیاز داشتیم درست ببینمش .

چیزی را می دیدم . شبیه به یک تصویر ذهنی . مرتب از مقابلم چشمانم عبور می کرد . به‌نام بود . صدایش زدم و لب‌هایم از هم باز شد .

-به‌نام .

لبخند می زد . دستگیره در را گرفتم و با تمام قدرت باقی مانده در پاهایم صاف ایستادم . به‌نام پشت در بود و من فقط باید در را باز می کردم، همین . آهسته دستگیره را پایین دادم و سعی کردم لبخند بزنم . لبخند زدن دردناک بود، دردناک تر از تمام این قدم‌هایم، دردناک تر از تمام آن پس زده شدن‌هایم توسط به‌نام . انگار این درد از جایی در اعماق قلبم سرچشمه می گرفت و سینه‌ام را می سوزاند .

در باز شد . اول نور بود و بعد فضایی خالی . دیواری مقابلم و یک راهرو . همین؟! بهنام کجا بود؟ درد داشتم . می سوختم . قدمی به جلو برداشتم و به سمت راست خیره شد . یک راهروی بلند و خالی همین . سمت چپ . دیدم . مرد سیاه پوشی که پشت به من ایستاده بود . خوابم حقیقت داشت . او بهنام نبود . بهنام رفته بود . من دوستش داشتم . من عاشقش بودم . تمام هستی ام شده بود . تمام وجودم . او تمام تمام بود . چیز بیشتری هم می توانست وجود داشته باشد؟ چیز بیشتری نبود . کسی صدایم می زد . کسی که صدایش آشنا بود اما صدای بهنام را نداشت . دیگر نمی توانستم درست ببینم . چند نفر به سمتم می دویدند . به چیزی تکیه دادم و آرام آرام روی زمین نشستم . سرد بود . سردم بود .

-مهیا .

جان تازه ای گرفتم . صدای بهنام بود . صدایش را بهتر از هر صدای دیگری می شنیدم . دستانم توسط دستانی گرفته شد . کسی چند ضربه آرام به صورتم زد .

-مهیا .

صدای مامان شکوه بود . صدای منا و ثریا خانم را هم می شنیدم . پس چرا دوباره بهنام صدایم نمی زد . صدایش زدم : بهنام .

-چیزی نیست عزیزم ... خوب می شی، مهیا به من نگاه کن .

-بهنام .

منا گفت : نمی دونیم کجاست اون توی تصادف ...

صدای خشمگین کسی ساکتش کرد . درست بود . چرا ساکت شد؟ می خواستم داد بزنم و از منا بخواهم حرف بزند . بهنام در آن تصادف مُرده بود؟ نه . دروغ بود . من می توانستم احساسش کنم . گونه هایم خیس شد . داشتم گریه می کردم؟ چرا؟ نه . من دلیلی برای گریه کردن نداشتم . سرم را به سمت راست برگرداندم . تار می دیدم . لبخند زدم . دیدمش اگر چه تار اما دیدمش . مطمئن بودم خودش است . داشت به سمتم می آمد . صدایش کردم : بهنام .

دوباره همه چیز سیاه شد . آنقدر سیاه که دیگر نمی دیدم . برای دیدنش دست و پا می زدم . دهانم را باز می کردم و داد می زدم . فریاد هایی بی صدا . آنقدر داد زدم که نفس کشیدم از یادم رفت . دستانم را در تاریکی تکان می دادم . چیزی برای چنگ زدن وجود نداشت . این سیاهی چرا این قدر مطلق بود؟

با تکان شدید و حس معلق بودن در هوا، دستانم را دراز کردم و دستی انگشتانم را گرفت و فشرد . احساس می کردم که چند نفر دارند جابجایم می کردند . درد داشتم . دردی در اعماق قلبم . بهنامم را می خواستم، نفسم را . صدای گفتگوهای اطرافم را بی آنکه توان تشخیصشان را داشته باشم، فقط می شنیدم . به پهلو روی تختی قرارم دادند و کسی بالشتی را میان آغوشم قرار داد . آرام شدم . کسی صدایم می زد . نمی توانستم تشخیص دهم چه کسی است اما همین صدا زدن ها باعث شد بی اختیار لبخندی روی لب هایم جای بگیرد . سوزشی روی دستم احساس کردم . جای سوزن بود . و بعد آرامش از جایی روی پیشانی ام و دستم آغاز شد و تمام وجودم را پر کرد . کسی پیشانی ام را بوسیده بود و دستی هنوز انگشتانم را در میان انگشتانش به آرامی می فشرد .

به سختی، با تمام توانم چشمانم را باز کردم. احساس خوابالودگی هر لحظه بیشتر تمام وجودم را پر می کرد. همه چیز آرام آرام در نظرم شفاف و واضح می شد. با دیدن مردی که چهره اش مقابلم قرار داشت، آرامشم تکمیل شد. بی هیچ تردیدی بهنام بود. صدایش کردم و چشمانم را بستم.

خواب می دیدم. خواب خوبی بود. خواب می دیدم که خوابیده ام و کسی نوازشم می کند، چشمانم را که باز می کنم بهنام را می بینم که پسرمان را در آغوش گرفته است. می نشستم. بهنام پسرمان را به آغوشم می سپارد و کنارم می نشیند. به تنها کسی که می توانم نگاه کنم بهنام است. چهره خندان بهنام آرام آرام در میان مه ی سفید رنگ مهو می شود. اهمیتی ندارد که نمی توانم ببینمش، همین که می توانم حضورش را کنارم احساس کنم برای آرامش وجودم کافی است. به پسرمان نگاه می کنم. او هم در میان مه گم شده است. لبخند می زنم. می توانم حضورش را در میان آغوشم احساس کنم. کسی صدایم می زند. صدای بهنام است. سرم را بلند می کنم و در میان مه به دنبالش می کردم. مه به آرامی کنار می رود و من می بینمش.

چشمانم را به آرامی باز کردم و نفس عمیقی کشیدم. به پهلو دراز کشیده و بالشتی در آغوش داشتم. کسی که مقابلم روی صندلی نشسته، بهنام بود. دستم را به سمتش دراز کردم.

-بهنام.

دستم را در میان انگشتانش گرفت و بوسید.

گفت: سلام عزیزم ... ساعت خواب، می دونی چقدر خوابیدی؟ حوصله ام سر رفت.

لبخند زدم. با دقت نگاهش کردم. باند سفید رنگی به دور سرش بسته شده بود. پای چشم راستش کبود و لبش ورم کرده بود.

گفت: خوبم ... چیز مهمی نیست.

به دو انگشت دست دیگرش که در میان آتل اسیر شده بود خیره شدم و اخم هایم در هم رفت.

با لبخند دستش را بالا گرفت و گفت: دکتر قول داده یه هفته بیشتر طول نکشه ... درد ندارم.

اگر بلایی سر بهنام می آمد من چه می کردم؟ چطور قرار بود بدون حضورش زندگی کنم؟ اشک هایم جاری شد. با خنده دستش را جلو آورد و گونه های خیسم را پاک کرد.

گفتم: فکر کردم مُردی.

لبخندش پر رنگ تر شد. صندلی اش را جلوتر کشید و سرش را به صورتم نزدیک کرد. هنوز لبخند می زد.

-من اینجام ... پس دیگه دلیلی برای ادامه دادن این فکر نداری، بگو ببینم خوبی؟

سرم را به آرامی تکان دادم و گفتم: چی شد؟

دستش را به سمت خودم کشیدم و بوسه ای روی انگشتانش نشاندم. لبخندش پر رنگ تر شد.

-تو اتوبان تصادف کردم ... سرعتم زیاد بود، جلو من چهار تا ماشین به هم خوردند و منم نتونستم ماشین رو کنترل

کنم و خوردم بهشون ... دو تا ماشین دیگه هم به من زدند ...

باز اشکهایم به راه افتاد.

با همان لبخند ادامه داد: نمی دونم چقدر بی هوش بودم ... ولی وقتی به هوش اومدم چند نفر داشتند سعی می کردند من رو از ماشین بیرون بیاورند ... گیر افتاده بودم، وقتی فهمیدم زنگ زدی و با یکی از آشنشان ها حرف زدی دلم می خواست طرف رو بکشم ... موبایلم رو نمی تونستم پیدا کنم که بهت زنگ بزنم و بگم خوبم ... انقدر عصبی شده بودم که شماره هیچ کدومتون رو یادم نمی یوادم داشتم دیوونه می شدم ... یه راست اول رفتم خونه وقتی دیدم هیچ کس خونه نیست مجبور شدم برم خونه خودمون از اونجا زنگ زدم به آقا جون و فهمیدم بردنت بیمارستان ... بوسه ای دیگه روی دستش نشاندم . سرش را نزدیک تر آورد و او هم دستم رو بوسید .

ادامه داد: وقتی رسیدم توی راهرو روی زمین افتاده بودی ... داشتم سخته می کردم وقتی مطمئن شدم خوبی خیالم راحت شد .

با خیالی راحت چشمانم را بستم .

با لحن شوخی گفت: می خوای بخوابی؟

بالشتم را کنار زدم و دستش را در آغوش گرفتم.

-مطمئن باشم خوبی؟

-آره ... به این باند و آتل توجه نکن، من هر چقدر به دکتر گفتم خوبم قبول نکرد و مجبورم کرد این ها رو به خودم آویزون کنم .

فقط من نبودم، ثریا خانم و بقیه هم می دانستند که بهنام چقدر از هر چیزی که نشان دهنده ضعف و مریضی اش باشد بیزار است و دوری می کند .

گفتم: واقعا خوشحالم که خوبی .

-منم همین طور ... واقعا من رو ترسوندی .

سکوت و آرامشمان چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید . کسی چند ضربه آهسته به در زد و وارد شد . با دیدن منا و مامان شکوه و ثریا خانم لبخند زدم . حالم را می پرسیدند و از نگرانی هایشان حرف می زدند و من خوشحال و نگران و وحشت زده بودم . خوشحالی ام بخاطر حضور بهنام بود و نگرانی و وحشتم به پسرمان ختم می شد . هیچ کس در موردش حرفی نمی زد و چیزی نمی پرسید و من هم جرات پرسیدن نداشتم . می ترسیدم از شنیدن چیزی که قرار بود بر زبان بیاورند .

بابا و بهزاد و حاج کاظم هم چند دقیقه بعد وارد اتاق شدند . از دیدن بابا و حاج کاظم در یک اتاق متعجب و خوشحال بودم . به بهنام نیم نگاهی انداختم . با لبخند سرش را به علامت مثبت تکان داد . متوجه بودم که با هم حرف نمی زنند و حتی به هم نیم نگاهی هم نمی اندازند ولی همین هم خوب بود .

حاج کاظم گفت: حُب نمی خواید این نوه خوشگلمون رو نشون بدید؟

به بهنام نگاه کردم که لبخند می زد.

گفت: چرا خیلی زود ولی باید منتظر دکتر حبیبی باشیم گفته تا نیم ساعت دیگه می یاد .

چیزی در وجودم در هم پیچید . دست بهنام را فشار دادم . نگاهم کرد .

سرش را نزدیک آورد و گفت: چیه؟

با بغض گفتم: می ترسیدم در موردش سوال کنم .

بی توجه به حضور دیگران پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و به چشمانم خیره شد .
-منم می ترسیدم .

با صدا خندیدم . آرامش تمام وجودم را پر کرد . همسر و پسر . باورم نمی شد همه چیز چقدر داشت فوق العاده پیش می رفت . برای دیدنش هر لحظه بی تاب تر می شدم . به چهره بهنام نگاه می کردم و دوست داشتم چشمانی به زیبایی بهنام داشته باشد، با پوستی سبزه . قلبم تند می زد کمی هم احساس خستگی می کردم ولی هیجان دیدنش داشت دیوانه ام می کرد . چرا نمی آوردندش ؟

بیست دقیقه بعد در حالی که همه بی تاب دیدن پسر ، پسرمان ، پسر من و بهنام ، بودند پرستاری وارد شد . به دستان خالی اش زل زدم و آرزو کردم کاش پسر من را در آغوش داشت . از بهنام خواست تا همراهی اش کند . بهنام با لبخند فشار ملایمی به دستم آورد و از اتاق خارج شد .

حال خیلی خوبی داشتم . بهزاد و من مشغول خیال پردازی در مورد قیافه پسر من بودیم . مامان شکوه و ثریا خانم هم در مورد اسم بچه نظر می دادند . با بهنام قرار گذاشته بودیم تا هشت ماهگی در مورد اسم پسرمان تصمیم نگیریم . هیچ کدام تصور نمی کردیم پسرمان قصد زود به دنیا آمدن را داشته باشد .

حاج کاظم و بابا هم در دورترین نقطه به هم ایستاده بودند و هر کدام سعی در نادیده گرفتن دیگری داشتند . با اینکه زیاد در جریان اختلافاتشان نبودم ولی می دانستم این موقعیت بهترین فرصت برای نزدیک کردن آنها به هم است . هر کدام را به نحوی وارد بحث انتخاب اسم کردم . اول از بابا حسین پرسیدم که به نظرش چه اسم برای پسرمان و نوه اش مناسب تر است و بعد نظر حاج کاظم را جویا شدم . جالب اینجا بودم که پیشنهاد اول بابا حسین نام " ایلیا " بود . خنده ام گرفت . چون به خوبی در مورد نظر حاج کاظم اطلاع داشتم . او چند ماه قبل در یکی از صحبت هایش این اسم را پیشنهاد داده بود . وقتی به سراغ حاج کاظم رفتم خیلی سریع و قاطع و محکم گفت " علی رضا " . بهزاد خیلی سریع با نظر پدرش مخالفت کرد و گفت بهتر است اسم برادرزاده اش را " اصغر " بگذاریم . چنان جدی این پیشنهاد را مطرح کرد که جا خوردم و بعد عصبانی شدم . من و بهزاد می خندیدند و من حرص می خوردم . مامان شکوه با خنده همراهیشان کرد و ثریا خانم سعی داشت با لبخند بهزاد را بخاطر سر به سر گذاشتن با من مثلاً دعوا کند .

آن بیست دقیقه ای که از رفتن بهنام همراه پرستار می گذشت را در خنده و شوخی و شادی سپری کردیم . می دانستم همه چیز خوب است و حتی بابت دیر کردن بهنام و خانم کتر حبیبی و پسرمان نه احساس نگرانی می کردم و نه مضطرب بودم، اما درست بعد از وارد شدن بهنام و خانم دکتر همه چیز بهم ریخت . خانم دکتر مثل همیشه خونسرد و آرام بود اما اخم های در هم رفته بهنام و چهره بی رنگش دلم را آشوب می کرد . چیزی درست نبود.

دکتر حبیبی جلو آمد و کنارم ایستاد . چارتی که در دست داشت را با اخم و جدیت تمام نگاه می کرد . متوجه بودم که تمام نگاه ها روی چهره اوست . با گوشه چشم به بهنام خیره شدم . کلافه بود . مرتب دست هایش را در جیب شلوارش می کرد و در می آورد . گاهی به موبایلش خیره می شد و لحظه ای بعد نگاهش به سمت خانم دکتر می رفت و

بعد در ورودی .

خانم دکتر با لبخند سرش را بلند کرد و گفت : این آقا بهنام خانتون رو حسابی دعوا کردم .
بی اختیار لبخند روی لب هایم نشست . نه از اینکه بهنام را دعوا کرده است که از لحن خنده دارش و تصور اینکه
چهره بهنام در آن موقع چه حالتی داشته است .

پشت دستش را برای لحظه ای کوتاه به پیشانی ام چسباندم و ادامه داد : اومد پیشم داشت سگته می کرد ... اول
حسابی حالش رو گرفتم و بعد بهش گفتم حالت خوبه .
کسی که بی تردید بهزاد بود خندید . سرم را بر نگرداندم . هنوز به چهره و لبخند خانم دکتر خیره شده بودم .
گفت : پسر کوچولوی خوشگل شما دو ماهی زود به دنیا اومده ... اینکه بچه توی هفت ماهگی به دنیا بیاد مسئله جدی
نیست فقط ممکنه کمی ضعیف باشند .

دقیق نگاهم می کرد . داشت عکس العمل مرا بررسی می کرد ! قلبم تند می زد ولی بیشتر از اینکه نگران پسر
کوچولوی هفت ماهه خودم باشم دلواپس اخم های در هم رفته بهنام بودم . پسر کوچولوی من قوی بود درست مثل
پدرش .

ادامه داد : بر خلاف انتظارم البته آگه از اون دادهای وحشتناک و غیر طبیعیت فاکتور بگیریم، زایمان طبیعی و نسبتا
راحتی داشتی ... تو خودت مشکل خاصی نداری و فردا صبح مرخصت می کنم فقط پسر خوشگلت باید چند روزی
مهمون ما باشه .

بی اختیار زبان رو روی لب پایینم کشیدم و نفسم را با صدا بیرون دادم .
گفتم : اشکالی نداره فقط ... من الان می خوام ببینمش .

نگاهش را دیدم که خیلی سریع از نگاهم جدا شد و به روی بهنام خیره ماند . چیزی درست نبود .
با مکث کوتاهی گفت : مسئله اینجاست که پسرت انقدر قوی نیست که بتونه آلودگی محیط بیرون رو به راحتی تحمل
کنه ... پس باید برای اینکه بغلش کنی چند روزی صبر داشته باشی تا یه مقدار ... قوی بشه .

کسی قلبم را گرفته بود و می فشرد .

گفتم : حالش خوبه ؟

صدایم خش دار شده بود و می لرزید .

با لبخند اطمینان بخشی گفتم : بهتر می شه .

سرم را تکان دادم و تشکر کردم . به آرامی خودم را جابجا کردم و به پهلو و پشت به بهنام دراز کشیدم . خانم دکتر
رفت . وقتی مامان شکوه و بابا حسین قصد رفتن کردند مطمئن بودم بخاطر حرف های بهنام است . چند دقیقه ای
پشت سرم صدای گفتگوی آرام و ناواضحشان را می شنیدم . با لبخند خداحافظی کردم . بعد منا و بهزاد رفتند و در
آخر ثریا خانم گونه ام را بوسید و حاج کاظم دستم را با لبخند فشار داد و اتاق را ترک کردند . به ساعت دیواری اتاق
خیره شدم . یازده و بیست دقیقه شب بود . حضور بهنام را پشت سرم احساس می کردم . می دانستم هنوز در اتاق
است . فقط برایم سوال بود که چرا جلو نمی آید ؟

-مهیا چیزی نیاز نداری ؟

بالشت را محکم تر در آغوشم فشار دادم و گفتم : نه .
 داشتم خفه می شدم . انگار هوایی نبود . پسر من . من مقصر بودم ؟ من باید بیشتر مراقب می بودم ؟ من که تمام
 تلاشم را برای حفظ سلامتی پسرم انجام داده بودم .
 گفت : اشکالی نداره چند دقیقه تنهات بذارم ؟ می رم ... پایین زود بر می گردم .
 می خواست دروغ بگوید . کجا می رفت . سرم را که برگرداندم در اتاق بسته شد .
 به تنها چیزی که فکر می کردم کلمه " پسر من " بود . از خودم ناراحت بودم که نمی توانستم او را به جز در این کلمه و
 خاطره ی یک شکم برآمده، به شکل دیگری تصور کنم . او مثل پدرش بود . اطمینان داشتم . قوی و محکم .
 جای داغ یه بوسه روی شقیقه ام سوخت . چشمانم را باز کردم . بهنام با لبخند آرام آرام موهایم را از روی صورتم کنار
 می زد .
 گفت : چرا نخوابیدی ؟
 گفتم : چرا دیر کردی ؟
 گفت : حرف بزنیم .
 سرم را به علامت مثبت تکان دادم .
 گفت : فکر کنم اجازه داشته باشم امشب رو کنارت بمونم پس
 به آرامی تخت را دور زد و دکمه بالای پیراهن مردانه اش را باز کرد . کمی جابجا شدم . به کبودی کنار چشم و لب ورم
 کرده اش خیره شدم . با لبخند روی تخت نشست و بعد کنارم دراز کشید . سرم را روی شانه اش گذاشتم . چراغ را از
 بالای سرم خاموش کرد .
 گفت : خوبی ؟
 -می خوام بدونم .
 نفسش را به بیرون فوت کرد و گفت : پسر من یه مقدار حالش خوب نیست .
 نفسم بند آمد .
 ادامه داد : امشب و فردا برات خیلی مهمه ... مهمه که این دو روز رو راحت بگذرونه و ... برات دعا کن، دعای ماما
 زود اجابت می شه .
 دانه های اشک روی گونه هایم سرازیر شد .
 -نمی خواستم ناراحت و نگرانم کنی ولی ... لازم بود که بدونی .
 -به نظرت وقتی خوب شد اسمش رو چی بذاریم ؟
 -مهیا الان شاید فرصت خوبی برای ...
 سریع گفتم : پسر من قویه درست مثل تو .
 سرش را درون موهایم فرو کرد . سرم خیس شد .
 دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم : دوست دارم اسمش رو بذارم ایلیا .
 با صدای خفه ای گفت : خوبه .

تکان های بدنش عادی نبود . بهنام من . ایلپای من . قصد بلند شدن داشتیم که حلقه دستانش تنگ تر شد .

-چیزی می خوای ؟

-پسرم .

بوسه ای بوی موهایم نشاند و گفت : فردا می برمت ببینش .

سرم را کمی به سمتش برگرداندم و گفتم : دیدیش ؟

-آره ... از پشت شیشه .

-چطوریه ؟

-کوچولو ... خیلی کوچولو .

چشمانم را بستم و گفتم : بازم بگو .

با مکث کوتاهی گفت : خوشگله ... درست مثل تو، موهای رنگ موهای توئه، قهوه ای روشن ... بینی و پیشونی بلندش شبیه خودمه .

هق هق گریه می کردم و بهنام آرام در گوشم از ایلپا، از پسرم تعریف می کرد .

-انگشتاش رو همیشه مشت می کنه و خیلی بامزه دست هاش رو تو هوا تکون می ده ... می دونی پرستار چی بهم

گفت ؟ گفت فکر می کنه پسر من وقتی بزرگ بشه خیلی جذاب می شه و همه دخترا برای دیدنش صف می کشن .

میان هق هق گریه ام گفتم : معلومه که پسر من خیلی جذاب می شه ... درست شبیه باباش .

گفت : بخواب عزیزم ... بخواب ... ایلپای من خیلی قویه، خوب می شه .

چشمانم را که باز کردم، پشتم خالی بود . سرم را به عقب برگرداندم و به جای خالی اش خیره شدم . چرا رفته بود ؟

همزمان با تکانی که به بدنم دادم درد تمام وجود را پر کرد . خیلی آهسته و آرام صاف دراز کشیدم و به ساعت دیواری

چشم دوختم . ده دقیقه از هشت صبح گذشته بود . الان سر کار بود .

به آرامی تخت را ترک کردم و به سمت سرویس بهداشتی داخل اتاق رفتم . صورتم را شستم و روسری سفیدی به

سرم انداختم . می خواستم پسرم را ببینم . باید می دیدمش . وارد راهرو شدم . ایستگاه پرستاری کمی دورتر بود .

مرد سیاه پوشی که آنجا ایستاده بود و با پرستاری حرف می زد باعث شد دوباره احساس ضعف تمام وجودم را در بر

گیرد .

-کجا خانم خوشگله ؟

سرم را به سمت صدا برگرداندم . پرستاری دست به سینه ایستاده بود و با لبخند کمرنگی بر لب نگاهم می کرد .

گفتم : سلام .

لبخندش پر رنگ تر شد . دستش را زیر بازویم گرفت تا راحت تر بایستم و تعادلم را حفظ کنم .

-سلام به روی ماهت ... کجا داری می ری مهیا خانم ؟ باید استراحت کنی ... دو ساعت دیگه خانم دکتر می یاد و اون

موقع اجازه داری هر کجا خواستی بری .

ملتمس به چشمانش خیره شدم و گفتم : می خوام پسرم رو ببینم .

لبخند آرام از روی لب هایش کنار رفت و گفت: نمی شه .
 با اخم گفتم: می شه ... فقط دو دقیقه قول می دم زود برگردم .
 -مهیا .
 صدای بهنام بود . سرم را به سمت مخالف برگرداندم . با عجله از انتهای راهرو به سمتم می آمد . دستم را به دیوار گرفتم . نزدیکم شد .
 پرسشگرانه نگاهش را بین من و پرستار دوخت و گفت: چی شده ؟
 قبل از اینکه پرستار حرفی بزند گفتم: می خوام پسر رو ببینم .
 لبخند کم رنگی روی لب هایش نشست و گفت: باشه عزیزم ولی الان وقتش نیست ... اول باید صبحانه بخوری و کمی انرژی بگیری بعد می برمت تا ایلیا رو ببینی خوبه ؟
 نیم نگاهی به چهره ناراضی پرستار انداختم و گفتم: قول می دی ؟
 با مکث طولانی گفت: آره قول می دم .
 با کمکش با داخل اتاق برگشتم . روی تخت نشستیم و تکیه دادم . با لبخند روسری را از سرم باز کرد و موهایم را پشت گوشم داد .
 گفتم: الان نباید سر کار باشی ؟
 لبه ی تخت نشست و گفت: چرا ولی ... تو و پسر برام خیلی مهم تر کارم هستی، چند روزی از آقای صفوی مرخصی گرفتم تا کنارت باشم .
 پیشانی ام را بوسید .
 -چرا صبح نبودی ؟ چرا رفتی ؟
 لبخندش پر رنگ تر شد و گفت: نصف شب اومدن و بیرونم کردند ... فکر نمی کردم انقدر زود از خواب بیدار بشی و گرنه زودتر می یومدم .
 صبحانه خوردیم و منتظر آمدن خانم دکتر حبیبی شدیم . بهنام روی تخت نشست و من به سینه اش تکیه زده بودم .
 باز هم خواستم تا از پسر حرف بزنم و او با آرامش تمام دوباره برایم از پیشانی بلند و موهای سیاهش تعریف کرد . او حرف می زد و من غرق در لذت می شدم .
 ساعت نزدیک یازده بود که همزمان با حضور منا خانم دکتر حبیبی هم وارد اتاق شد . به لبخندش خیره شدم و لبخند زدم . سرد شدن دست بهنام را احساس کردم . نگاهش کردم . چهره اش کاملا رنگ پریده بود . منا سمت دیگرم روی تخت نشست و دستم را میان دستانش گرفت . می دیدم که چطور سعی دارد با لبخند اطمینان بخشش به من روحیه دهد . هر سه با لب های خانم دکتر چشم دوخته و منتظر بودیم .
 -بعد از ظهر مرخصی .
 چیزی روی چارت نوشت و امضا کرد .
 گفتم: ایلیا چی ؟
 با ابروهایی بالا رفته سرش را بالا گرفت و به چشمانم خیره شد .

بهنام گفت: اسم پسر من رو ایلیا گذاشتیم .
 سری تکان داد و گفت: چه اسم قشنگی ... این آقا ایلیای شما فعلا چند روزی مهمون ماست .
 منا گفت: حالش خوبه ؟
 خانم دکتر با اخم محوی چارت را سر جایش گذاشت و با جدیت به چهره ام خیره شد .
 -فعلا که وضعیتش ثابت شده ولی ...
 این ولی ها من را روزی نابود می کرد و می کشت .
 با مکث کوتاهی ادامه داد: چیزی که باید بدونی اینه که ریه ایلیا کوچولوی شما هنوز کامل نشده ... امروز قراره بهش
 یه آمپول بزنی و منتظر بشیم .
 -خوب می شه ؟
 سوال من بود . دلم می لرزید، صدایم هم همین طور .
 -خُب ... این بستگی به شرایط داره که چطور پیش بره .
 سرم را به سمت بهنام برگرداندم . به من لبخند زد اما وحشت را در چشمانش می خواندم .
 گفتم: می خوام ببینمش ... همین الان .
 -باشه ... مشکلی نیست .
 به چشمانم خانم دکتر زل زدم و گفتم: پسر من درست مثل باباش خیلی قویه ... من می دونم حالش خوب می شه .
 به آرامی منا را کنار زدم و از تخت پایین آمدم . بهنام به سمت خانم دکتر رفت و با هم مشغول صحبت شدند .
 پسر من را دیدم . بهنام کنارم ایستاده بود و دستم را در دست داشت . منا هم سمت دیگرم قرار داشت و همگی از پشت
 شیشه ای قطور به نوزاد کوچک یک کیلو و صد گرمی که داخل محفظه شیشه ای حبس شده بود، خیره نگاه می کردیم
 . لبخند زدم و صدایش کردم .
 -ایلیای من ... سلام ... منم مامانت ... خوبی پسر من ؟
 دستم را روی شیشه گذاشتم و فاصله نداشتم ام را با شیشه کمتر کردم . با عشق، با تمام احساسم به او خیره شدم .
 ضربان قلبم تند شد . تنها چیزی که به تن داشت پوشک سفید و آبی رنگی بود که نسبت به بدن کوچک و ظریفش
 واقعا بزرگ به نظر می رسید . سینه اش تند و منظم بالا و پایین می شد . دلم ضعف می رفت برای زیبایی اش .
 انگشتانش را مشت کرده بود . درست شبیه چیزی بود که بهنام برایم تعریف کرده بود . پیشانی بلند و موهایی پر
 پشت سیاه رنگ . بینی اش درست شبیه بهنام بود و لب هایم هم همین طور . کاش می توانستم از فاصله نزدیک تر
 نگاهش کنم . صدای فین فین منا درست کنار گوشم اعصابم را به هم ریخته بود و فشار دست بهنام گاهی آزار دهنده
 می شد .
 گفتم: می بینیش منا ؟ بین پسر من، فندقم چقدر خوشگله .
 -بینمش .
 صدای بهزاد باعث شد لحظه ای نگاهم را از پسر من جدا کنم . جای منا را در کنارم اشغال کرد .
 با انگشت پسر من نشانش دادم و گفتم: ببینش ... اونجاست، نفس من اونجاست .

دست بهنام را فشار دادم و سرم را به سمتش برگرداندم . نگاهم می کرد . اخم محوی روی پیشانی اش دیده می شد .

با لبخند سرم را نزدیک کردم و ادامه دادم : عشقم هم کنارم وایستاده .

لبخند زد . سرم را روی شانه اش گذاشتم و دوباره به پسر خیره شدم . دستم را بلند کرد و بوسید .

بعد از ظهر که همه آمدند دوباره به دیدنش رفتم . مثل چند ساعت قبل بود . با چشمانی بسته و سینه اش که تند و

منظم بالا و پایین می شد . با شوق در موردش با ثریا خانم و مامان شکوه حرف می زدم . مامان شکوه بی صدا اشک

می ریخت و ثریا خانم تند تند چیزهایی در گوشش می گفت . به بابا حسین و حاج کاظم خیره شدم . گوشه ای

ایستاده بودند . متوجه بودم که گاهی چند کلمه ای باهم حرف می زدند . لبخند روی لب هایم نشست . داشتند حرف

می زدند هر چند کوتاه و با اخم ولی حرف می زدند . این خوب بود .

مرخص شدم . لباس هایم را عوض کردم و دوباره بی توجه به اخم مامان شکوه و توصیه های ثریا خانم مستقیم به

سمت اتاق شیشه ای پسر رفتم . با لبخند نگاهش می کردم و در دلم با او حرف می زدم .

-اگه بدونی چه اتاق خوشگلی برات آماده کردیم ؟ عمو بهزاد برات کلی ماشین خریده و خاله منا یک عالمه لباس

خوشگل خوشگل ... پسر من، ایلای من درست مثل باباش قویه درست می گم ؟ من باورت دارم مامانی ... ببین همه

اینجا منتظرند تا تو با من بیای بریم خونمون ... پس زود خوب شو .

بهنام دستش را به دور دستم حلقه کرد و گفت : بریم مهیا جان ؟ خیلی سر پا موندی برات خوب نیست .

نگاهش کردم و گفتم : کجا بریم ؟

هنوز رنگ پریده بود .

-خونه ... باید استراحت کنی، امروز خیلی خسته شدی .

با لبخند سرم را به سمت پسر برگرداندم و گفتم : من خیلی خوبم و مشکلی ندارم ... اصلا خسته نیستم پس می

خوام پیش پسر بمونم .

-مهیا لطفا این طوری ...

به سمتش چرخیدم . صورت خسته و پریشانش را میان دستانم گرفتم و به چشمانش خیره شدم . دلم ضعف می رفت

برای این چشمان خمار .

گفتم : باور کن خوبم ... خیلی عالی ام، من به پسر قول دادم پیشش بمونم و تنهانش نذارم، برو خونه و استراحت کن

من اینجا می مونم .

به نرمی لب ورم کرده اش را لمس کردم و به کبودی زیر چشمش خیره شدم . سرم را روی شانه اش گذاشتم .

آهسته در گوشم گفت : خواهش می کنم مهیا ... می دونم سخته ولی ... هر دوی ما نیاز داریم که استراحت کنیم قول

می دم فردا دوباره بیایم دیدن پسر مون باشه .

منا به آرامی بازویم را لمس کرد و گفت : من امشب پیش ایلیا می مونم قول می دم ... تو و بهنام برید خونه و

استراحت کنید .

به چشمان ملتسم و خسته بهنام خیره شدم . او واقعا نیاز به استراحت داشت .

-باشه بریم ... منا قول دادی پسر من رو تنها نداری .

منا با لبخند سرش را به علامت مثبت تکان داد . به بهزاد خیره شدم . پشت شیشه قطور ایستاده بود و با چهره اش کاملاً جدی به پسر من نگاه می کرد .

مامان شکوه که در اتومبیل را بست و دور شد، دست بهنام را گرفتم و گفتم : بریم خونه خودمون ؟
بهنام با لبخند خسته ای گفت : مامان شکوه منتظر مونه .

قرار بود همگی به خانه پدری ام برویم .

روی دستش را نوازش کردم و گفتم : شاید فرصت خوبی باشه تا بابا و حاج کاظم با هم حرف بزنند ... ما بریم خونه خودمون .

با مکث کوتاهی سرش را به علامت مثبت تکان داد و به راه افتاد . قصدم تنها ماندن با بهنام بود . کمی روی صندلی ام جابجا شدم و به نیم رخ خسته اش خیره شدم . تصور و فکر کردن به اینکه بیست و چهار ساعت قبل داشتیم بهنام را از دست می دادم دوباره آشفته ام می کرد . دستم را روی بازویش گذاشتم . لحظه ای نگاهش را از اتوبان گرفت و به چشمانم خیره شد . لبخند زد . بهنام و بعد پسر من . نفس عمیقی کشیدم . می گذشت . این روزها، این ساعت های طاقت فرسا هم می گذشت .

وقتی بهنام مشغول آماده کردن چای و سفارش شام بود، من هم با مامان شکوه تماس گرفتم . گفتم قصد آمدن نداریم و از بابا و حاج کاظم پرسیدم .

-هیچی ... هر کدوم یه گوشه نشستند و با هم حرف نمی زنند .

برای من همین سکوت هم امیدوار کننده بود . یا شاید باید حرف می زدند و مشکلاتشان را با حرف زدن حل می کردند . به بهنام خیره شدم . با آن چهره بی رنگ و چشمان خمار سینی به دست از آشپزخانه خارج شد و کنارم روی مبل نشست . گوشی تلفن را روی میز گذاشتم و سرم را به بازویش تکیه دادم .

موهایم را نوازش کرد و گفت : خوبی گلم ؟

-آره .

گفت : ایلیا خوب می شه .

سرم را به علامت مثبت تکان دادم . البته که پسر من خوب می شد . نگاهی به ساعت دیواری انداختم . چند دقیقه ای از نه گذشته بود . دوباره خم شدم و تلفن را از روی میز برداشتم . شماره منا را گرفتم .

-سلام مامان خانم خوبی ؟

لبخند روی لب هایم نشست . مامان خانم ! من را می گفت . من مادر ایلیایم بودم . مادر . مادر بودن خیلی خوب بود . احساس قدرت می کردم .

-پسر من چطوره ؟

با خنده گفت : خیلی خوبه ... از پشت شیشه برامون دست تکون می ده و می گه سلامش رو به مامان خوشگلش برسونیم .

چقدر سعی داشت شاد و بی خیال به نظر برسد . من که او را می شناختم .
گفتم : بهش می گی من و باباش خیلی دوستش داریم ؟
-آره عزیزم می گم .
نفس عمیقی کشیدم، چشمانم را بستم و آرام گفتم : هر چی بشه بهم زنگ می زنی ؟
-آره ... حتما .
صدایش دیگه خنده چند دقیقه قبل را نداشت . با قطع شدن ارتباط، سرم را به سمت بهنام چرخاندم . چشمانش در
همین چند دقیقه سرخ سرخ شده بود .
گفتم : گرسنه ای ؟
سری به علامت منفی تکان داد و گفت : نه خیلی .
خیلی آرام و با احتیاط از جا بلند شدم و گفتم : منم همین طور .
وارد اتاق خواب شدم . پشت سرم آمد .
روی صندلی کوتاه میز توالت نشستیم و گفتم : بخوابیم ؟
چند لحظه ای به چشمانم خیره شد و بعد سرش را به علامت مثبت تکان داد . از اتاق خارج شد . به چهره خودم درون
آینه خیره شدم . موهای آشفته و چهره ای بی رنگ و حالت . نفسم را با صدا بیرون دادم . سریع موهایم را برس
کشیدم و چشمانم را کمی آرایش کردم . رژ لب صورتی ام را که روی لب هایم می کشیدم دیدم که وارد اتاق شد .
لبخندی روی لب هایش نشست . قبل از اینکه به سمتم بیاید صدای زنگ در بلند شد . با خروجش لباس خواب راحتی
پوشیدم . بلندی لباس خواب تا روی مچ پاهایم بود و رنگ سیاهی داشت . بهنام از این لباس خوابم خوشش می آمد .
به شکم برآمده ام که از روی لباس به خوبی پیدا بود نگاهی انداختم . کاش پسر من هنوز اینجا بود، درونم .
روی تخت نشستیم . دیدم که چراغ هال خاموش شد و بهنام وارد شد . با دیدنم لبخندش پر رنگ تر شد . جلو آمد و
کنارم نشست . به چشمانش خیره شدم . چیزی راه گلویم را بست . داشتم خفه می شدم .
با لبخند سرش را کمی دور کرد و با دیدن چهره ام لبخند از روی لب هایش دور شد . ته ریش دو روزه اش دیوانه ام
می کرد .
-مهیا .
انگار منتظر همین کلمه بودم تا چشمه اشکم بجوشد . دانه های اشک بی اختیار روی گونه هایم پایین می چکید .
او هم صورتم را میان دستانش گرفت و گفت : چی شده مهیا ؟ چرا گریه می کنی عشقم ؟
سرم را جلو بردم و انگشت اشاره ام را روی لب ورم کرده اش کشیدم . خودم را بالا کشیدم و روی کبودی چشم و
کنار باند سرش بوسه زدم .
-کاش ... کاش می مردم و نمی دیدم
انگشتش را روی لبم گذاشت . نمی خواست چیزی بگویم . سرم را برگرداندم و به روی دست آتل بسته شده اش
بوسه ای نشاندم . داشتم دق می کردم . داشتم خفه می شدم . اگر بلایی سر همسرم، سر بهنامم می آمد من چه می
کردم ؟ چطور این درد را تحمل می کردم ؟

گفتم: خوبه که هستی و گر نه من می مُردم .
 لبخند آرام آرام روی لب هایش نشست . اشک هایم را پاک کرد .
 -من که اینجام ... کنار تو ... خیلی ترسیدم، واقعا ترسیدم ... وقتی توی ماشین گیر افتاده بودم به تنها چیزی که می
 تونستم فکر کنم تو بودی، تنها چیزی که می خواستم این بود که بیام کنارت.
 سرم را خم کردم و پیشانی ام را به سینه اش تکیه دادم.
 گفتم: اگه بلایی سرت می یومد من ... واقعا ترسیده بودم .
 چند دقیقه ای در همان حال نشستیم . همه چیزش آرامش بخش بود . کمی از من فاصله گرفت . می خواست لباس
 عوض کند . دلکه های پیراهن مردانه اش را باز کرد . آتش گرفتم، سوختم وقتی زخم ها و کبودی های روی قفسه
 سینه اش را دیدم .
 چانه ام را گرفت، سرم را بلند کرد، به چشمانم خیره شد و گفت: چیز مهمی نیست درد هم ندارم فقط کبود شده همین
 .
 پلک هایم را به هم فشردم . پیراهن مردانه اش را در آورد و منتظر شدم تا لباس راحتی بپوشد . تمام تلاشم را برای
 نگه داشتن اشک پشت پلک هایم بکار بردم .
 کنارش دراز کشیدم . درد داشتم ولی این درد وقتی بهنام در کنارم حضور داشت چه اهمیتی می توانست داشته باشد،
 هیچ .
 گفت: از دست دادنت به هر نحوی من رو به وحشت می ندازه ... حتی روزهایی که ازت خیلی عصبانی و ناراحت بودم
 اینکه نباشی نفسم رو می گرفت .
 چشمانم را بستم .
 بعد از مکث طولانی ادامه داد: پسر مون ... اینکه ... خُب، ...
 می دانستم .
 گفتم: بگو ... داره می میره ؟
 -دکتر حبیبی گفت باید خودمون رو برای هر احتمالی آماده کنیم .
 دیدم که قطره اشکی از گوشه چشمش چکید . سریع بازویش را روی چشمانش گذاشت .
 گفتم: می دونی من می دونم که پسر مون حالش خوب می شه مطمئنم .
 -مهیا اگه قبول نکنی که احتمال از دست دادن ...
 دستش را محکم گرفتم و از روی چشمانش پایین کشیدم .
 بلند گفتم: نمی خوام قبول کنم ... می فهمی؟ تو هم حق نداری به هیچ احتمال دیگه ای فکر کنی می فهمی ؟
 کمی به سمتم چرخید . با دیدن چشمان به خون نشسته اش، مشت نسبتا محکمی به سینه اش زد .
 ادامه دادم: قبول نمی کنم ... ایلپای من پسر خیلی محکم و قویه.

اصرار های ثریا خانم و تهدید های مامان شکوه بی فایده بود . وقتی پسر من در بیمارستان ساعت هایش را سپری می کرد من چطور می توانستم به فکر خودم باشم و استراحت کنم . برنامه هر روزه ام شده بود . اینکه ساعت ها را در پشت شیشه های قطور بایستم و نگاهش کنم . حتی این طور دیدنش هم شادی بخش بود . ساعت ها با بهنام در موردش حرف می زدم . دو هفته گذشته بود . دو هفته و من هر لحظه، هر ثانیه اش را برای در آغوش گرفتن کودکم حسرت می خوردم .

بهنام به سر کارش برگشته بود . تمام زمان حضور او در مزدک، من هم زمانم را در کنار پسر من می گذراندم . بعد از کارش مستقیم به بیمارستان می آمد . ساعتی را در کنار هم و کنار پسرمان سپری می کردیم و به خانه باز می گشتیم . دیگر نه از کبودی های روی بدن و زیر چشم بهنام خبری نبود . جای زخم کوچکی روی پیشانی اش دیده می شد و آتل دور انگشتانش را هم باز کرده بود . من هم کاملا خوب بودم .

خانم دکتر کسرای می تخصص کودککان و پزشک مخصوص ایلپای کوچک و دوست داشتنی من گاهی امیدواران می کرد و گاهی حرف هایی می زد که حتی توان فکر کردن به آنها را نداشتم . نفسم را با صدا بیرون دادم و از شیشه قطور فاصله گرفتم . روی اولین صندلی نشستیم و به ساعت مچی ام خیره شدم . چیزی به آمدن بهنام باقی نمانده بود . کسی کنارم نشست . با لبخند به نیم رخ جدی دکتر حبیبی خیره شدم . تقریبا هر روز می دیدمش . گفت : با دکتر کسرای حرف زدیم .

دو ساعت قبل من هم با او حرف زده بودم .

ادامه داد : امروز به مادر و بچه رو از دست دادم .

نفسم حبس شد . بیچاره شوهرش . چهره اش واقعا گرفته بود . نگاهم بی اختیار به سمت مردی کشیده شد که کمی دورتر دست به سینه، به دیوار تکیه داده بود و به خانم دکتر نگاه می کرد . چند باری او را در محیط بیمارستان دیده بودم . خیلی جوان نبود و مثل تمام روزهایی که دیده بودمش پیراهن مردانه سیاهی به تن داشت .

انگار متوجه مسیر نگاهم شده بود چون گفت : می دونی اون مرد کیه ؟

با تعجب دوباره مسیر نگاهم را به سمت خانم دکتر تغییر دادم .

با لبخند گفت : با بهنام زندگی می کنی ؟

گیج از این تغییر ناگهانی و غیر منتظره مسیر کلامش سرم را به علامت مثبت تکان دادم .

-خوبه ... بهنام خانتون همیشه زیاد از حد نگران بود ... مثل همه مردهایی که عاشق همسرشون هستند .

من هم لبخند زدم .

به مرد سیاه پوش اشاره کرد و گفت : شوهرمه .

جا خوردم . همسرش بود؟! دوباره به مرد خیره شدم . هنوز به خانم دکتر خیره نگاه می کرد . اولین چیزی که در ذهنم

تداعی شد تفاوت فاحش و غیر قابل انکار فاصله سنیشان بود . مرد خیلی جوان تر از خانم دکتر به نظر می رسید .

-می بینی چطور نگاهم می کنه ؟ بهنام هم همین طوری نگاهت می کنه .

ابروهایم بالا رفت .

ادامه داد : سه ماه پیش با هم ازدواج کردیم .

نفسم را بی صدا بیرون دادم و با تاخیر طولانی گفتم: تبریک می گم .
 -لعتتی خیلی خوبه .
 خنده ام گرفت . برخوردهایش را با بهنام به خاطر آوردم . همیشه تصور می کردم یک زن متاهل است با دو فرزند و شوهری بد اخلاق .
 از جا بلند شد و گفت : اگه مثل دو تا شوهر قبلیم بد بود و اخلاق گندی داشت شاید راحت تر می تونستم باهاش کنار پیام ... اما متأسفانه این طوری نیست .
 بی توجه به من، به سمتش رفت . مرد با لبخند تکیه اش را از دیوار گرفت . دیدم که بی آنکه توجه کسی را جلب کند برای لحظه ای کوتاه گوشه آستین روپوش خانم دکتر را میان دو انگشتش گرفت و بعد در کنار هم به سمت انتهای راهرو به راه افتادند . تا ده دقیقه بعد از رفتنشان هنوز شگفت زده بودم . چرا آن حرف ها را به من زد؟!
 چانه ای روی شانه ام نشست . نفس عمیقی کشیدم و دستم را روی دست بهنام گذاشتم .
 گفت : امشب منا و بهزاد دعوتمون کردن فراموش نکردی که ؟
 به داستان کوچک ایلایم نگاه می کردم که در هوا تکان می خورد . چشمانش کاملاً باز بود .
 گفتم : نه فراموش نکردم ... صبر کن بخوابه بعد بریم .
 -امروز خیلی سر حال به نظر می رسه .
 با لبخند گفتم : آره ... می دونی چی دلم می خواد ؟
 آرام در گوشم گفت : اینکه محکم بغلش کنی .
 لبخندم عمیق تر شد . این دقیقاً چیزی بود که خواستارش بودم .
 بهنام با انگشت اشاره اش چند ضربه آرام به شیشه زد و گفت : می بینی پسر بابا، می بینی ما چقدر دوست داریم زودتر خوب بشی و بیای پیش ما ؟
 آنقدر نگاهش کردیم که دستانش بی حرکت ماند و چشمانش بسته شد . دیدنش لذتی عجیب داشت . تجربه ای تازه بود که این روزها در حال کشفش بودم . فرق داشت با تمام لذت های این دنیا، فرق داشت .
 بی هیچ کلامی بیمارستان را ترک کردیم . برای تکمیل این خوشبختی تنها به مرخص شدن پسرمان نیاز داشتیم .
 میهمانی خانه منا و بهزاد خیلی بهتر از چیزی بود که انتظارش را داشتیم . منا این روزها تغییر کرده بود . انگار بزرگ شده بود . هنوز هم هنگام سر به سر گذاشتن با بهزاد همان دختر سر به هوا و بی توجه روزهای گذشته می شد ولی میهمان نوازی اش خانومانه بود . بهزاد هم مردانه رفتار می کرد، او هم تغییر کرده بود .
 کنار بهنام نشستیم و در مورد پسرمان حرف می زدیم . این روزها بیشتر صحبت هایمان به ایلایا ختم می شد . نگاهم به سمت بابا حسین و حاج کاظم کشیده شد . روزهای اول بعد از مرخص شدنم از بیمارستان هر دو در کنار هم برای پیدا کردن دکتری مناسب، عوض کردن بیمارستان نوه یشان، خرید داروها و درمانش تلاش می کردند . پسرمان خیر بود . گرچه با جدیت ولی حرف می زدند . خبر داشتیم که رابطه کاری و شراکتشان از بین رفته است ولی همین که برخوردهایشان به دور از هر گونه جدال و تنش پیش می رفت جای امیدواری داشت .
 -دیروز به آقا جون پیشنهاد یه سرمایه گذاری رو دادم ... و البته به بابا.

با لبخند نگاهش کردم .

ادامه داد : هیچ کدوم در مورد اون یکی خبر ندارند ولی . . .

-بهتره بهشون بگی ... اجازه بده خودشون تصمیم بگیرند .

به چشمانم خیره شد و گفت : اگه موافقت نکردید چی ؟

-اشکالی نداره ... اگه بعد متوجه این موضوع بشند که بدتره، الان اوضاع آرومه نمی خوام دوباره با هم به مشکل بربخورند .

با لبخند به سمتم خم شد .

بهزاد کنارم نشست و گفت : فندوق چطوره ؟

دیگر به این طور خوانده شدن پسر عادت کرده بودم .

-حالش خوبه ... امروز کلی شیطونی کرده .

-آره؟! جای عموش خالی ... دیروز صبح رفتم دیدنش نداشتند بیشتر از دو دقیقه ببینمش ... فردا بعد از ظهر هستی پیام دیدنش ؟

بهنام گفت : آره هستیم .

ساعت از یک گذشته بود که به خانه رسیدیم . واقعا احساس خستگی می کردم . نگاهی به اطراف انداختم . خانه نیاز به تمیز کاری داشت و خودم نیاز به دیدن پسر . هنوز کامل روی تخت دراز نکشیده بودم که چشمانم بسته شد . قبل از اینکه هوشیاری ام را کامل از دست بدهم متوجه شدن که بهنام بالشتی را در آغوشم جای داد .

آنقدر خسته بودم که صبح متوجه رفتن بهنام نشدم . بیدار که شدم ساعت از ده گذشته بود . دلم هوای پسر را داشت ولی باید کارهایم را هم انجام می دادم . مشغول تمیز کردن خانه شدم و نهار سبکی برای خودم درست کردم . دوش مفصلی گرفتم و ساعت از دو گذشته بود که برای رفتن پیش پسر آماده شدم .

با شوق دیدنش اتومبیل را پارک کردم و سریع وارد بیمارستان شدم . اول باید پسر را می دیدم و بعد به سراغ دکتر کسرای می رفتم و از حالش می پرسیدم . با لبخند و گام هایی بلند از کنار نگهبان عبور کردم و وارد راهرو شدم . دکتر کسرای را دیدم که مشغول صحبت با زن و مردی جوان و پریشان است . باید امروز با او حرف می زدم . شاید اجازه می داد برای چند دقیقه کوتاه هم که شده ایلیا را در آغوش بگیرم .

مقابل شیشه قطور ایستادم و به جای خالی ایلیا خیره شدم . جای خالی اش نفسم را بند آورد . با دقت به دستگاه های اطراف خیره شدم . امکان نداشت جایش را تغییر داده باشند، آن هم بدون اطلاع من . امکان نداشت . نبود . پسر در آن اتاق نبود . دستان و پاهایم یخ کردند . مشت بی جانی به شیشه زدم . پرستار برای لحظه ای سرش را بلند کرد و لبخند زد . پسر، ایلیای من، ایلیای من و بهنام .

حرف های بهنام و خانم دکتر کسرای و حبیبی در گوشم زنگ زد . می گفتند که باید برای هر چیزی آماده باشم، برای

از دست دادنش؟! من برای تنها چیزی که آمادگی اش را داشتم در آغوش کشیدم نیمی از وجودم بود . چشمانم سیاهی می رفت . توانی برای سرپا ایستادن نداشتیم . می لرزیدم . چرا نبود ؟ چرا ندیدمش ؟ زانوهایم خم شد . اشتباه می کردم . اشتباهی در کار نبود . من بارها و بارها تمام آن دستگاه ها را دیده بودم . پسر در آن اتاق نبود . نبود . چرا

نبود؟

روی زمین نشستیم و چشمانم بسته شد. به دیوار تکیه دادم. باید می ایستادم و دوباره و دوباره اتاق را می دیدم. آنقدر نگاه می کردم تا بینمیش. کسی بازویم را گرفت. کسی حرف می زد و من نمی فهمیدم چه می گوید. ایلیا. من فقط به او فکر می کردم. من فقط او را می دیدم. من فقط او را می شنیدم. کاش بهنام اینجا بود، کنارم. بلندم کردند. دستانم درد می کرد. کاش رهایم می کردند. بهنام بیا. پسر من را از چه کسی باید می خواستم؟ روی تختی دراز کشیدم. نفسم بند آمده بود. نفسم رفته بود. عشقم را می خواستم زندگی ام کجا بود، آغوشش را نیاز داشتم.

-چشمات رو باز کن خانم کوچولو ... بگو بینم چی شده؟

تمام توانم را جمع کردم. باید می پرسیدم، باید می خواستم به بهنام خبر دهند. خبر دهند که پسر من نیست. پسر من. پلک هایم را به سختی باز کردم. خودش بود. همان مرد سیاه پوش، همسر دکتر حبیبی.

با لبخند گفت: فشارت افتاده بهت سرم وصل کردند زود خوب می شی.

قصد رفتن داشت، به روپوش سفید و بلندش چنگ زدم. ایستاد و چرخید. کمی نزدیک آمد و خم شد.

گفت: چی شده؟

-پسر من.

با لبخند گفت: پسر تو چی؟

-به بهنام بگید پسر من ... پسر من ... رفت.

نفسم بالا آمد. سردی اشک را روی گونه هایم احساس می کردم. صدلی را نزدیک کشید و نشست.

گفتم: شوهر دکتر حبیبی هستی؟

لبخند روی لب هایش پر رنگ تر شد و گفت: اولین نفری هستی که بهت گفته ... نفس من.

لبخند کمرنگی روی لب هایم شکل گرفت.

ادامه داد: چند دقیقه بخواب تا حالت بهتر بشه ... زنگ می زنه شوهرت بیاد، دکتر کسرای می خواد باهاتون حرف بزنه.

لبخند می زد. لبخندش اطمینان بخش بود. لبخند و آرامش کلامش، آرامم کرد. چشمانم را بستم.

زمان هایی هست که همه چیز خیلی ساده تمام می شود. ساده تر از تمام انتظارات ما. به دنبال پیچیدگی ها چشم باز می کنیم و چیزی که می بینیم سادگی است. چشمانم را باز کردم. با تمام ترس نهفته شده در وجودم. شاید از چیزی که فکر می کردم قرار است با آن مواجه شوم و هیچ وقت تصور به وقوع پیوستنش را نداشتم. قلبم تند می زد. در اتاق تنها بودم. به آرامی نیم خیز شدم. بهنام نیامده بود؟!

نگاهی به اطرافم انداختم و در نهایت زنگ کنار تخت را فشار دادم. در باز شد و پرستار و بهنام همزمان وارد شدند.

پرستار با یک لبخند بزرگ و بهنام با چهره ای آشفته و پریشان. بهنام سریع نزدیک آمد و سرم را در آغوش گرفت.

پرستار در حال جدا کردن سرم از دستم گفت: دکتر گفتند بعد از تموم شدن سرمتون می تونید تشریف ببرید.

دهان باز کردم تا در مورد دکتر کسرای سوال کنم که اما در باز شد و خانم دکتر با لبخند وارد شد. بی اختیار نگاهم به

سمت بهنام کشیده شد. دستش را فشار دادم و نفس عمیقی کشیدم. تمام این دو هفته به خوب شدن پسرمان ایمان داشتیم ولی امروز می ترسیدم. ترسی متفاوت. اگر هیچ وقت نمی توانستم ایلیا را در آغوش بگیرم چه اتفاقی می افتاد؟ من نیاز داشتم بوی تنش را استشمام کنم، لمسش کنم، صدای گریه اش را بشنوم، به چشمانش زل بزنم و طعم متفاوتی از یک بوسه را تجربه کنم.

دکتر کسرایبی با لبخند پایین تخت استاد و در حالی که دست هایش را داخل جیب روپوش سفید و بلندش جای داده بود گفت: شنیدم اسم پسر تو ایلیا گذاشتی؟

از فعل بود استفاده نکرد. دهانم را چند بار باز و بسته کردم. می ترسیدم حرفی بزنم. می ترسیدم بپرسم "درست شنیده ام؟" نگاهم به سمت بهنام کشیده شد. چهره اش حالت عجیبی داشت. نمی توانستم تشخیص دهم چه حالی دارد. هم ترسیده بود و وحشت زده به نظر می رسید و هم سعی داشت خونسرده و آرام جلوه کند.

خانم دکتر گفت: این آقا ایلیا قراره یکی دو روز توی بخش برای مراقبت های بیشتر تحت نظر ما باشه و بعد بفرستیمش خونه پیش مامان و باباش و امیدوار باشیم که هیچ وقت این اطراف پیداش نشه.

مات دهان دکتر بودم. چه گفت؟ جیغ زدم و از جا پریدم. درست شنیدم. اطمینان داشتم درست شنیده ام. گفت قرار است ایلیا، پسرمان، پسر من و بهنام را تا چند روز آینده به خانه ببریم. روی تخت بلند شدم و بهنام خشک شده از تعجب را در آغوش گرفتم. سخت و محکم با تمام توانم دستانم را به دور گردنش حلقه کردم.

بهنام نفسش را بیرون داد و گفت: حالش خوبه؟

شنیدم که خانم دکتر گفت: قراره خیلی بهتر بشه.

-مهیا... مهیا شنیدی چی گفت؟

از ذوق رو به مرگ بودم. نمی دانستم چه کنم. در آغوش بهنام مرتب تکان می خوردم و بی اختیار جیغ می زدم. پسر من خوب بود، ایلیای من.

-ایلیا خوبه... ایلیا حالش خوبه.

صدایش می لرزید. سرم را عقب بردم و به صورتش خیره شدم. تمام صورتش ناباور بود. حتی ناباورانه نگاهم می کرد. لبخند زدم و سرم را به علامت مثبت تکان دادم. پلک زد. اشک هایش چکید. بغض کردم. گریه ام گرفت. بهزاد و من ده دقیقه بعد با آسفتگی وارد اتاق شدند. هنوز گریه می کردیم. بهنام سریع اشک هایش را پاک کرد. من با بغض گفت: فندوق... فندوق... .

از روی تخت پریدم و فاصله یمان را به سرعت طی کردم. محکم در آغوشش گرفتم.

-حالش خوبه... حال پسر من خوبه.

من با گریه خبر را به مامان شکوه داد و بهنام هم با حاج کاظم تماس گرفت. از شوق نمی دانستم چه باید بکنم. بی تاب بودم. بی تاب تر از هر زمان دیگری. قلبم آنچنان تند و بی وقفه می تپید که گاهی تپش هایش آزار دهنده می شد.

پرستاری ما را به بخش دیگری راهنمایی کرد و در نهایت وارد یک اتاق سفید شدیم. جایی که صدای گریه می آمد و بویی خوش. هیچ چیز نمی دیدم. نگاهم روی پرستار و بچه ای که به آرامی از روی تخت در آغوش می کشید، ثابت

مانده بود. می لرزیدم. دستانی آرام روی شانم نشسته. سرم را چرخاندم. بهنام با لبخند سرش را به علامت مثبت تکان داد. او کنارم بود. نفس راحتی کشیدم و آرام گرفتم. قدمی به جلو برداشتم. پرستار با لبخند موجودی پیچیده شده در میان پتوی آبی رنگ را در آغوشم گذاشت و همه دنیا تغییر کرد. همه چیز عوض شد. من ... من پسر را در آغوش داشتم. دنیا در همین آغوش خلاصه می شد. به صورتش خیره شدم. صورتی کوچک و گرد. دستی به دور شانم حلقه شد. دنیا همین جا بود. کنار بهنام، با لمس وجود ایلیا. نفسم را آرام و تکه تکه بیرون دادم و لبخند زدم. پتو را با احتیاط کمی بیشتر از جلوی صورتش کنار زدم. بهزاد و منا مقابلم ایستادند.

-سلام عزیزم ... سلام نفسم.

بوسه ی بهنام روی شقیقه ام نشست. اینجا آرامش مطلق در جریان بود.

دو هفته بعد، روی تخت نشسته بودم و به این روزها و شاید این سال ها فکر می کردم. اولین دیدارم را با بهنام به خاطر آوردم. پسر لاغر اندام و بلند قامتی که با برخورد آرامش تعادل را از دست داده و حالا وجود و حضورش تعادل بخش زندگی ام شده بود. به ایلیا لبخند زدم. در آغوشم جای داشت. دستش را مشت کرده و چشمان خمار و خوابالودش هر چند لحظه یکبار باز و بسته می شد.

با نک انگشتم آرام گونه ایلیا را نوازش کردم. با بد اخلاقی سری تکان داد که باعث خنده ام شد. بیشتر از تصور اولیه ام به بهنام شباهت داشت. از این بابت واقعا خوشحال بودم. با حس حرکتی سرم را بلند کردم. بهنام وارد اتاق شد و کنارم نشست. نگاهم بی اختیار به روی جای زخم روی پیشانی اش کشیده شد. لبخند زدم. بهزاد و منا با وجود تمام اختلافات و درگیری های بچگانه و خنده دارشان زندگی خوبی داشتند. روابط حاج کاظم و بابا حسین بعد از ورود رسمی عضو تازه خانواده یمان هر روز در حال بهبود بود. هیچ کدام پیشنهاد شراکت بهنام را قبول نکرده، روابط کاری کاملا جداگانه ای را در پیش گرفته بودند اما در میان جمع خانوادگی مثل گذشته رفتار می کردند. شوخی و خنده و باز هم صحبت های متفرقه در مورد کار و تجارت و البته سرگرمی جدیدی به نام ایلیا. در میان جمع پدر بزرگ و مادر بزرگانش، وقتی خاله منا و عمو بهزادش حضور داشتند، آخرین کسانی که حق در آغوش گرفتن او نصیبشان می شد، من و بهنام بودیم.

من حس مادر بودن را نه با به دنیا آوردن یک نوزاد، بلکه با در آغوش گرفتن ایلیا بود که به صورت کامل تجربه کرده بودم. به بهنام نیم نگاهی انداختم. خم شد. پیشانی ایلیا را بوسید و او را به آغوش کشید. سه روزی که ایلیا هنوز تحت مراقبت دکتر کسرای قرار داشت تقریبا تمام زمانم را در بیمارستان سپری می کردم. دکتر کسرای هر روز از بهبود وضعیت سلامتی ایلیا می گفت و من برای بردنش بی تاب تر می شدم. حالا تنها دیدن و چند دقیقه در آغوش کشیدنش این حس مادر بودن وجودم را ارضاء نمی کرد، من چیز بیشتری می خواستم، سهمی بیشتر از در کنار ایلیا بودن.

بهنام روی تخت دراز کشید و ایلیا را روی سینه اش قرار داد. چشمانش را بست. کمی روی تخت جابجا شدم و کنارشان نشستیم. چقدر این روزهایم را مدیون صبوری هایش بودم، مدیون عشقش. ایلیا نفسم بود اما بهنام تمام زندگی ام. چقدر خوب بود که کنارم حضور داشت و هنوز اینجا بود. حتی نمی خواستم به روزهای پیش از این فکر

کنم . این یک سال گذشته انگار تنها یک خواب بود . کابوس بود و رویا . شیرین بود و عذاب آور . لبخندی روی لبش شکل گرفت . می توانست نباشد اما بود .

حال انار و نارونم هم خوب بود . به یک بونسای سرو فکر می کردم و یک گلخانه کوچک . بهنام چشمانش را باز کرد . ایلیا را در آغوش گرفتم . در این ده روزی که پا به خانه و زندگی من و بهنام گذاشته بود با وجود اینکه دوست داشتم تمام زمانم را به او اختصاص دهم ولی این خوابیدن هایش وقت آزاد زیادی را در اختیارم قرار داده بود . به خانه ام می رسیدم و به خودم برای بهنام، همسرم . روی تخت به پهلو دراز کشیدم و ایلیا را در آغوشم جابجا کردم . بوسه ای نرم روی پیشانی اش نشاندم . خنده ام می گرفت وقتی به یاد رفتارهای بهنام در روزهای اول آمدن ایلیا می افتادم . کمی حسودی می کرد . من هم گاهی به توجهاتش نسبت به ایلیا حسودی ام می شد . زمان زیادی داشتیم اما به هر حال باید چیزهایی را یاد می گرفتیم . مثل اینکه برای ایلیا مادر و پدر باشیم و برای همدیگر همسر . بهنام پشت سرم دراز کشید . لبخند روی لب هایم پر رنگ تر شد .

ایلیا در آغوش من جای داشت . مادرش بودم . بهنام هم حضور داشت، پدرش بود . من در کنار بهنام بودم . همسرم بود . همسرش بودم . همین که کنار هم بودیم، همه چیز بود .

مهسا نجف زاده

آذر 1392

پایان

این رمان توسط سایت www.Book4.ir ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...